



@FERY_ROMAN

@FERY_ROMAN_ONLINE



چشمان اشکی

|به نام خدا|

۰\ اسم رمان: چشمان اشکی /۰

|۰|ژانر: عاشقانه، پلیسی، غمگین|۰|

~نویسنده: سانیا~

«خلاصه»

دختری که توسط پدرش به یه حرمسرا فروخته میشه و قسمت تلخی از زندگی رو براش رقم میزنه؛ اما روزگار ممکنه همیشه اونقدری که میگن نامرد باشه؟

یعنی دخترک همیشه تو اون حرمسرای که از جنس تاریکیه، اسیر می‌هونه؟

اصلاً بعد از آزادیش، چشماش خشک میشه؟

پایان خوش ❁

#مقدمه

وقتی گریه تنها راه چاره باشه، همون گریه میشه کار هر روزم.

حالا من با چشمانی خیس از اشک، خیره به ورقه های خالی سرنوشت، با چشم دنبال مدادش میرم تا بدونم به کجا میرسه.

تا کی چشمم اشکی می‌هونه؟

این سوالیه که به دنبالش، راهی سفر دور و درازی میشم و دیگه هم ازش برنمی‌گردم.

#چشمان_اشکی

ژانر: عاشقانه_پلیسی

بالای پشت بوم نشسته بودم و به رفت و آمد مردم چشم دوخته بودم.

هوای امروز خیلی به دلم نشسته بود و وادارم می‌کرد بیشتر این‌جا بشینم.

باد ملایمی که می‌وزید، موهام رو از شالم بیرون زده بود و به بازی گرفته بود. همیشه وقتی دلم می‌گرفت، به این‌جا می‌اومدم و به زندگیم فکر می‌کردم.

به پدر نداشته‌ام، به روزهای سختی که داشتم، به فحش هاش...

آهی کشیدم و پشت بندش لبخند تلخی زدم.

روزگار بد تا کرده.

تو خونه‌ای به سر میبرم که دختر بودن توش جرم محسوب میشه؛ پس چه دلیلی برای خندیدم وجود داره؟

وقتی کسی که حامیت می‌دونی خوردت کنه، انتظار خوبی از اطرافیانند نداری.

لبخند تلخم پررنگ تر شد. وقتی بخاطر دختر بودن، توسط کوه محکم زندگیت، تنها حامی بچگی هات، کسی که تو سختی بهش پناه می‌بری، مجازات بشی... دیگه اون حامی برات یه تیکه آشغال هم حساب نمی‌شه.

حداقل وقتی از کنار زباله دونی رد می‌بشی، بوی گندش ممکنه یه قسمت رو بگیره؛ اما اون چی...

هه! بوی گند اون کل شهر و برداشته.

با صدای مامانم از فکرهای بی سر و ته ام بیرون اومدم و گوش به جمله‌اش سپردم.

- دلسا... عزیزم بیا پایین.

با صدای بلندی، اومدم رو بهش فهموندم؛ اما بیخیال هر حرفی که درباره‌اش زدم، من ازش وحشت داشتم.

وحشتی که فکر نکنم هیچ بچه‌ای از پدرش داشته باشه.

مامانم تا زمانی که اون برنگرده، من و برای رفتن به پایین صدا نمی‌کنه.

ناخن‌های کوتاهم رو به کف دستم فرو بردم.

وایی!

اگه بفهمه که من این جام، یعنی یه بهونه‌ی دیگه دستش دادم تا اعصاب خوردی هاش رو سر من خالی کنه.

من برای دید زدن مردم به این‌جا میام.

اون که نمی‌دونه برای خلاصی از اون محیط خفقان آورده که به این‌جا میام.

با استرسی که به جونم افتاده بود، از پله‌ها پایین رفتم.

نگاه سرسری به خونه انداختم. خداروشکر نبود.

نفس راحتی کشیدم؛ ولی انگار لرزش دست هام هنوز هم سر جاش بود.

کلا با استرس این‌جوری می‌بتم.

به آشپزخونه رفتم و با لحن آرومی گفتم: جانم مامان، چیزی می‌خواستی؟

مامان همون‌طور که داشت وسایل‌های دم‌دستش رو داخل کابینت می‌گذاشت، با لحن همیشه آرومش گفت: دخترم گفتم بیایی تا با هم این سبزی‌ها رو پاک کنیم.

چشمم رو تو آشپزخونه چرخوندم. با دیدن یه پارچه پر از سبزی که روی اپن کوچیکمون قرار داشت، چشمی زیر لب گفتم.

وقتی کارش تموم شد، با لبخند بلند شد؛ اما با دیدنم لبخندش پر کشید.

با نگرانی جلو اومد و با لبه‌های شالش پیشونی‌ام رو که خیس عرق بود پاک کرد.

- دخترم چرا این‌قدر ترسیدی؟

سرم و به طرفین تکون دادم و باز با لحن آرومی گفتم: نه نترسیدم.

با دست‌های چروکیده‌اش موهام رو به نوازش گرفت.

- ترسیدی! صورتت مثل گچ می‌هونه. حتی صدات هم می‌لرزه؟

می‌دونستم تا قضیه رو بهش نگم، بیخیالم نمی‌بته؛ برای همین سرم رو پایین انداختم و با همون صدای آروم و لرزونم گفتم: خب راستش... یه لحظه حس کردم اون اومده.

تا این و گفتم، توی آغوش نرم و گرم مامانم فرو رفتم.

بوسه‌های مادرونه‌اش بود که موهام رو نشونه گرفته بود.

من چقدر خوشبخت بودم که خدا همچین مادری رو بهم داده بود.

دخترم! من چقدر بهت گفتم نباید از اون بی‌شرف ترسیدی؟ هان؟ مگه نگفتم که فقط باید ازش نفرت داشته

چشمان اشکی
باشی؟ نگفتم؟

سرم رو به معنی تأیید حرفش، بالا پایین کردم.

سرم رو بالا گرفتم و به چهره‌ی مهربونش چشم دوختم.

بیچاره مامانم...

اصلاً بهش نمی‌اومد چهل سالش باشه، زیادی درهم شکسته شده بود.

لبخندی به روم زد و مشغول سبزی پاک کردن شد. همیشه این کار و می‌کرد؛ لبخند میزد و می‌گذشت. از دنیایی که سخت عذابش داده بود، با یه لبخند می‌گذشت.

خانواده‌اش هم تردش کرده بودند. همه ما رو ول کرده بودند.

همون‌طور که تو افکارم غوطه‌ور بودم و خودم رو با سبزی‌ها مشغول نشون می‌دادم، در با صدای تیکی باز شد و پشت بندش صدای چندش‌آورش با فریاد بلند شد.

- هی! تو این خرابه کسی نیست بیاد اینا رو ازم بگیره؟

مامانم با نگرانی از جاش بلند شد و بدون گفتن حرفی، از آشپزخونه بیرون رفت.

صدای حرف زدنشون می‌اومد؛ ولی متوجه موضوع بحثشون نبودم.

مامانم با کلی پلاستیک تو دستش به آشپزخونه برگشت و همه رو روی میز گذاشت.

با دیدن اون همه وسیله پوزخند زدم و با لحن مسخره‌ای گفتم: هه! بالاخره یادش اومد یه خونه داره که باید براش خرید کنه. جالبه!

مامانم شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌حالی گفت: نمی‌دونم امروز چشه. کیفش کوکه. گفت بریم که می‌خواد یه چیزی بگه.

بی‌اراده استرس سر تا پام رو گرفت.

چه کاری ممکنه داشته باشه؟

گازی از لبم گرفتم و درحالی که انگشت هام رو به کف دستم فرو می‌پردم گفتم: نگفت چی کار داره؟

مامانم همون‌طور که گره روسریش رو باز می‌کرد تا مرتبش کنه و دوباره ببندد، با لحن کلافه‌ای گفت: نه نگفت! بریم تا بفهمیم.

همیشه ازش می‌ترسیدم، خیلی می‌ترسیدم.

پلک هام رو روی هم فشار دادم و باشه‌ی آرومی رو زمزمه کردم.

با هم از آشپزخونه بیرون اومدیم و به سمتش که رو مبل های پذیرایی لم داده بود رفتیم.

با ورود ما درست نشست و پوزخندی بهم تحویل داد که حالم رو بیشتر ازش بهم زد.

- برو بشین کارت دارم.

در حالی که با سر به مبل رو به روییش اشاره کرد این حرف رو زد.

بدون حرفی رو به روش نشستم و به قیافه‌ی چندشش خیره شدم.

از بالا تا پایین براندازم کرد و دوباره از اون پوزخند های اعصاب خوردکنش رو تحویلیم داد.

- یه خبر خوب برات دارم. خداروشکر کن که بالاخره به یه دردی خوردی.

منظورش چی بود؟ یعنی به چه دردش خوردم؟

روی مبل در هم شکسته و فرتوتی که رنگ و رویی برایش نمونده بود جا به جا شد و ادامه داد: تا حالا به راز خوشگلیت پی نبرده بودم. هنوزم باورم نمی‌بشه یه عکس ساده تو رو از سرم وا کرده باشه.

گیج بودم و اصلا منظور حرفش رو درک نمی‌کردم.

صدای عصبی مامان بود که پشت بندش تو فضای خونه پیچید.

- چی داری میگی؟ منظورت چیه؟ چه از سر واکردنی؟ هان؟ چی داری...

حرفش رو با لبخند قطع کرد.

- ز... ن، آروم باش و به این فکر کن که داریم ثروتمند می‌بشیم.

نگاه پر از نفرتی بهم انداخت و ادامه داد: این دخترت بالاخره به دردمون خورده، اون و به یه آدم خیلی پولدار فروختم.

دیگه چیزی نمی‌بشیدم.

دستم و محکم به دسته مبل فشار دادم. سرم گیج می‌رفت و هرآن نزدیک بود روی تموم زندگیم بالا بیارم.

این چی داشت واسه خودش بلغور می‌کرد؟

با صدایی که تموم عجزم درونش هیودا بود لب زدم: چی؟ چی داری میگی؟

دستی به گوشاش کشید و با حرکت تندی گفت: گوشات، گوشاتم خرابه...

گفتم فروختم دختر، دیگه قرار بری تو یه خونه خیلی بزرگ.

با بهت سر تکون دادم.

- نه... نه... نه... تو این کارو نکردی! نه!

دوباره لبخندی زد که قلبم به درد اومد.

- کردم... انتظار داری تو نون بخوری؛ ولی خودت کاری نکنی؟ می‌خوام از خونه دکت کنم بری. تازه! از یه طرفم باید خوشحال باشی از این‌جا میری و وارد یه خونه بزرگ می‌هی. مرد خیلی ثروتمند. برو حالش و ببر.

نمی‌تونستم حرفی بزنم.

داشتم خفه می‌بدم و توان نفس کشیدن ازم گرفته شده بود.

مامان با عصبانیت از جاش بلند شد و با فریاد غرید: تو تنها دخترت و می‌خوای بفروشی؟ چطور دلت میاد؟ این بچه‌ته، از گوشت و خون خودته... می‌فهمی؟!

پاهش رو که روی هم گذاشته بود جا به جا کرد و این دفعه مثل مامانم عصبی گفت: تو زر زیادی نزن! فردا پس فردا که آبرومون و برد، خودت می‌فهمی چه تصمیم خوبی گرفته بودم.

نمی‌تونستم اون جا رو تحمل کنم و به حرف هاشون گوش بدم. هوایی برای اکسی‌ژن نداشتم و داشتم خفه می‌بدم.

سریع از جام بلند شدم و به سمت پله‌ها دویدم. اشک هام بی‌اراده می‌ریختند.

باورم نمی‌بهد این قدر پست باشه.

خودم رو روی تختم انداختم و تنها کاری که از دستم برمی‌اومد رو انجام دادم.

گریه! مگه غیر از گریه کار دیگه‌ای هم از دستم بر می‌اومد؟

کتک هاش بس نبود؟!

ظلم هاش بس نبود؟!

حالا من و فروخته بود.

حالم ازش بهم می‌خورد. این دیگه چه پدریه خدا؟

اگه بخواد من و بفروشه، من واقعاً نمی‌تونم چیزی بگم، هیچ چیزی...

مگه چیزی هم دست من هست، حتی نفس کشیدنم هم دست اونه.

تا صبح نخوابیدم. برای شام هم پایین نرفتم. نزدیک های ساعت چهار صبح بود که حس کردم خوابم میاد و پلک هام آروم روی هم رفت و به آغوش خواب رفتم.

*

"خودم رو تو یه نقطه سیاه پیدا کردم. همه جا تاریک بود. توی یه جاده خاکی در حال دویدن بودم و به مقصد نامعلومی می رفتم.

نفس نفس می زدم و به شدت ترسیده بودم. تو همون حال یه ماشین با نور چراغش، چشم هام و زد.

می ترسیدم و به سمتش می دویدم. اون لحظه اون مثل یه فرشته نجات بود. یکی از ماشین پیاده شد، صورتش رو نمی دیدم.

اومد سمتم و با هم سوار ماشینش شدیم.

انگار خیلی آشنا بود. با دیدنش لبخند می زدم و با ذوق باهاش صحبت می کردم."

**

وحشت زده از خواب پریدم.

خدایا!

این دیگه چه خوابی بود؟

فرد توی خوابم کی بود؟

یعنی می تونه یه تعبیر خوب داشته باشه؟

به خودم پوزخند زدم.

آخه احمق! تعبیر خوب و چه برای تو؟

نگاهم به سمت ساعت کشیده شد.

هشت صبح رو نشون می داد.

از جام بلند شدم.

سعی می کردم به حرف ها و اتفاقات مزخرف دیشب فکر نکنم.

یه دوش گرفتم. خوابم ذهنم رو بدجور درگیر کرده بود.

وقتی بیرون اومدم، با مامانم که روی تخت نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت، برخورد کردم. حوله‌ی داخل دستم رو به کناری پرت کردم و پیشش رفتم. با بغض دست هام رو از هم باز کردم و آروم بغلش کردم.

با دستم اشک هاش رو پاک کردم.

- گریه نکن مامان جونم، می‌تونم تو تقصیری نداری.

- احساس پوچی می‌کنم. من هیچ کاری از دستم برنمیاد. من نمی‌تونم برای بچم کاری...

هق هقش اجازه نداد ادامه بده.

صداش قلب زخمیم رو زخمی تر از قبل می‌کرد؛ اما نمی‌تونه که خودم هم داغون بشم.

میشه؟

از بغلش جدا شدم و صورتش رو مماس صورتم کردم.

- مامان عزیزم! لطفاً گریه نکن. مگه خودت همیشه نمی‌گفتی شجاع باشم، خب منم شجاعت به خرج میدم و نمی‌تارم من و بفروشه.

این حرف رو زدم و دوباره خودم رو تو آغوشش جا دادم.

- تو رو خدا... آخه تا کی می‌خوای به اذیت کردن این دختر ادامه بدی؟ تو رو خدا... این

دختر چه گناهی کرده؟ چرا این کارو باهاش

می‌کنی؟ اون گناهی نداره. با دخترم این کارو نکن.

صدای برخورد چیزی به زمین بود که باعث شد از جام بپریم.

- این دختر یه بارم که شده به دردمون خورده، پس شما نیازی نیست پیش من اشک بریزی. من سر حرفم هستم. خریدار میاد، این و

می‌بینه و بعد پولو پرداخت می‌کنه.

صداش بالاتر رفت.

- فهمیدی؟

مامانم رفته بود تا باهاش حرف بزنه، انگار که آدم باشه و حرفش و گوش کنه.

منم تو اتاقم بی سرو صدا نشسته بودم و به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره بودم.

بی اختیار، درحالی که اصلا دوست نداشتم صدای حرف هاشون رو بشنوم، روی تختم نشسته بودم و به حرف هاشون گوش می‌کردم.

مامانم گریه می‌کرد و این گریه‌اش داغونترم می‌کرد.

اون بی‌تصرف هم با گفتن این‌که سر حرفش می‌هونه، بحث رو تلخ‌تر می‌کرد.

ولی خدایا...

من جنس نیستم.

خدایا خودت خوب می‌دونی، من تو این دنیا خوشی ندیدم.

به حق افتادم. دیگه دوست نداشتم زندگی کنم. دلم نمی‌خواست این‌جوری به دست پدر عوضی‌ام بی‌عفت بشم.

بعد از این که خالی شدم، بلند شدم و دست و صورتم رو شستم.

آروم به سمت پنجره رفتم و لبه‌ی پهنش نشستم. پاهام رو تو شکمم جمع کردم و به بیرون زل زدم.

منی که هیچ‌وقت بچگی نداشتم، منی که

هیچ وقت به جز محبت مامانم، محبت دیگه‌ای ندیدم؛ حالا باید شبیه یه جنس فروخته

می‌شدم؟!

گناهم چی بود؟ تنها جرمی که داشتم، به دنیا اومدنم بود و بس.

بعد از چند دقیقه صدایش که از طبقه پایین من و مخاطب قرار داده بود بلند شد.

- بیا پایین! دو روزه چیزی نخوردی، نمی‌خوام بی‌چون بشی دیگه نخرت. زود باش.

بی توجه بهش به پنجره خیره شدم.

برای این‌که از خریدم منصرف نشن می‌خواد غذا بخورم.

هه!

ازش بدم می‌... اد.

نمی‌کنه؟

چند دقیقه‌ای گذشته بود که مامانم با قیافه‌ی غم گرفته‌ای وارد اتاق شد.

با لحن پر محبت و صدای آرومش گفت: دختر گلم... بیا پایین غذا بخوریم. عزیزم، بیا دختر مامانم. تورو خدا، ببین چقد لاغر شدی.

آهی کشیدم و با لبخند تلخی گفتم: من گرسنه نیستم.

از در فاصله گرفت و با لحن اعتراض گونه‌ای گفت: گرسنه نیستی؟ دو روز لب به غذا نزدی، حالا میگی گرسنه نیستم؟

به سختی لب زدم: مامان من نمیام. اصرار نکن. حالم بده.

مامان نفس عمیقی کشید و با لحن نگرانی گفت: دخترم تورو خدا! نزار عصبانی شه. به خاطر عصبی نشدن اون هم که شده، بیا دو لقمه بخور

از جام بلند شدم و این دفعه عصبی گفتم: به من چه؟ بزار عصبانی شه. من دیگه ازش ترسی ندارم.

البته از ته دلم نبود؛ چون کل وجودم ترس از اون بود.

بالاخره اون بابام بود بابام. کسی که باید مثل کوه باشه و بهش تکیه کنی.

مامانم انگار از این حرفم خوشحال شد که لبخند پنهونی به لب زد.

- باشه اون رو ولش کن، به خاطر من بیا بریم.

دیگه نمی‌تونستم بیشتر از این درخواست های مامانم رو رد کنم؛ برای همین از جام بلند شدم و همراهش به طبقه پایین رفتم.

روی میز شام نشستیم. همون طُور که داشت غذاش و کوفت می‌کرد، سرش و بلند کرد و با دهن پر گفت: بخور... می‌خوام رنگ و روت باز بشه.

چیزی نخوردم و فقط با نفرت و خشم بهش زل زدم.

با عصبانیت داد زد: مگه با تو نیستم؟ میگم غذات و بخور.

با دندون های بهم چسپیده مثل خودش داد زدم: تو من و نمی‌فروشی. نمی‌تارم این کارو باهام بکنی.

از جاش بلند شد و روی میز به سمتم متمایل شد.

- داری برای من زبون درازی می‌کنی؟ خفه شو و گرنه زبونت و از علقومت بیرون می‌کشم.

می خواستم برای بار اول التماسش کنم.

البته خوب می دونستم تأثیری روی دل سنگش ایجاد نمی کنه.

به خوبی می دونستم؛ ولی می خواستم حداقل تلاشم رو بکنم.

از جام بلند شدم و روبه روی موجود نفرت انگیز

زندگیم ایستادم.

چشم هام طبق روال همیشگی اشکی بود.

صدام و صاف کردم و نفس عمیقی کشیدم.

با صدایی که تحت تأثیر گریه ام قرار گرفته بود، شروع کردم.

- تورو خدا این کارو با من نکن، من نمی توانم تحملش کنم. سخته! اگه پول لازم داری، خودم میرم کار می کنم؛ ولی من و نفروش . ببین! التماس می کنم...

هق هقم راه حرف زدنم رو بست.

پوزخندی زد.

- اگه تو کار کنی، هر روز هم کار کنی، بدون لحظه ای استراحت، نمی توانی پونصد میلیون رو برام جور کنی.

هه!

قیمت من پونصد میلیون بود؟

من و به پونصد میلیون فروخته بود؟!

خشکم زده بود و با چشم های لب لب اشک بهش نگاه می کردم.

مامان جلو اومد و با گریه و اون صدای مظلومش، رو به اون سنگ دل بی رحم گفت: علی... تورو خدا بسه... من نمی خوام... نمی خوام دخترم جایی بره. این قدر سنگ دل نباش. من بدون دخترم زندگی رو نمی خوام. لطفاً من و از بچه ام جدا نکن.

انگار از درون روحم رو تیکخ تیکه می کردند.

مامان مظلومم داشت برای نجات من، اون حیوان رو التماس می کرد.

نه...

چشمان اشکی
سفت حیوان خیلی برایش زیاد.

یه حیوان حداقل تو وجودش دل داره؛ اما این نداره. این همون دل هم نداره.
دستش رو محکم روی میز کوبید و من و از هیروت ذهنم بیرون کشید.
صداش رو مثل همیشه بالا برد.

- مگه دست توئه؟ بی خودی خودتون و اذیت نکنید.

نگاه چندشی بهم انداخت و از خونه بیرون رفت.

در هم پشت سرش محکم کوبید.

روی زمین نشستم و عاجزانه بغضم رو شکستم. آنقدر دردناک هق زدم که شاید صدام به آسمان برسد که شاید کسی دلش برام بسوزه که شاید درد هام تسکین بشه.

برای اون التماس های مظلومانه مادرم گریه کردم.

برای بچگی که نکردم گریه کردم.

برای جوانی که نداشتم گریه کردم.

هی زندگی...

چرا با من انقد بدی؟

مگه من حق خوشبختی ندارم؟

وقتی به خودم اومدم، خودم رو تو آغوش گرم مامانم احساس کردم.

هر دو گریه می کردیم... بی صدا و آروم...

دست های مامانم روی موهام به صورت نوازش فرود می اومد.

آروم زمزمه کردم: اگه برم، تو آغوش کی آروم شم؟

مامان با این حرفم محکم تر بغلم کرد و حرفی نزد. مثلاً می خواستم چی بگه؟

مگه حرفی مونده بود؟ من دیگه انسان نبودم.

من مثل یه اسباب بازی... مثل یه پلاستیک... مثل یه شیء قیمت گذاری شده بودم. شاید دیگه نباید حرفی می زادم.

چشمان اشکی
شئ ها که حرف نمی‌زنند.

می‌زنند؟

دیگه تصمیم رو گرفته بودم.

امروز اون خریدار ها می‌اومدند تا من و ببینن و اگه مورد پسندشون بودم، بعد چند روز من و ببرند.

اما فکر نکنم هیچ دختری تحمل کنه مثل یه جنس فروخته بشه، پس منم این اجازه رو نمیدم.

به قرص های داخل دستم نگاه غمزده‌ای انداختم.

دستم رو مشت کردم و محکم فشار دادم.

این قرص ها، زندگی خالی از خوشی‌ام رو پایان می‌دادند.

مستم رو به قلبم نزدیک کردم.

رو بروی آئینه قدی اتاقم ایستادم و به چهره‌ام نگاه کردم.

چشم‌هایی که خبر از یه اقیانوس سبز و عمیق می‌داد و اطرافش رو مژه‌های بلندی حصار گرفته بود. بینی
قلمی که کنار صورت گرده و لب‌های کوچیک و خوش فرمم، زیبایی خودش رو به رخ می‌کشید.

دستی به موهام کشیدم. لخت و خرمایی...

" تا حالا به راز خوشگلیت پی نبرده بودم. هنوزم باورم نمی‌شه یه عکس ساده تو رو از سرم وا کرده باشه."

این حرفش مدام تو سرم می‌چرخید و روح و روانم رو بهم می‌زد.

کاش زشت‌ترین دختر عالم بودم. کاش...

همین زیبایی دشمن من بود، دشمنی که من و قعر سختی بکشه.

مامان که میگه خودکشی گناه بزرگیه؛ اما جدی این همه سختی گناه نیست؟

لبخندی روی لبم نشوندم و خیره به چهره‌ی انعکاس یافته‌ی آئینه، قرص‌ها رو دونه دونه و پشت سر هم
خوردم.

چشم هام رو یه دور باز و بسته کردم و لبخندم رو همراه قطره اشکی پاک کردم.

کنار کمد اتاقم نشستم و سرم رو به پهلوئی کمد تکیه دادم.

پاهام رو داخل شکمم جمع کردم و سرم رو روی پاهام گذاشتم.

داشتم با دنیا خداحافظی می‌کردم.

چه زیبا!

داشتم از همه چی خلاص می‌شدم.

چشم هام رو روی هم گذاشتم.

گناهم دختر بودنم بود؛ شاید هم به دنیا اومدنم!

نمی‌دونم؛ فقط می‌دونم گناهکار بودم.

تنها تقاصی هم که میشه پس بدم مرگه.

کم کم درد معده‌ام شروع شده بود و سرم گیج می‌رفت.

چشم های خمارم رو به سختی از هم فاصله دادم.

همه چیز رو مثل زندگیم، تیره و تار می‌دیدم.

مدت ها بود که دلم هوس خواب کرده بود، یه خواب طولانی و ابدی.

صداهای ناواضحی از طبقه پایین می‌اومد و هر لحظه نزدیک تر می‌شد.

- توروخدا... کا... نداشته...

صدای ضعیف و گنگ مامان بود.

تو همون لحظه، در اتاق با صدای بلندی باز شد. سرم رو به زحمت بالا آوردم. چشم هام سیاهی می‌رفت.

علی بالای سرم ایستاده بود. قوطی قرصی دستش بود و حرف می‌زد. فقط تکون خوردن لب هاش رو حس می‌کردم و عصبانیت شدید چهره‌اش رو...

مامان رو دیدم که پاهای نحسش رو گرفته بود و با گریه، حرف هایی می‌زد.

دیگه به قدری به مرگ نزدیک شده بودم که صدای مظلوم مامانم هم نشنوم.

آخرین صحنه‌ای که دیدم، هول دادن مامان با اون دست های کتیفش بود.

وقتی که به لبه‌ی تختم خورده بود و خون از لای موهای سفیدش جاره شده بود.

بعد از اون دیگه تاریکی بود... آرامش بود... سکوت بود.

چشم هام رو آروم باز کردم.

چیزی رو نمی‌دیدم. همه جا تاریکی مطلق بود.

کم کم تاریکی داشت از بین می‌رفت.

اولین چیزی که به چشمم خورد، سقف سفید بالای سرم بود.

دور و برم رو نگاهی انداختم. تو یه اتاق کوچک ناآشنا بودم.

سرم دستم و لباس آبی رنگ بیمارستان رو که دیدم، متوجه شدم که تو بیمارستانم.

اما من چرا بیمارستان بودم؟

کم کم هوشیار شدم.

فروش... مامان... خودکشی...

با این فکرها اشک هام سرازیر شدند.

یعنی الان حال مامانم چطوره؟

اصلاً چرا من و نجات دادند؟

چرا اجازه ندادند این زندگی سیاه رو ترک کنم؟

تو همین فکرها بودم که در سفید رنگ اتاق باز شد.

پشت بندش مامانم، خاله‌ی بزرگم و دایی‌ام وارد اتاق شدند. این دو نفر تنها حامی هامون تو کل خانواده بودند. من زیاد با داییم حرف نمی‌زدم؛ چون بالاخره اونم یه مرد بود. می‌دونستم کاری به من نداره؛ ولی باز هم اون ترس مزخرف رو نسبت بهش داشتم.

مامان تا چشم‌های باز من و دید، چشم‌هاش برقی زد و به طرفم اومد.

مامان: دخترم... خدارو شکر که بهوش اومدی.

می‌دونی چقدر نگران بودم؟

خاله با نگرانی و در عین حال خوشحالی گفت: وای عزیزم؟ خدارو شکر که بلایی سرت نیومد.

دایی بازوی مامانم رو گرفت و با لحن شوخی گفت: دخترا! آخه هیچ می‌دونی چند روزه خوابیدی؟

با تعجب گفتم: چند روز؟

دایی با همون لحن شوخش گفت: دو روز که خانوم افتخار ندادند چشم هاشون رو باز کنند.

واقعا من دو روز بی هوش بودم ؟

خاله از پشت مامانم بیرون اومد و با لحن جدی و نگرانش گفت: دخترم! بگو ببینم چرا قرص خوردی ؟

خاله نمی دونست؟ یعنی مامانم بهش چیزی نگفته بود؛ ولی آخه چرا؟

فقط سکوت کردم.

- عزیزم مشکلی داری ؟

صدای خاله از فکرام بیرونم کرد.

آخ خاله... مشکل! من دیگه توان ادامه زندگی رو هم ندارم. نمی تونه اسمش رو مشکل گذاشت.

به سختی زمزمه کردم: نه خاله چیزی نیست.

خاله با محبت گفت: آخه دختر گلم، مگه می تونه چیزی نباشه و تو خودکشی کنی ها؟

مامانم با اعتراض جلو اومد و رو به خاله گفت: فرشته ولش کن. حتما چیزی نیست که میگه چیزی نیست دیگه.

مامان چرا چیزی نمی گفت؟ چرا حرفی نمی زد؟

خاله این دفعه عصبی گفت: یعنی چی؟ مگه دیوونه ست که چیزی نباشه و دست به خودکشی بزنه؟ شما ها این دختر رو اذیت می کنید؟

روبه من کرد و ادامه داد: آره دخترم؟

هول کرده گفتم: نه نه... خاله من چیزیم نیست.

دایی که تا اون لحظه ساکت به حرف هامون گوش می کرد، دست خاله ام رو گرفت و گفت: حتما شکست عشقی بوده. ولش کن.

رو به من کرد و ادامه داد: و دیگه تکرار نمی کنه، مگه نه دختر خوب ؟

بغضم رو به سختی قورت دادم. ای کاش شکست عشقی بود.

پلک هام رو روی هم فشار دادم.

دایی تو هیچ چیزی سرک نمی کشید. همیشه از این اخلاقش خوشم می اومد.

خاله همچنان با تردید نگاهم می‌کرد. دایی دست خاله‌ام رو گرفت و با هم بیرون رفتند.

همین که اونا بیرون رفتند، اشک هام رو آزاد کردم.

مامان با نگرانی گفت: حالت خوبه؟ چیزی

نمی‌جوایی؟

با درد و بغض رو به مامان گفتم: چرا نجاتم دادی؟ چرا نذاشتی بمیرم؟

به حق افتادم. خدایا تا کی من و عذاب

میدی؟

من که خیلی بهت نزدیک بودم، چرا پسم زدی؟

یعنی تو هم من و نمی‌جوایی؟ تو هم مثل بابام من و پس می‌زانی؟

مامان با دیدن اشک هام خوش هم به گریه افتاد.

- دل‌سا بس کن. می‌دونی مرتکب چه گناهی شدی؟ خودکشی گناه بزرگیه دخترم.

با صدای بغض آلودی، بی‌توجه به حرفش گفتم: چرا به خاله نگفتی؟ اون می‌تونست کمک کنه.

مامان هول کرده گفت: آخه چیزه... چرا باید اون همه زندگی ما رو بدونه؟

- نامان تو یه چیزیت هست؛ وگرنه این جوری نمیگی. به من بگو..

وقتی سکوتش رو دیدم، مصمم‌تر گفتم: مامان بگو دیگه، یه چیزی هست. من مطمئنم.

سرش رو پایین انداخت و با صدای آرومی گفت: علی‌تهدید کرد که چیزی به کسی نگم؛ وگرنه تو رو می‌کشه.

با گریه ادامه داد: نمی‌تونستم چیزی بگم.

دندون هام رو روی هم فشار دادم.

- چرا نجاتم دادی؟ چرا نذاشتی بمیرم؟ آخه چرا...

گریه‌ام بیشتر شد و صدام داشت بلند و

بلندتر می‌شد.

مامان محکم بغلم کرد. تو آغوشش حق هقم خاموش شد.

دو روز از اون ماجرا می‌گذره و من امروز از بیمارستان مرخص شدم و دوباره به جهنم زندگیم برگشتم.

تو اتاقم نشستمت و به موهام برس می‌کشم.

امروز دیگه این اتاق و ترک می‌کنم |

امروز دیگه واقعا بدبخت‌تر می‌بشم.

دیگه کاری از دستم بر نییاد؛ جز این که تسلیم

سرنوشت بشم.

تسلیم سرنوشت بی‌رحمی که از همون اول با سیاه‌ترین مدادش داستانت رو نوشت.

شناسنامه و وسایل های ضروری‌ام رو برداشته بودم. کی می‌بونه... شاید لازم شد.

نگاهی به اتاقم انداختم.

من کل زندگی‌ام رو این جا بودم.

کل گریه هام رو...

من دلم تنگ روز هایی خوشی می‌بند که نداشتم.

دلم تنگ می‌بند، تنگ همین اتاق پر از درد.

با دلی پر از غصه، در و بستم و به سمت در خروجی رفتم.

درسته فقط عذاب کشیدم؛ ولی باز هم خونه‌ام بود.

مامان با چشمای خیسش کنار در خروجی ایستاده بود.

اون بی‌رحم هم روی یک از صندلی ها لم داده بود و منتظر اومدن خریدار ها بود.

خریدار ها گفته بودند نیازی به دیدنش نیست.

همین که عکسش رو دیدیم کافیه.

با صدایی پر از بغض رو به مامانم گفتم: مامان جان من دیگه میرم.

مامانم محکم بغلم کرد و بدون هیچ حرفی

هق هق کرد.

یه ده دقیقه‌ای می‌بند که تو آغوش پر از محبتش گریه می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم.

از آغوشش با هر بدبختی بود جدا شدم.

وقتی برگشتم دو تا مرد هیکل گنده، با کت و شلوار مشکی روبه روم بودند.

حتما همون خریدارها بودند.

صدای علی بلند شد.

- بسه...ش دیگه وقتشه بری.

رو به دو تا مرد خدافظی گرمی اکرد و وارد پذیرایی شد.

دوباره به طرف مامانم برگشتم.

صدای گریه هاش آسمون هم به گریه می‌انداخت، الا این سنگ دل ها رو...

دوباره بغلم کرد و صورتم رو غرق بوسه کرد.

با صدای آغشته به گریه‌اش گفت: دخترم... ازت می‌خوام... که تو هر شرایطی، تو هر حالی قوی باشی و از خودت ضعف نشون ندی. این چوری کاری بهت ندارن. تو رو خدا ترسو بزن کنار و شجاع باش.

همه این حرف ها رو زیر گوشم زمزمه کرد.

سرم رو پایین انداختم.

با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفتم: چشم مامان، سعی می‌کنم.

دوباره بوسه های مهربونش رو نثار صورتم کرد.

صدای یکی از مرد ها بلند شد: بسه دیگه ما دیرمون شده، باید بریم.

هه! عوضی ها دیرشون شده.

از بغل مامانم جدا شدم.

سخت ترین لحظه‌ی عمرم رو تجربه می‌کردم.

حس می‌کردم دیگه قرار نیست ببینمش.

احساس می‌کردم دیگه تو آغوش گرمش، آرام نمی‌گیرم.

سعی می‌کردم گریه نکنم تا حالش بدتر نشه.

با خداحافظی مامان، از در خونه خارج شدم.

اشک های بلوریم روی گونه هام ریخته می‌بند. دنبال دو تا مرد راه افتادم.

برای آخرین بار، به پشت سرم نگاه کردم.

سوار ماشین که شدم راه افتاد.

دو تا مرد جلو نشسته بودند و من عقب.

به خیابون ها نگاه می‌کردم.

چقدر که تو این خیابون ها پسرهای لات اذیتم نکردند.

آخه من که هیچ وقت نمی‌تونستم از خودم مراقبت کنم.

کل راه رو به مامانم فکر می‌کردم و به اون خونه که قرار چه بلایی سرم بیاد.

تنها چیزی که از مسیر فهمیدم، این بود که بین راه از جاده آسفالت خارج شدیم و وارد جاده خاکی و طولانی شدیم.

دیگه دنیا برام اهمیتی نداشت.

با خودم می‌گفتم، این دنیا می‌تونه از این هم نامردتر بشه.

بعد از مدتی، ماشین متوقف شد.

دو تا مرد پیاده شدند. یکی از اون ها در و برام باز کرد.

از ماشین بیرون اومدم.

صحنه ای رو که جلوی چشم هام می‌دیدم، باور نمی‌کردم.

یه کاخ رویایی رو رو به روم می‌دیدم.

یه قصر خیلی بزرگ که حتی تو خواب هم ندیده بودم.

با فکر این که چه اتفاقاتی تو این خونه

میوفته، قلبم به درد می‌اومد و از زیبایی خیره کننده اش حالم بهم می‌خورد.

از در سفید رنگ و بزرگ حیاط وارد شدیم.

چشمان اشکی
حیاطش هم عالی بود.

یک جاده پر از سنگ ریزه های کوچک و براق جلوی راهم بود که به در ورودی می‌رسید. اطراف جاده پر از درخت های سرسبز بود.

یکم اون‌ور تر یه آلاچیق بود که داخلش پر بود از صندلی های سفید رنگ و زیبا...

یه باغچه پر از گل های سفید و صورتی به شکل دایره وار، چند متر اون‌ور تر آلاچیق بود.

سمت راست جاده، یه استخر ستاره‌ای بود که دو تا فواره وسطش قرار داشت.

چند تا میز و صندلی دیگه هم کنار استخر بود.

وقتی به در ورودی نزدیک شدیم، دختری مثل خودم با چشم های سبز که مژه های بلندش اون ها رو حصار کرده بود، بهم نزدیک شد.

صورت نسبتاً گردی داشت.

لب‌هایش هم باریک بود. دختر فوق‌العاده زیبایی بود.

رو به دو تا مرد با صدای محکمی گفت: همون جدیدست؟

یکی از مردا با صدای کلفتش گفت: آره.. الان آوردیمش.

ضربان قلبم تند شده بود و دست هام می‌لرزید.

دختر با همون لحن محکمش گفت: من می‌پرشم، ولش کنید.

دستم رو گرفت.

دنبالش وارد خونه شدم.

یه سالن خیلی بزرگ داشت که از وسطش پله می‌خورد و تو طبقه بالا به دو طرف چپ و راست می‌رفت.

تو سالن پایین در بزرگی سمت راست و در دیگه‌ای سمت چپ بود.

بعد ها فهمیدم در سمت راست پذیرایی و در سمت چپ آشپزخونه بوده.

- اسمت چیه ؟

صدای خشنش باعث شد دست از نگاه کردن به اطرافم بردارم و توجه‌ام رو بهش بدم.

با صدایی که خودم هم به زور می‌شنیدم جواب دادم: دلسا...

چشمان اشکی
- اسم منم رویاست...

مکت کرد و با صدای مهربون نری ادامه داد: اگه کمک خواستی من هستم.

از راه پله های سفید رنگ بالا رفتیم و وارد سالن نسبتاً باریکی شدیم که همه جاش رو در های سفید رنگ گرفته بود.

سالن بیشتر شبیه هتل بود.

در یکی از اتاق ها رو برام باز کرد.

- این جا اتاقته.

با صدای بغض آلودی گفتم: خیلی ممنون...

سرش رو تکون داد.

- برو دوش بگیر و خودت و تمیز بشور، بعد دکمه قرمز کنار آینه رو فشار بده. میان آرایش
می کنند.

با بغضی که سعی تو خفه کردنم داشت گفتم: چرا باید حموم کنم؟ چرا آرایش کنم؟

رویا سری از تأسف برام تکون داد.

- انگار از چیزی خبر نداری.

خبر داشتم، فقط نمی خواستم باور کنم.

با بغض گفتم: منم باید....

سرم رو پایین انداختم و ادامه ندادم.

- یه توصیه ی خواهرانه می کنم، سعی کن کاری کنی که ازت بدش بیاد.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و ادامه داد: این جوری بهتر

حرفش رو زد و ازم دور شد.

آهی کشیدم و وارد اتاق شدم.

یک تخت بزرگ به رنگ سفید یاسی وسط اتاق بود که پرده های سفید دورش و گرفته بودند.

دوتا کمد بزرگ اون طرف تخت به رنگ سفید قرار داشت.

دو تا گلدون کنار میز آرایشی رو به روی تخت بود که اونا هم سفید یاسی بود.

یه فرش ابریشم با ترکیب رنگ سفید یاسی وسط اتاق بود.

در سفید رنگی هم گوشه آخر اتاق بود که احتمالا سرویس بهداشتی بود.

تابحال تو خوابم هم تصور نمی‌کردم که یه روز به همچین خونه‌ای پا بزارم و حتی یکی از اتاق هاش مال من باشه.

فقط کاش تو یه شرایط دیگه به همچین خونه‌ای می‌اومدم. یا بهتر بگم کاش هیچ وقت نمی‌اومدم.

حالم از زیباییش هم بهم می‌خورد.

بیخیال اتاق شدم و در کمدرم رو باز کردم.

پر بود از لباسای متنوع و رنگارنگ.

درش رو بستم و روی تخت نشستم.

امشب باید چیکار کنم؟

نباید بزارم دست کثیفش بهم بخوره.

رویا گفت که باید کاری کنم که از من بدش بیاد.

امشب باید ترس از مرد ها رو کلا کنار بزارم.

تا وقتی خودم شجاع باشم کسی نمی‌تونه باهام کاری داشته باشه.

چقدر شبیه مامانم شده بودم. دقیقاً مثل اون فکر کردم.

به قول خودش: سختی ها شجاعت می‌کنند.

از جام بلند شدم و به طرف حموم رفتم.

حتی حموم شون هم از خونه های ما زیباتر بود.

دوش و باز کردم و زیرش نشستم.

با همون لباس های تنم...

زانو هام رو تو شکمم جمع کردم و راه بغضم رو آزاد کردم.

چشمان اشکی
گریه کردم.

برای کل زندگی ام...

برای نامردی هایی که در حقم شده بود.

برای سختی هایی که کشیده بودم و می کشم.

برای مادر بی گناهم... اما باید قوی باشم. درسته؟ بخاطر تموم ظلم هایی که در حقم شد، باید قوی باشم.

لباس های به تن چسپیده ام رو از تنم خارج کردم و بعد از یه دوش سریع، از حمام بیرون اومدم.

لباس روی تخت نگاهم و به خودش جلب کرد.

یه لباس قرمز بلند بدون آستین بود.

نمی دونم کی این جا گذاشته بودش؛ ولی عمراً بپوشمش. بدون آستین... عمراً!

موهام و خشک کردم و یه لباس پوشیده از کمد انتخاب کردم و پوشیدم.

یه لباس مجلسی کرمی رنگ بود که با تور های مشکی رنگ تزئین شده بود.

جلوی آینه نشستم و به شونه زدن موهام مشغول شدم که همون موقع در اتاقم باز شد و رویا وارد شد.

با دیدنم رنگ نگاهش با خشم عوض شد.

- این چه کاریه؟ چرا این رو پوشیدی؟ مگه من

بی خودی این لباس و برات رو تخت گذاشتم؟

منم مثل خودش عصبی گفتم: آره بی خودی گذاشتی، چون من لباس بدون آستین نمی پوشم.

اومد جلو و با مهربونی بهم خیره شد.

- عزیزم این دست خودت نیست. تو باید هرچی خانوم بزرگ برات در نظر می گیره، همون و بپوشی.

- اون دیگه کیه؟

- مادر ارباب، یه زن بدجنس و بی لاجم که...

مکت کرد.

- که چی؟

دیگه چیزی نپرسیدم و بی سر و صدا لباسی که رویا آورده بود و پوشیدم.

رویا دکمه قرمز کنار آینه رو زد که آرایشگرها بیان و من و آماده کنند.

چقدر جالب!

به جای این که صداشون کنند، دکمه گذاشتند.

بعد از چند دقیقه سه تا دختر وارد شدند. یکی شون ازم خواست روی صندلی رو به روی آینه بشینم.

رویا از اتاق بیرون رفت و اون سه تا دختر مشغول شدند.

این جور که پیدا بود، دخترهای زیادی این جا بودند.

بعد از حدود یه ساعت بالاخره کارشون تموم شد.

از اتاق بیرون رفتند.

به خودم تو آینه نگاه کردم.

خیلی خوشگل شده بودم. لب هام رو یه رژ قرمز زننده زده بودند.

خیلی بدم اومدم. با دستمال کمرنگش کردم و

به پشتی صندلی تکیه دادم.

باید یه راهی برای دور کردن اون مرد از خودم پیدا کنم.

نباید بزارم بهم دست بزنه. سرم رو داخل دست هام گرفتم.

یهو جرقه ای تو ذهنم زده شد.

نگاهم به چاقوی روی ظرف میوه خوری افتاد.

من همچین دختری نیستم، من از خون وحشت

می‌کنم؛ ولی تنها راه باقی مونده بهت.

زیر لباسم قایم‌ش کردم تا به موقع ازش استفاده کنم.

دوباره رویا وارد اتاق شد و گفت که باید همراهش برم.

پشت سرش راه افتادم. انتهای راه رو در بزرگی بود.

آروم کنار گوشم زمزمه کرد: مواظب خودت باش، تا جایی که می‌تونی سعی کن نزاری بهت نزدیک بشه.

لبخند تلخی زدم.

- همین کارو می‌کنم.

چند ضربه به در اتاق زدم.

صدای کلفتی گفت: بیا!

با دست‌های لرزونم در و باز کردم.

یه مرد تقریباً چهل ساله با کت و شلوار مرتبی، کنار پنجره وایساده بود.

صدای قلبم رو از دور‌ترین فاصله هم می‌شنیدند.

یعنی ارباب که می‌گن اینه؟

از طرز نگاهش حالت تهوع گرفته بودم.

لیوان مشروبش رو روی میز نزدیک خودش گذاشت و چند قدم بهم نزدیک شد.

عصبی یه قدم عقب رفتم.

لبخند کج و کوله روی لبش نشوند و دوباره یه قدم دیگه نزدیک شد.

تاجایی که به دیوار خوردم عقب رفتم؛ ولی اون پنج شیش قدمی ازم دور بود.

خواست دوباره قدم برداره که با جدیت گفتم: جلو نیا!

با تعجب ابرویی بالا انداخت و پوزخندی زد.

- جلو نیام؟ چشم...

با گفتن حرفش زیر خنده زد.

حالم داشت بهم می‌خورد.

چشم هاش و گرد کرد و با لحن مسخرش گفت: تا حالا جنسی و دیدی به صاحبش بگه نزدیکم نشو؟

دندون هام و روی هم ساییدم و با تأکید گفتم : من... جنس... کسی... نیستم.

دوباره قهقهه زد.

میون خنده هاش گفت: آره عزیزم... مال کسی نیستی، فقط مال منی.

دوباره جلو اومد.

با صدای بلندی داد زدم: میگم جلو نیا... به من

نزدیک نشو.

حرفم رو گوش نکرد و بیشتر نزدیک شد.

اون قدر نزدیک بود که نفس هاش به صورتم می خورد. بوی مشروبش حالم رو بد کرده بود.

دیگه تحملش رو نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و چاقوی زیر لباسم و تو یه حرکت سریع بیرون آوردم و چشم هام و بستم.

چند قطره اشک از چشم هام سرازیر شد.

وقتی دستش بهم می خورد، دوست داشتم بمیرم.

اون لحظه بی پناه ترین موجود دنیا بودم.

چاقو رو که به مچم چسپونده بودم، یکم به جلو هل دادم و با یه حرکت به پهلوش فرو کردم که فریادش به هوا رفت.

خم شد و شکمش رو گرفت.

زیر لب هرچی فحش بود حواله ام می کرد.

دستم خونی شده بود. حالم داشت از محیط اطرافم بهم می خورد.

منی که از دیدن خون وحشت می کردم، خون ریختم.

ولی خون یه آدم پست، شاید هم یه حیوون پست...

سرم و به دیواری که بهش تکیه داده بودم فشار دادم و به اشک های بی هدام سرعت دادم.

با داد و بیدادی که به پا کرده بود، کلی دختر وارد اتاق شدند.

همه با چاپلوسی کنارش زانو می‌زدند و من اون‌جا خشکم زده بود. باورم نمی‌شد که تونسته باشم همچین کاری بکنم.

به خونش که روی مبل‌ها و سرامیک‌ها ریخته بود زل زده بودم.

یهو همه‌ی دخترها کنار رفتند و باعث شدند نگاهم رو بهشون بدم.

از لا به لای جمعیت، زن میانسالی که تو چهره‌اش چین و چروک کمی پیدا بود، با چشم‌های سیاه رنگش که غرور درش موج میزد وارد شد. با دستش لباس بلندش رو نگه داشته بود.

کنار ارباب اومد. یه لحظه تموم غرورش پر کشید و جاش رو به نگرانی داد.

با فریادی که از خشم زد، بدن همه رو به لرزه انداخت.

- کی جرعت داشته همچین کاری رو با پسر من بکنه؟

با حرفش به تعجب فرو رفتم. یعنی این مادر ارباب بود؟ همون زنی که رویا می‌گفت؟

بهش نمی‌خورد. خیلی جوون تر از اون‌ی بود که مادر یه مرد چهل ساله باشه.

با صدای بلندی رو به دخترها داد زد: شما‌ها چرا مثل بز به ما خیره شدید؟ سریعتر برید و دکترو خبر کنید.

چند تاشون با عجله از اتاق خارج شدند.

انگشت اشاره‌شو به سمت دخترها گرفت و گفت: بعداً به حساب همتون می‌راسم. بگید کی این بلا رو سر پسر من آورده.

همه نگاه‌ها به طرف منی که به دیوار تکیه داده بودم و پشت جمعیت پناه گرفته بودم برگشت.

انگار همه می‌دونستند که قرار بود من امشب به این‌جا بیام. البته آرایش و لباس هام هم تابلو بود.

مادر ارباب با اون چشم‌های سرخس بهم نگاه می‌کرد و من و بیشتر به وحشت وا می‌داشت. دخترها ارباب رو روی تخت گذاشتند تا وقتی که دکتر بیاد پیراهنش رو در آوردند.

همون خانم وحشتناک، انگشت اشاره‌شو تهدید وارانه به طرفم گرفت و با دندون‌های کلید شده‌اش غرید: فردا به خدمت می‌راسم. امشب و گورت و گم کن.

ادامه‌ی صحبتش و با صدای بلندی تکمیل کرد.

- این و ببریدش و تا صبح تو زیر زمین زندانیش کنید.

رویا به سمت اومد و بازوم و گرفت.

چشمان اشکی
تا حالا متوجه حضور رویا نشده بودم.

همین که از اتاق بیرون اومدیم، دکتر هم با عجله وارد اتاق ارباب شد.

وقتی از اتاق دور شدیم رویا آروم زیر گوشم گفت: دختر... من گفتم سعی کن نزاری بهت نزدیک شه، نگفتم بری نابودش کنی. حالا وای به حالت... خانوم بزرگ یه جوری تنبیهت می‌کنه که تا عمر داری یادت نره.

درحالی که اشک هام روی گونه‌هام می‌ریخت، با بغض گفتم: خب باید چی کار می‌کردم؟

از پله ها پایین رفتیم و وارد حیاط شدیم.

وحشت زده گفتم: یعنی من باید بیرون بمونم؟

رویا با لحنی که عصبانیت درش موج میزد گفت: نخیر... ارباب و زخمی کردی، به پاس قدردانی می‌ژارنت رو تخت پادشاهی.

با لحن آروم و بغض آلودی گفتم: به نظرت حقش نبود؟

- بدتر از این ها حقش بود.

تو لحنش کلی حس رو تونستم تشخیص بدم.

نفرت، حسرت، خشم، حس انتقام...

یه در قدیمی و زنگ زده رو که به احتمال زیاد همون زیر زمین بود، برام باز کرد.

تاریک بود و پر از وسایل...

با ترس به سمت رویا برگشتم و به آرومی گفتم: لطفاً من و این‌جا نزار. من نمی‌تونم این‌جا بمونم. از تاریکی خیلی می‌ترسم. خدا می‌دونه که چقدر حشره های موزی اون جا هست

رویا با ناراحتی نگاهی بهم انداخت و گفت: من کاری از دستم بر نمیاد که برات انجام بدم.

مجبوری رفتم و رویا در رو روم قفل کرد.

بوی بدی می‌داد و سردتر از حد تصور بود. یه تیکه نور هم ازش دیده نمی‌شد.

ترس سراسر وجودم و گرفته بود.

گوشه ای نشستم و پاهام و تو شکمم جمع کردم و سرم و روی پاهام گذاشتم.

چشم هام رو بستم تا با تاریکی وجودم، از تاریکی اتاق فرار کنم.

نمی‌دونم چقدر نشسته بودم که با صدای جیر جیر در که داشت باز می‌شد، چشم هام رو باز کردم.

دوباره تونستم نوری رو که از بیرون می‌اومد ببینم.

یعنی روز شده بود!

یعنی کل شب و از ترس خوابم نبرده بود؟

سه تا دختر درو روم باز کردند.

از خوشحالی از جام بلند شدم.

یکی از اون سه دختر، دستم رو گرفت و همراه خودش از اون اتاق بد بو بیرون برد.

واقعا برام مثل کابوس بود، یه کابوس سراسر تاریکی...

همین که پام رو از اتاق بیرون بردم به سمت گل‌های کنار باغچه پناه بردم و بوی خوشون رو به ریه هام کشیدم.

چند بار هم تو هوای تمیز نفس عمیق کشیدم.

رو به سه تا دختر کردم و انگار که اون‌ها مقصر همه‌ی بدبختی هام باشند، با بغض رو بهشون گفتم: دیشب خیلی بد بود. من از تاریکی وحشت دارم. امشب ترسم رو بیشتر کردید. چرا این کار و با من می‌کنید؟ تقصیر من چیه که دخترم؟ دیگه نمی‌تونم تحمل کنم...

من اون مرتیکه رو زخمی کردم؛ فقط چون که نمی‌خواستم بهم دست بزنه. نمی‌خواستم دختر بودنم رو، پاکیم رو، از دست بدم. نمی‌تونم... من تحمل این جا رو ندارم. خدا منو بکشه. از روزی که به دنیا اومدم ترد شدم.

گوش شنوا گیرم اومده بود و حرف‌های دلم رو

می‌گفتم. اون سه هم بی‌هدا به حرف هام گوش سپرده بودند و انگار می‌دونستند که می‌خوام خودم و خالی کنم. انگار می‌دونستند پرم از درد... از بغض... از سختی...

با حق‌ها ادامه دادم: مگه من چقدر تحمل دارم؟ الان هم باید اذیت و آزار و شکنجه‌های این زن... خانوم بزرگ کیه؟ باید تحمل کنم؟

روی زمین نشستم و به تلافی دیشب که تو اون تاریکی جرعت گریه نداشتم، با صدای بلندی زیر گریه زدم.

حق‌ها هم به آسمون هم می‌راسید.

سه تاشون اومدند سمتم و کنارم زانو زدند.

یکی بشون دست گذاشت روی شونه‌ام و فشار آرومی بهش وارد کرد.

اون یکی بشون محکم بغلم کرد.

سومیه هم دستام رو تو دستش گرفت.

دو تا از اون سه نفر مدام دلداریم می‌دادند و با حرف هایی از قبیل، عادت می‌کنی و باید سرنوشتت و قبول کنی؛ سعی داشتند آرامم کنند.

دختر بور مقابلم که تا اون موقع ساکت بود و حرفی هم نزده بود، با لحن بغض آلودی گفت: شما دو تا چجوری می‌گهید عادت می‌کنه در حالی که من از پونزده سالگی این‌جا بودم و هنوز هم عادت نکردم. بعد از این همه سال هنوز انگار روز اولمه.

از پونزده سالگی! یعنی تو اون بچگی!

هر چند سن چیزی رو نشون نمیده.

بدبختی به سن نیست. منی که بیست سالمه و اونی که از پونزده سالگی بوده.

دردمون یکیه...

آروم از آغوش گرم دختر نا آشنا و مهربون مقابلم بیرون اومدم و دختر بور و بغلش کردم.

دو تای دیگه هم به جمعمون اومدند.

چند دقیقه فقط تو آغوش کسایی هق زدم که شناختی ازشون نداشتم.

بالاخره همدرد بودیم و وقتی درد هامون یکی باشه، نیازی به شناخت نیست.

با صدای رویا به خودمون اومدیم.

- ستاره، ترانه، نیلوفر!

پس اسم سه تاشون این بود.

رویا جلوتر اومد و با حرص گفت: من شما رو برای چی فرستادم؟ گفتم دل‌سا رو بیارید یا بشینید اشکش و در بیارید؟

اومد سمتم و با انگشت هاش اشک هام و پاک کرد.

با مهربونی گفت: عزیزم... می‌دونم شب سختی رو گذروندی. بخدا خودم هم خوابم نبرد؛ ولی دیگه تموم شد. نمی‌خوام گریه کنی. شجاع باش خواهش می‌کنم.

چقدر رویا شبیه مامانم بود! مثل او شجاع بود.

شاید هم من خیلی ضعیف بودم.

چشمان اشکی
مامانم الان داره از فکر کردن به من دیوونه

می‌بشه؛ الهی بمیرم.

پلک هام رو روی هم به نشونه باشه فشار دادم.

چهار تایی به سمت عمارت رفتیم.

سه تا از دخترا با خدافظی به سمت اتاق خودشون راه افتادند.

رویای هم با من اومد تا به سمت اتاق من بریم.

اون دختر که می‌گفت از پونزده سالگی این‌جا

بوده؛ خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود.

رو به رویا گفتم: اون دختر کی بود؟ بهم می‌گفت از پونزده سالگی این‌جا است. دلم خیلی براش سوخت.

لبخند تلخی زد.

- نیلوفر و میگی؟

شونه‌ای بالا انداختم و به آرومی گفتم: من نمی‌دونم اسمش چی بود.

رویای نگاه گذرایی به گل‌های رز داخل حیاط انداخت و بعد از کشیدن آه تلخی گفت: وقتی پونزده سالش بوده، مامان باباش با هم فروختنش و اون و به زور به این‌جا فرستادند.

اون یکی از خدمتکارهای قدیمیه این‌جا ست و وظیفش این‌که دخترایی که مرتکب اشتباه

می‌بشن و طبق مجازات از قبل تعیین شده مجازات کنه. این کار براش خیلی سخته؛ چون قلب مهربونی داره.

درحالی که دوباره چشم هام لبالب اشک شده بود گفتم: حداقل من مامانم باهام خوب بود.

لبخند تلخی به خودم زدم. تو چه وضعیتی افتادم که خودم و خوش شانس تر ازش می‌دونم.

دوباره یاد مامانم افتاده بودم و دوباره بغضم گرفته بود و دوباره چشم هام می‌پارید.

انگار این چشم هام هیچ وقت قرار نیست از باریدن خسته بشن.

رویای با دست به کمرم ضربه زد و به شوخی گفت: حالا قرار نیست، واسه هر چیزی گریه کنی.

اشک هام رو پاک کردم.

- درسته!

دم در اتاقم رو به رویا گفتم: می‌توننی به اتاق من بیایی!

- متأسفم ولی نه..!

- چرا؟

- دو تا دلیل داره. اولیش این که خانوم بزرگ گفته یه ساعت دیگه میاد پیشت و تو باید تو اتاقت تنها باشی.

وای تنبیه که دیشب ازش حرف میزد. یعنی می‌خواد باهام چی کار کنه؟

رویا ادامه داد: و دوم این‌که یه دختر عرب رو امروز آوردند و من باید برم قوانین این جا رو بهش بگم.

سری تکون دادم و با لحن کنجکاوی گفتم: وظیفه تو این‌جا چیه؟

لب پایینش رو به داخل برد و گفت: این که قوانین رو به تازه وارد ها بگم. فعلا خدافظ... خیلی مراقب خودت باش.

زیر لب خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت حموم رفتم.

نیم ساعتی که اون‌جا بودم، بیرون اومدم |

لباس هام و با یه دست لباس داخل کمد عوض کردم و با حوله سفید داخل کمد حموم هم موهام و خشک کردم.

به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم.

دیگه کم‌کم باید خانم بزرگ می‌اومد.

یعنی چه کاری باهام داره؟

نکنه بخواد بلایی سرم بیاره.

کاش بیرونم کنه که نجات پیدا کنم.

تو همین فکرها بودم که در اتاقم باز شد.

با دیدن خانم بزرگ، با استرس بلند شدم و نشستم.

با اون چشم هاش که رگه های قرمزش باد کرد بود بهم خیره بود.

وارد اتاق شد و در و پشت سرش بست |

با تنه پته گفتم: س..!.. سلام..!

- می‌دونی چه بلایی سر جلال من آوردی؟ می‌دونی پسرم چقدر خون از دست داده؟

صداش هر لحظه بلندتر می‌بند و لرزش من بیشتر...!

ادامه داد: یه بلایی سرت بیارم که نه فقط از شکمت، بلکه از کل بدنت خون بیرون بزنه.

گریه‌ام گرفته بود و می‌ترسیدم.

همون لحظه شلاقی رو که پشت سرش قایم کرده بود بیرون آورد و تو هوا تکونش داد که باعث شد با صداش بیشتر بلرزم.

ضربه محکم شلاقش رو به پهلو زد و فریادم به آسمون رسوند.

از ترس ضربه دیگه‌اش از تخت پایین پریدم.

می‌خواستم از دستش فرار کنم که ضربه محکم تری به بدن نحیفم فرود آورد.

پشت سر هم ضربه می‌زد و توجهی به گریه و التماس‌های من نداشت.

داشت از کل بدنم خون می‌اومد. گریه می‌کردم و جیغ می‌کشیدم؛ اما بی‌رحمانه‌تر ضربه هاش و نثار بدن بی‌جونم می‌کرد.

موهام رو گرفت و سرم رو مثل یه توپ به سمت تخت هل داد.

لغزش ماده‌ی گرمی رو از که شقیقه‌م جاری شد حس کردم.

دیگر حتی داد زدنش رو هم نمی‌شنیدم و از شدت کم‌چونی بیهوش شدم.

چشم هام و به سختی از هم باز کردم. کل بدنم درد

می‌کرد و نمی‌تونستم تکون بخورم.

حتی نای گریه هم برام باقی نمونده بود.

درد بدی رو داخل سرم حس می‌کردم.

نیم ساعتی دراز کشیده روی زمین بودم.

به هر بدبختی بود از جام بلند شدم و دوباره به حمام پناه بردم تا شاید آب درد هام و بهتر کند.

زیر دوش نشستم و آب و باز کردم؛ اما نه تنها بهتر نشدم بلکه بدتر هم شد و سوزشش بیشتر از قبل...

اون قدر زیر دوش نشستم تا کل خون های بدنم پاک شد.

کف سرامیک های حموم پر از خونم شده بود.

به حرفش عمل کرده بودم. بلایی سرم آورده بود که از کل بدنم خون بیاد.

لنگ لنگان از حموم بیرون اومدم و لباس هام و پوشیدم و خودم و روی تخت انداختم.

چشم هام رو بستم تا خواب من و از دنیای اطرافم دورم کنه.

نمی دونم چقدر گذشته بود که باشنیدن اسمم به سختی چشم هام و باز کردم.

نیلوفر بالای سرم ایستاده بود.

باز هم بدن درد داشتم. نمی دونم چرا اما انتظار داشتم با خوابیدن خوب بشم.

با لحن مهربون نیلوفر از فکر بیرون اومدم.

- خوبی؟

سرم و به طرفین تکون دادم و لبخند تلخی زدم.

- اصلا خوب نیستم.

یک آن بغض کرد و با ناراحتی گفت: کاش می تونستم کاری برات انجام بدم.

کمی مکث کرد و ادامه داد: خانوم بزرگ گفته که بگم، باید کل سالن پایین با کل اتاق ها رو تا شب ساعت هشت تمیز کنی.

مثل جت از جام پریدم. ازم انتظار داشت با این بدن کبودم خونه هم برایش تمیز کنم؟ اون هم این همه اتاق ر
و...

با تعجب و لکنت گفتم: چ... چی داری میگی؟

مکث کردم.

با ناله ادامه دادم: نیلوفر... اون من و با شلاق تا تونست زد. بخدا داره انتقامش رو بیش از حد می گیره. من حتی نمی تونم درست بشینم؛ حالا برم اتاق ها هم تمیز کنم.

نیلوفر با ناراحتی دستی به شونه ام کشید و گفت: بخدا از دست من کاری بر نمیاد.

با ناامیدی سرم رو پایین انداختم.

- می دونم عزیزم. کمک کن بلند شم.

چشمان اشکی

نیلوفر دستم رو گرفت تا بلند بشم. با هزار بدبختی بلند شدم.

من باید از این به بعد هم، تو سخت ترین شرایط بلند شم.

بعد از آماده شدنم به سالن پایین رفتم.

نیلوفر تنهام گذاشته بود و من مونده بودم با یه تی تو دستم و یه سالن خیلی بزرگ...

تی رو تو دستم تکون دادم.

درحالی که از شدت درد ناله می‌کردم، تی رو روی زمین کشیدم.

ساعت رو نگاه کردم. چهار بعد از ظهر و نشون می‌داد.

یعنی چهار وقت دارم.

بعد از گذر چهل دقیقه کل سالن و تمیز کردم.

یهو یادم اومد از وقتی این جام لب به غذا نزدم.

نامردا حتی غذا هم بهم ندادند.

به کمک یکی از دخترها به اتاقی رفتم و پارچه رو روی آینه‌ها کشیدم.

همون طور که نیلوفر گفته بود، این خونه هفده تا اتاق داشت و خیلی بیشتر از چهار ساعت طول می‌کشید تا با این وضع، همه امارت و تمیز کنم.

خدایا بهم رحم کن حداقل زود تموم شم؛ چون دیگه واقعا تحمل ضربه‌های شلاق رو ندارم.

من نه دختر سوسولی‌ام و نه ناز پرورده‌ای یه خانواده پولدار که بگم کار خونه نکردم. من فقط ضخم خوردم. من مریضم. مریض زندگی که باهام بد تا کرد؛ ولی من با همین ضخم‌ها قوی می‌بشم، این و به خودم قول میدم.

به کمرم کش و قوسی دادم.

بالاخره تموم شدم؛ اون هم دقیقا سر ساعت هشت.

اتاق‌ها رو همین‌جوری یه دستی کشیدم؛ وگرنه عمرا تموم می‌بشدم.

خدا در این مورد بهم رحم کرد.

با بی‌حالی سمت اتاقم راه افتادم که تو راه به رویا برخورد کردم.

با لبخند به سمتش رفتم: سلام رویا خوب شد دیدمت.

رویا نگاه غمگینی به صورتم انداخت و به آرومی گفت: چرا؟

به شکم اشاره کردم و لب هام رو به جلو کشیدم.

- من از وقتی این جام لب به غذا نردم.

لبخند غمگینی زد.

- راستش می خواستم بهت بگم؛ ولی پیدات نکردم.

مکثی کرد و بعد از کشیدن آهی، ادامه داد: عزیزم ببخشید؛ ولی باید یه ساعت دیگه هم صبر کنی. شام رو ساعت ۹ می خورند.

سرم رو تکون دادم.

- باشه، حالا تا اون موقع صبر می کنم.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و فشار آرومی داد.

- عزیزم من برم. هر وقت وقت شام خوردن شد میام دنبالت با هم بریم.

ازش خداحافظی کردم و وارد اتاقم شدم. لباس هام و عوض کردم و از خستگی رو تخت دراز کشیدم.

ساعت رو نگاه کردم. نیم ساعت گذشته بود.

از جام بلند شدم.

این نیم ساعت رو چی کار کنم؟

نگاهم به میز آرایشی افتاد.

خودم رو با مرتب کردن وسایل آرایشی روی میز مشغول کردم.

از آرایش کردن اصلا خوشم نمی اومد.

به خودم تو آینه نگاه کردم.

چه بلایی سرم اومده؟

من تازه دو روز این جام، چرا باید این چوری بشم؟

زیر چشم هام سیاه شده بود و رنگم پریده بود.

حتما بخاطر استرس های چند روز اخیر و ترسم بوده که این چوری شدم.

چند ضربه به در اتاقم خورد و پشت بندش صدای رویا لبخند به لبم آورد.

- اجازه هست؟

اومد داخل و با حالت بانمکی گفت: پاشو شکمو؛ وقت غذا رسید.

لب هامو جمع کردم و با خجالت گفتم: شکمو نیستم. دو روز غذا نخوردم.

با محبت گردنش و کج کرد.

- شوخی کردم. بلند شو بریم.

از جام بلند شدم و با هم از اتاق بیرون رفتیم و به سمت سالن غذاخوری راه افتادیم.

هیچ کدوممون حرفی نمی‌زدیم.

بالاخره به سالن رسیدیم.

- آخیش

رویا از گوشه چشم نگاهم کرد و با لبخندی که سعی در خوردنش داشت گفت: من میگم شکمویی، تو بگو نه!

با اعتراض اسمش و صدا زدم که با خنده دست هاش و به حالت تسلیم بالا برد.

- باشه بابا تسلیم.

نگاهی به سالن انداختم.

طولش زیاد بود. از اول سالن تا آخرش میز بود.

من امروز این جا رو تمیز نکردم.

رنگ میز و صندلی، قهوه‌ای سوخته بود و تو هر گوشه یه گلدون تزئینی گذاشته بودند.

روی یکی از صندلی ها نشستم.

رویا هم سمت چپم جاگیر شد.

یه دختر هم که از چهره‌اش معلوم بود ایرانی که نبود؛ سمت راستم نشست.

آروم در گوش رویا گفتم: این دختر ایرانی نیست مگه نه؟

رویا سرش رو چرخوند و نگاهش رو به دختر کناریم داد و زیر لب گفت: دیانا؟

نگاهش رو از اون دختر گرفت و درحالی که با بشقابش بازی می‌کرد گفت: آره... اون از عربستان اومده. اون و

از یه مرد دیگه که حرمسرا داره تو عربستان خریدنش.

چشمان اشکی
ابرو هام از حرفش بالا رفت.

- چقدر بد، از کشورش دوره! حالا فارسی بلده؟

لبخند کم‌چونی زد و سرش رو تکون داد.

- آره چون اون‌جا که بوده، دخترهای ایرنی هم باهاش بودند. کم و بیش یاد گرفته.

- این همون نیست که دیروز گفتی میاد؟

- نه اون یکی دیگه بود. دیانا چهار ماهی می‌شه که این اجاست.

همین که خواستم حرفی بزنم، صدای یکی از دخترها که غذا رو پخش می‌کرد و من و رویا رو مخاطب قرار داده بود بلند شد.

- هوی شما دوتا! چتونه هی دارید پچ پچ می‌کنید؟

بگید ما هم بدونیم.

همه‌ی سرها به طرفمون برگشت.

رویا دستش رو محکم روی میز کوبید و از جاش بلند شد.

- به تو چه؟ سرت تو کار خودت باشه. به جای اینکه این‌قدر تو زندگی این و اون دخالت کنی، کارت و بکن.

از جام بلند شدم و بازوی رویا رو گرفتم و در گوشش زمزمه کردم: آروم باش، کاری بهش نداشته باش.

دختر با پررویی جلو اومد و در حالیکه با گستاخی سرش و تکون می‌داد گفت: من دخالت نکنم کی کنه؟ هان؟
نکنه داری بر ضد اربابمون میگی؟ تازه واردها رو بر ضدش پر می‌کنی آره؟!

رویا با حرفش عصبی‌تر شد و بازوش رو از دستم کشید.

میز رو دور زد و موهای دختر رو چسپید که باعث شد جیغش هوا بره.

- ولم کن عوضی. داری چی کار می‌کنی؟

همه برای جدا کردنشون جلو رفتیم.

رویا موهایش رو می‌کشید و مدام تکرار می‌کرد: همین الان ازم معذرت بخوا. معذرت بخوا. زود باش.

بازوی رویا رو گرفتم و دم گوشش با لحن آرومی گفتم: رویا جون، داری بزرگش می‌کنی، بخاطر چی آخه؟

رویا ولش نمی‌کرد و همش می‌خواست معذرت خواهی دختر زیر دستش و بشنوه؛ تا این که بالاخره خسته شد و معذرت خواهی کرد. رویا هم موهایش و ول کرد و جوری که انگار اتفاقی نیوفتاده باشه، روی صندلی نزدیکش نشست. با بهت کنارش نشستیم.

عصبی گفتم: دیگه بهتر از این نمی‌بشم. غرورش رو خورد کردم.

- این دختر کی بود؟

- همیشه سعی می‌کنه خودش و از ما بالاتر بگیره.

دختر احمق...

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و با لحن آرومی گفتم: حالا تو آرام باش هزار هرچی می‌خواد بگه.

دختر عربیستانی از اون طرف رو به رویا با لهجه خاصی گفت: رویا جان، انقد به اون سمیه گیر نده، خودت گفتمی عزیز در دونه ارباب. از دیروز دوبار با هم دعواتون شد.

رویا برگشت سمتش و با دست موهایش رو به داخل شالش برد.

- ولی خودت دیدی که اول اون شروع کرد.

- آره عزیزم می‌دونم؛ ولی تو کاری بهش نداشته باش. مگه نمی‌شناسیش، اون همیشه این جوریه.

رویا فقط سرش رو تکان داد.

نگاهی به بقیه انداختم. غذاشون رو شروع کرده بودند.

- غذات و بخور بی خیال.

با شنیدن صدای رویا نگاه از بقیه گرفتم و سری تکون دادم.

چون خیلی گرسنم بود تند تند می‌خوردم.

وقتی حس کردم سیر شدم، لیوان دوغم رو سر کشیدم و عقب کشیدم.

نگاه خیره رویا رو رو خودم حس کردم.

برگشتم و بهش نگاه کردم. متعجب بهم زل زده بود.

دستی به صورتم کشیدم و نگاهی به لباس هام انداختم. هیچ مشکلی نداشتم.

- چیه؟ چرا این جور نگاهی می‌کنی؟

تا اینو گفتم صدای خنده‌اش بلند شد.

وقتی از خندیدن بی‌دلیل و رو اعصابش دل کند گفتم: این همه غذا رو کجای معدت گذاشتی؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و چیزی نگفتم.

از جاش بلند شد و با گفتن این‌که بریم، دنبالش راه افتادم.

- رویا کی این وسایلو جمع می‌کنه؟

- اگه از چشم ارباب بیوفتی، می‌پرنت آشپزخونه؟

لب هام و به جلو دادم.

- عجیبه من و نبردند.

رویا سری برای حرفم تکون داد.

دوباره با کنجکاو پرسیدم: پس چرا سمیه غذا ها رو می‌چید؟ مگه دیانا نمی‌گفت عزیز دردونه اربابه؟

با دستش بینیش رو خاروند و با لحن خسته‌ای گفت: آره و همیشه هم با ارباب غذاش و کوفت می‌کنه؛ ولی امروز تنبیه شده بود و سر من خالی می‌کرد.

- ازش اصلاً خوشم نیومد.

رویا باز سرش رو تکون داد. با این رفتار هاش نشون میداد خیلی خسته‌اس؛ برای همین قدم هام و تند کردم و گفتم: خب عزیزم. من برم تو اتاقم. شب بخیر.

- شب بخیر.

وارد اتاقم شدم و لباس هام و عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

امروز یه هفته ست که من تو این جهنم ساکن شدم.

تو این یه هفته اتفاق خاصی نیوفتاد.

جز این که رویا داستان زندگیش رو برام تعریف کرد.

انگار داستان همه دخترهای این عمارت شوم و نفرین شده، جز تلخی چیز دیگه‌ای نبود.

رویا می‌گفت که یه سال پیش با نامزدش امید تو خیابون پیاده روی می‌کرده که دلش هوس بستنی کرده و امید هم رفته که برایش از مغازه بگیره.

همین که امید ازش دور شده، یکی از پشت با دستمال جلوی دهنش رو گرفته.

اون موقع هم از شانس بدش کسی تو خیابون نبوده.

کلی جیغ زده؛ ولی آخر سر بیهوش شده و وقتی چشم هاش رو باز کرده که این جا بوده. می گفت که بابای امید با بابای خودش، شریک بودند و چند تا کارخونه هم دارند.

این دوتا هم از طریق باباهاشون آشنا شدند و عاشق هم شدند.

وقتی این ها رو تعریف می کرد خیلی ناراحت بود.

می گفت که خیلی دلش برای امید تنگ شده.

من که درک نمی کنم.

آخه مگه می تونه اینقدر برای یکی دلت تنگ بشه و دوسش داشته باشی؟

من به جز مامانم دلم واسه کسی تنگ نمی تونه.

آخ مامان!

آخ که چه بی رحمان جدامون کردند.

به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم.

چهار و نیم بعد از ظهر و نشون می داد.

تو این یه هفته که من این جا بودم، همیشه کنار پنجره می نشستم و به نمای بیرون نگاه می کردم.

حیاط پر از درخت های زیبا و تزئینی بود و استخر ستاره ای وسط حیاط هم نمای زیباتری ایجاد کرده بود.

رویا امروز صبح اومد پیشم و گفت که دیانا، رقااص حرمسراست و قراره که به منم به دستور ارباب رقص یاد بدهد.

چون ارباب از اندامم خوشش اومده، گفته که من اون رو می بخشم و بهش شانس دوباره میدم.

از همه اشون متنفرم.

از اون احمد جلال که ارباب، از مادر سنگ دلش، حتی از زیبایی های اینجا هم متنفرم.

ساعت پنج، باید برای آموزش پیش دیانا می رفتم و یعنی نیم ساعت دیگه!

از کنار پنجره بلند شدم و لباسی که رویا برام آورده بود رو پوشیدم.

یخ لباس آبی رنگ که روی یقه اش سنگ دوزی شده بود و از پایین دامنش چین می خورد.

در کل خیلی قشنگ بود.

موهام و برس کشیدم و به گفته رویا باز گذاشتمشون.

چشمان اشکی
یه جفت کفش بدون پاشنه هم پوشیدم.

اصلا امکان راه رفتنم با کفش پاشنه بلند وجود نداره.

به سمت اتاق رویا راه افتادم تا اون بهم بگه که باید کجا برم.

عمارت اونقدری بزرگ بود که باید همه جا با رویا می‌رفتم.

در اتاقش و زدم که بعد از چند لحظه بیرون اومد.

رویا: بریم؟

- آره بریم.

طبق معمول دنبالش راه افتادم. کنار یه در سفید رنگ ایستاد.

چند ضربه به در زد و در و باز کرد.

رویا: اول تو برو.

بدون تعارف داخل شدم. سالن خیلی بزرگی بود.

کفش چیزی پهن نکرده بودند و رنگ سرامیک هاش صورتی کمرنگ بود.

گوشه های بالای سالن، سه تا کمد کنار هم گذاشته بودند، به رنگ قهوه‌ای سوخته.

یه قفس نسبتاً بزرگ رو، به صورت تزئینی به دیوار آویزون کرده بودند که داخلش پر از وسایلات رقص از جمله انواع پابند، کمر بند های پولکی و ... بود.

سمت دیگه سالن یه میز چهار نفره سفید رنگ قرار داشت.

دیانا که روی صندلی نشسته بود، با ورود ما از جاش بلند شد و به سمت من اومد.

با لهجه‌ی خاصش گفت: سلام دلسا جان، خوش اومدی.

لبخندی زدم: سلام، خیلی ممنون عزیزم.

دیانا: احتمالاً بدونی برای چی اومدی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: بله می‌دونم.

دیانا دست به کمرم کشید و گفت: اگه تو رقص ماهر بشی، می‌تونیم با هم همکاری بشیم.

رویا وارد بحثمون شد: هنوز که شاگردتم نشده.

دیانا با لبخند به سمتش برگشت: سلام عزیزم!

رویایا هم لبخند زد و با اخم ساختگی گفت: سلام، حالا دیگه ما رو

نمی‌پبینی؟

دیانا چشم غره ای نثارش کرد و سپس با خنده گفت: این چه حرفیه؟ دل‌سا جان تازه اومدند و عزیز هستند.

لبخند گرمی بهش زد.

دیانا درحالی که به صندلی‌ها اشاره می‌کرد گفت: دخترا بفرمایید، بریم بشینیم.

روی صندلی‌ها که نشستیم با لبخند گفتیم: شما انگار با هم خیلی صمیمی هستید؟

دیانا با خوش رویی گفت: آره عزیزم، و حالا توهم به این دوستی اضافه شدی.

باز لبخند گرمی زد و گفتیم: خیلی ازتون ممنونم.

مدت‌ها بود که نخندیده بودم و امروز این دوتا من و به خنده‌ی قلبی واداشته بودند. شنیده بودید این واژه رو؟

خنده‌ی قلبی! خنده‌ای که از قلبم اومده بود و اثرش آرامش هر چند کم قلبم بود.

دیانا دست‌هاش و بهم کوبید و با ذوق گفت: خیلی عالی، خوش اومدی.

- خیلی ممنونم.

رویایا درحالی که به ساعت اتاق زل زده بود، یهو از جاش پرید و با ترس و استرسی که تو صداش موج میزد گفت: وایی دخترا، من خیلی دیرم شده خیلی! فقط اومدم راه رو به دل‌سا نشون بدم.

دیانا هول از جاش بلند شد: چیزی شده؟

رویایا با همون استرش گفت: من امروز باید برم سمیه رو برای رفتن پیش ارباب آمادش کنم، بیخشید.

با تعجب ابرویی بالا انداختم و گفتیم: مگه تو با سمیه دعوا نکردی؟

دندون‌هاش و روی هم فشار داد و آهی کشید.

- آره دعوا کردم و اون هم به ارباب خبر داده. ارباب هم برای تنبیه من گفته تا یه هفته من باید کلقت خانوم باشم.

دیانا دست‌های رویایا رو گرفت و فشار آرومی بهشون وارد کرد.

- حالا اشکال نداره عزیزم، فقط عصبی نشو.

رویایا هم دست دیانا رو فشاری داد و همون‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت، باشه‌ای گفت.

چشمان اشکی
نگاه از مسیر رفتن رویا گرفتم و به دیانا دادم.

- حالا من موندم و تو.

دیانا سری تکون داد و حرفی نزد.

مدتی بینمون سکوت برقرار بود. انگار هر دو ی ما تو افکار خودمون غرق شده بودیم.

با یادآوری این‌که برای چی اومدم، سکوت و شکستم.

- شما قرار نبود به من رقص یاد بدی؟

دیانا از هیروت بیرون اومد و لبخند آرومی زد.

- بله! اول قرار بود بهت رقص یاد بدم؛ ولی بعداً پشیمون شدم و گفتم امروز کاملاً هم دیگه رو بشناسیم و از فردا شروع به آموزش کنم.

لب هام و روی هم فشار دادم و گفتم: آره درسته، باید باهم کاملاً آشنا بشیم.

دیانا آهی کشید و انگار توی یه دنیای دیگه سیر می‌کرد، با نگاهی که به کف زمین گره خورده بود لب زد: می‌خوای داستان زندگی‌ام و بشنوی؟

با حرفش پنهانی ذوق کردم و گفتم: آره چرا که نه!

دست هاش و تو هم قفل کرد و نگاه آبی و زیباش و به چشم هام دوخت.

- داستان من از اون‌جایی شروع شد که وقتی به دنیا اومدم، من و تحویل پرورشگاه دادند. حالا به گفته مسئول پرورشگاه، زنی من رو آورده گذاشته اون‌جا و من تو یتیم‌خونه بزرگ شدم. تا پونزده سالگی همون‌جا بودم و کسی من و به فرزند خوندگی قبول نمی‌کرد. اوایلش این پررنگ‌ترین سؤال زندگی‌ام بود که چرا کسی من و به فرزند خوندگی قبول نمی‌کنه.

همیشه به خاطر این موضوع ناراحت بودم که چرا من نمی‌تونم خانواده داشته باشم.

آهی کشید و ادامه داد: بعد ها فهمیدم این‌ها نقشه ابوطالب، خریدار اولم تو عربستان بوده. تا اینکه یه روز یه مرد رو دیدم. خیلی خوشتیپ و جذاب بود. تقریباً سی و پنج سالی بهش می‌خورد.

از چهره‌اش مهربونی می‌پارید. کنارم اومد و بهم گفت که من همه‌ی کارها رو انجام دادم و تو رو به فرزند خوندگی قبول کردم. اون روز تو پوست خودم نمی‌گنجیدم.

تو چشم هاش اشک حلقه زده بود.

ادامه داد: من رو با خودش به خونه‌اش برد. خورش خیلی قشنگ بود.

تک تک اتاق‌ها رو خودش نشونم داد. یه دختر پیشم اومد و یه لباس بهم داد و بهم گفت باید پوشیش، و

چشمان اشکی
بعدش به طبقه‌ی پایین بیایی.

منم همین کار و کردم.

قطرات اشکش آروم از چشمش سر خورد و من تموم مدت حرف هاش و گوش می‌کردم و لب نمی‌زادم.
صدای بغض آلودش دوباره بلند شد.

- وقتی پایین رفتم، دیدم همه دخترا مشغول رقصند و ابوطالب هم نگاهشون می‌کنه. اول زیاد توجه نکردم. ا
زم خواست برم و پیشش بشینم. وقتی رقص دخترها تموم شد، اون با اشاره به دخترها می‌گفت: تو انتخاتی.
اون موقع نمی‌دونستم که منظورش چی بوده؛ اما بعد ها فهمیدم، داشته دخترها رو انتخاب می‌کرده تا ببینه از
کدوم ها خوشش میاد.

دم گوشم بهم گفت: پاشو ببینم تو چی بلدی.

بلند شدم و براش رقصیدم و وقتی تموم شدم با لبخند گفتم: و تو!

در حالی که اشک هاش به هق‌هق تبدیل می‌شد، ادامه داد: نمی‌فهمیدم... من خیلی بچه بودم. اون‌جا با اون
بدبختی هام ساختم تا این‌که بیست سالم شد و من و به احمد جلال فروخت. از چاه بیرون اومدم به چاله
افتادم.

با دیدن اشک هاش من هم به گریه افتاده بودم و دلم می‌پوخت.

اشک هاش و پاک کرد و سرش و بالا گرفت و ادامه داد: می‌دونستی یین دو تا باهم دوستند؟ از نوجوانی با هم
دیگه بودند. با هم این کسب و کار رو راه انداختند. البته یه نفر دیگه هم هست که کنار ابوطالب و با اون
همکاری می‌کنه.

کمی مکث کرد.

نگاه خیسش رو بهم دوخت و با لبخند تلخی گفت: حالا تو چرا این قدر ساکتی؟

با انگشتم قطره اشک گوشه‌ی چشمم و گرفت و گفتم: حرفی برای گفتن هست؟

با زبونش لبش رو تر کرد و با همون لبخند تلخش گفت: انگار ما حق حرف زدن نداریم.

نگاه گذرایی به ساعت انداخت و گفت: می‌دونی؟ بیشتر از همه دلم برای رویا

می‌پوزه.

- چرا؟

- خوب ما عاشق نیستیم؛ ولی اون عاشقه.

با این‌که چیزی درک نمی‌کردم و حتی ته دلم این حرف دیانا رو مسخره کردم؛ ولی به خاطر اون گفتم: آره،

نگاه گذرایی به پنجره انداختم. هوا تاریک شده بود.

با ابرو های بالا رفته بلند شدم و متعجب گفتم: وقت چقدر زود گذشت.

دیانا هم بلند شد دستی به صورتش کشید.

- آره، همش من حرف زدم و وقت و تموم کردم.

لبخند گرمی بهش زدم و گفتم: حرف هات خوشحالم کرد. من دیگه برم.

از دیانا خداحافظی کردم و از اتاق بیرون رفتم.

«پنج ماه بعد»

رو به دیانا کردم و با خستگی گفتم: میشه اون دستمال و بدی؟

خم شد و دستمال صورتی رو به دستم داد.

تشکری کردم و دوباره مشغول پاک کردن میز شدم.

نگاهی به رویا که سرگرم حرف زدن شده بود انداختم و با صدای بلندی گفتم: رویا؟ تو چرا اونجا وایسادی؟ تو رو خدا عجله کنید.

رویا با عجله جلو اومد و با نفس نفس گفت: رها کارم داشت.

دستمال و روی میز انداختم و نالیدم: ای خدا! دخترها من و دیانا باید بریم آماده بشیم. بقیه کارها رو به شما می‌بسپارم.

دست دیانا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش.

دیانا با اعتراض دستش رو از دستم بیرون آورد و با لحن آرومی گفت: نکن دیگه دل‌سا، مگه چی شده؟

با استرس پوست لبم رو کندم و با ناخن هام مشغول بازی شدم: مگه خودت حرف های خانوم بزرگ رو نشنیدی؟ نمی‌دونی چی گفتم؟ من بار اولمه که می‌خوام برقصم، بار اول نباید گند بزنم.

سرش رو کج کرد و با مهربونی گفت: عزیز دلم، تو پنج ماه که داری تمرین می‌کنی. مطمئن باش چیزی نمی‌بشه.

سرم رو پایین انداختم و دوباره به جون لبم افتادم.

- من دیگه نمی‌خوام تنبیه بشم.

دیانا دستی زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا آورد.

- تو که از منم بهتر می‌رقصی. بهت قول میدم اتفاقی پیش نیاد. باور کن
تو خیلی حرفه‌ای شدی.

- ولی آخه...

حرفم رو قطع کرد و با اعتراض گفت: هیچی نگو، تو امشب چشم سمیه رو باید در بیاری.
بی اراده به لحن با مزه‌اش خنده‌ام گرفت.

با هم به طرف سالن رقصمون راه افتادیم تا هم لباس بپوشیم و هم تمرین کنیم.

هدف من اصلا به چشم او مدن ارباب نبود؛ فقط نمی‌خواستم تنبیه شم.

تقریبا پنج ماه می‌بشه که این جام.

تو این پنج ماه به قول دیانا تو رقص عربی حرفه‌ای شدم.

در کنار این رقص‌ها خیلی از رقص‌های دیگه هم یادم داد؛ البته بجز تانگو که می‌گفت احتیاجی نیست.

ما فقط رقص عربی می‌رقصیم؛ چون ارباب رقص عربی دوست داره.

این پنج ماه واقعا برام جهنم بود.

روزهای اول خوب بود؛ ولی الان وضعیتم خیلی بد شده.

نه خانوم بزرگ از من خوشش میاد و نه ارباب.

کلا به چشم هیچ کدوم نمیام.

برامم مهم نیست، تازه خوشحالم هستم؛ ولی بدیش اینکه تو این پنج ماه خیلی

ازم کار می‌کشیدند و اگه کارم رو با یه دقیقه تاخیر تموم می‌کردم، باید تا صبح تو

انباری می‌موندم و هر بار ترسم از تاریکی از دفعه قبل بیشتر

می‌بند.

یا اگر هم زندانیم نمی‌کردند، اون زنیکه با شلاق به جونم می‌افتاد.

در سالن رو باز کردم و با هم وارد شدیم.

به دستور خانم بزرگ، لباسمون رو با هم ست کردیم.

چشمان اشکی
لباسم یه نیم تنه بالای نافم بود که کلا سنگ دوزی شده
بود.

دامنش هم روی کمرش پر از پولک بود و وقتی تکون می‌خورد صدای پولک‌ها بلند
می‌شد.

از پایین کمر کاملا ساده بود و هیچ سنگ دوزی و آینه دوزی نشده بود و همین
جذابش می‌کرد.

تنها مشکلش بی‌جاییش بود و البته بزرگترین مشکلش.

برای دینا مهم نبود؛ چون بالاخره اون از بچگی این جور بود ولی من حالم
بهم می‌خورد از اینکه این جور جلوی مهمون‌ها ظاهر بشم.

اون هم که بیشتر مهمون‌ها مرد بودند.

لرزش عجیبی که چند وقت بود سراغم نیومده بود، دوباره به بدنم افتاد.

یعنی قراره پیش این همه مرد برقصم؟

حالم داشت بدتر و بدتر می‌شد.

تصمیم گرفتیم پا برهنه برقصیم تا راحت باشیم. دینا به داخل اتاقک کوچیک
رفت تا لباسش و عوض کند.

منم همون جا لباسم رو پوشیدم و جلوی آینه نشستیم.

دینا آرایش ساده‌ای کرد؛ اما من اصلا دلم نمی‌خواست به چشم بیام.

البته با این لباس حتما تو چشم بودم.

دینا برای دیده شدن آرایش نمی‌کرد. اون هم از من خوشحال تر نبود.

ست طلای خیلی سنگینی که پر از سنگ‌های قیمتی بود و فقط برای امشب بهمون داده بودن و انداختیم.
می‌خواستن پیش بقیه پز بدن و بگن ما به دخترا از این چیزا آویزون می‌کنیم.

پا بند پر از پولک هم به پاهامون بستیم.

اشک‌های افتاده روی گونه‌ام رو پاک کردم.

وقتی تموم شدیم، وسایل‌های جلومون رو مرتب کردیم.

نگاهم رو له سمت نگاه خیره‌ی دیانا چرخوندم.

با لبخند نگاهم می‌کرد: عالی شدی دختر، خیلی خوشگل شدی.

لبخند زوری زدم. من که آرایش نکرده بودم.

دیانا خودش خیلی خوشگل تر شده بود. تو اون لباس‌ها زیباییش چند برابر شده بود.

- ممنون تو هم خیلی خوشگل شدی.

لبخندی زد.

ساعت رو نگاه کرد و گفت: باید منتظر باشیم ببینیم کی بهمون می‌گن بریم.

چیزی نگفتم.

بعد از چند دقیقه در به صدا در اومد و پشت بندش فرشته داخل شد و با گفتن این‌که خانم بزرگ صدامون می‌کنه بیرون رفت.

اضطرابم هر لحظه بیشتر می‌شد و ضربان قلبم بالا پایین می‌شد.

دیانا که متوجه حال بدم شد با نگرانی گفت: چته دل‌سا؟ چرا این‌جوری می‌کنی؟ عزیزم فقط یه رقص سادست، تو چرا این کارو با خودت می‌کنی؟

در حالی که سعی می‌کردم اشک هام و نگه دارم به سختی گفتم: دیانا من نمی‌تونم... می‌ترسم. لباسم رو نمی‌بینی؟ من حس گناه می‌کنم.

دیانا مهربون سرش و کج کرد و صورتم رو با دست هاش قاب گرفت.

- عزیز دلم نکن. خدا خودش می‌دونه مجبوری این کار رو می‌کنیم.

اشک هام و گرفتم و گفتم: ولی پر از مرد هیز که، ز سر هوس بهمون چشم می‌دوزند.

دیانا دیگه چیزی نگفت.

اون هم نمی‌دونست چه جوابی به این حرفم بده.

از من جلوتر راه افتاد.

هر لحظه که به سالن نزدیک تر می‌شدیم، ترس و اضطراب من هم بیشتر می‌شد.

با اولین قدم ورود ما، آهنگ درخواستی دیانا رو گذاشتند.

اصلا سرم رو بلند نمی‌کردم.

چشمان اشکی
تو دلم غوغا بود.

طبق برنامه دیانا اول شروع کرد. بعد از چند حرکت منم بهش ملحق شدم.

چراغ‌ها رو خاموش کردند و فقط روی ما نور انداختند.

سعی می‌کردم حرکاتم رو با آهنگ یکی کنم.

تو هر یک از حرکاتی که انجام می‌دادیم، نگاه‌های هیز به سمتمون

بیشتر کشیده می‌شد.

داشتم زیر اون همه نگاه خفه می‌شدم.

آروم دست راستم رو بلند می‌کردم و یه موج می‌دادم به سینم و همون موج رو به سمت بدنم می‌کشیدم و شکمم رو می‌چرخوندم.

تقریباً به آخر هاش رسیده بودیم و آهنگ داشت تموم می‌شد.

خیالم راحت تر شده بود.

به آخرین حرکت که باید از پاهام برای یه نیم چرخش استفاده می‌کردم، کم کم نزدیک

می‌شدیم.

برای این حرکت آخری خیلی تمرین کرده بودیم. هر لحظه تپش قلبم بالاتر می‌رفت.

همین که می‌خواستم بچرخم، بی‌اراده نگاهم به سمت یکی از مردها که بهم اشاره کرد و به

بغل دستیش چیزی گفت کشیده شد.

از ترس هول شدم و یه لحظه تعادلم رو از دست دادم.

وقتی به خودم اومدم کار از کار گذشته بود.

دیانا کنارم نشست و بانگرانی گفت: دل‌سا چی شد؟ خوبی؟

از خجالت حتی نمی‌تونستم سرم رو بالا بگیرم. صدای قهقهه مردا هر لحظه بیشتر می‌شد.

ترس نابجام، افتادنم، قهقهه‌ها، عصبانیتی که با یه لحظه نگاه کردن تو چهره

ارباب دیدم.

همه و همه تموم بدنم رو به لرزه در آورده بود.

تو همون حین، ارباب با صدای بلندی که رگه‌های عصبانیت درش موج میزد گفت: دختر دست و پا چلفتی، بلد

چشمان اشکی
نیستی هیچ کاری رو انجام بدی.

چراغ ها رو روشن کردند و آهنگ رو قطع کردند.

ارباب فریاد کشید: این رو از این جا ببرید؟ از جلوی چشم هام برش دارید.

موهام جلوی صورتم رو گرفته بود و زیر موهام بی صدا اشک می ریختم.

دیانا زیر بغلم رو گرفت.

دیانا زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد. با هم از اون سالن لعنتی بیرون اومدیم.

سمیه که رو به روی در پذیرایی نشسته بود با پوزخند از جاش بلند شد.

بدنش رو قوسی داد و با عشوه گفت: آخی چی شد؟ افتادی؟

سرش رو به طرفین تکون داد.

از عصبانیت یکم مونده بود منفجر بشم.

هجوم بردم سمتش که موهایش رو دونه دونه بکنم و کل بغضم رو سرش خالی کنم که

دیانا دستم رو محکم گرفت و به سمت خودش کشید: دلسا نکن.

این عادتشه، اعصابت و باهات داغون نکن.

دستم رو کشید و سمت پله ها راه افتادیم.

سمیه از اون طرف قهقهه میزد: آره آره، دلسا کوچولو بهتره بری صورتت رو بشوری. آرایشش و نگاه.

دیانا با عصبانیت برگشت سمت و غرید: حالا برو پیش ارباب جونت. میدان خالیه.

و دوباره دستم رو کشید. من اون وسط حتی نمی دونستم که چجوری باید از خودم دفاع کنم.

از بس کل زندگی ام همین بود، هیچ وقت از خودم دفاع نکردم.

از پله ها بالا رفتیم. رویا از اون طرف با عجله به سمتمون می اومد. تند خودش و تو بغلم انداخت.

رویا: عزیزم چی شده؟ چرا این جور شدی؟ حالت خوبه؟ نمی دونی چقدر نگران بودم. همش می گفتم نکنه

ارباب بلایی سرش بیاره؛ وقتی بهم گفتند سریع خودم و رسوندم.

از محبتش بغضم شدید تر شد.

همون جور دست هام افتاده بود و بی صدا اشک هام گونه هام و خیس می کرد. اصلا نمی توانستم حرفی بزنم.

شاید چون بیش از اندازه ترسیده بودم.

دیانا: رویا جان، بعدا سوال بپرس. الان باید ببریمش تو اتاقش.

رویا با هولی گفت: آره آره، راست میگی.

اون یکی دستم رو گرفت و سه نفری به سمت اتاق من راه افتادیم.

دیانا با مهربونی گفت: خب گلم، برو لباسات و عوض کن و آرایشتم پاک کن.

تکون آرومی هم نخوردم. بغض بدی گلوم رو گرفته بود؛ اما گریه نمی کردم.

رویا با نگرانی گفت: دلسا چته؟ چرا این جوری می کنی؟

باز هم جوابش سکوت بود.

دیانا تکونم داد و با بغض گفت: مگه ارباب چیزی بهت گفت که این جوری می کنی؟

رویا رو به دیانا گفت: ارباب واقعا چیزی گفت؟

دیانا سرش و به طرفین تکون داد و گفت: نه! ارباب فقط گفت از این جا ببریدش، نمی دونم چرا این جوری شده؟

دوباره تکونم داد: دلسا داری ما رو می ترسونی! بگو چته؟

با صدای بغض آلودم گفتم: چرا من همیشه میوفتم؟ چه تو زندگی، چه تو یه رقص ساده؟

دیانا با بغض محکم بغلم کرد.

همین کارش کافی بود تا بغضم بشکنه و هق هقم کل اتاق رو برداره.

- چرا من این قدر بد شانسم؟ چرا خورشید من طلوع نمی کنه؟ چرا این ابر سیاه کنار نمیره؟

با درد و عجز جیغ زدم: نمی خوام! نمی خوام این جا باشم.

با تمام وجودم گریه می کردم.

- لعنت به اون روزی که به دنیا اومدم. لعنت به این دنیا! لعنت به آدماش! لعنت به من...

مثل روانی ها مو هام و می کشیدم.

رویا و دیانا دست هام رو می گرفتند و سعی داشتند آروم کنند.

- ولم کنید! این موها رو نامحرم دیده، باید از ریشه در بیان. ولم کنید! باید قیچی شون کنم.

با تموم وجودم داد می زدم؛ اما خالی نمی بدم. انگار تو کل دنیا فقط من بودم و اون دو فرشته بی پال کنارم.

رویا یه لحظه با عصبانیت از جاش بلند شد.

با صدای بلندی داد زد: بسه دلسا بسه! ساکت شو!

دستش و روی سرش گذاشت و جیغ زد: بسه!

بی اختیار ساکت شدم.

با همون صدای بلندش ادامه داد: زندگی فقط برای تو بد نیست، زندگی با منم نامرد.

آرومتر ادامه داد: این که نتونی عشقت و بیینی بده. این که تک تک لحظه هات و منتظر کسی باشی و اون هیچ وقت نیاد دنبالت درد.

دوباره صداش و بالا برد: می فهمی؟ زندگی فقط با تو نامرد نیست.

روی زمین رو به روم نشست.

چند قطره اشک از چشم های سبز رنگش افتاد.

دوباره لحنش رو آروم کرد: می دونی؟ زندگی با من خیلی نامرد، من و از عشقم جدا کرد. من و از همه کسم جدا کرد.

بی صدا اشک هام سرازیر می بند.

بهش نزدیک شدم و خودم و تو آغوشش انداختم.

هق هق دیانا هم کم کم به گریه هامون اضافه شد.

رو به من با بغض گفت: زندگی تو رو زمین زد.

رو به رویا با لحن خشداری گفت: تو رو از عشقت جدا کرد و منی که کل زندگی ام رو حسرت یه خونواده داشتم ، نه تنها اون و بهم نداد، بلکه من و از وطنم هم دور کرد.

رویا دست راستش و باز کرد و دیانا رو سمت آغوشمون دعوت کرد.

این دفعه سه نفری گریه می کردیم.

برای تموم سختی و رنج هایی که کشیده بودیم.

رویا قبل از همه امون اشک هاش و پاک کرد و خودش و جمع کرد.

رو به من کرد و گفت: برو! برو دوش بگیر. آروم می شی. پاشو.

دست هام و گرفت و بلندم کرد و سمت حموم هلم داد.

می دونست فقط زیر دوش آروم می بنم.

چشمان اشکی
یه جورایی تنها چاره‌ام بود.

زیر دوش نشستم و با تموم وجودم گریه کردم.

چقدر که دلم برای رویا و دیانا سوخت. کاش می‌تونستم کمک شون کنم.

واقعا من به چه انگیزه‌ای زنده‌ام؟

من چرا زندگی می‌کنم؟ خدا! چی می‌بهد من و با خودت ببری؟ تو هم من و نمی‌خواایی نه؟ نمی‌خواایی!

از حموم بیرون اومدم.

هنوز دیانا و رویا نرفته بودند

رویا به سمت اومد: بهتری؟

سرم رو به طرفین تکون دادم: تو چی؟

فقط لبخند تلخی زد.

رو به دیانا گفتم: تو خوبی؟

دیانا هم مثل رویا لبخند تلخی زد: خوبم.

رویا از داخل کمد حوله‌ای رو برام آورد.

دستم رو گرفت و روی تخت نشوند و مشغول خشک کردن موهام شد.

حوله رو از دست رویا گرفتم و هر دو رو کنار خودم نشوندم.

نفس عمیقی کشیدم و با لحن آرومی گفتم: دخترا من خوبم؛ فقط برای وجود اون همه مرد ترسیدم. می‌دونم
که خانوم بزرگ تنبیهم می‌کنه.

دیانا دستم رو تو دستش گرفت و با لبخند تلخی گفت: نه! خانوم بزرگ کاری نمی‌کنه.

رویا هم ادامه‌ی حرفش رو گرفت.

- اگر هم کاری بکنه ما نمی‌زاریم.

گردنش و کج کرد و با لحن مظلومی گفت: ببخشید، یکم اذیتت کردم.

لبخند کم رنگی زدم و با مهربونی گفتم: من باید معذرت بخوام، من فقط درد خودم رو می‌دیدم، درد شما ها رو

نمی‌دیدم. معذرت می‌خوام.

دیانا لبخندی زد: خیلی خب من که بخشیدم. حالا کدورتا بر طرف شد.

رویاً لبخند مهربونی زد و گفت: کدورتی نبود تا برطرف شه.

دیانا از جاش بلند شد و با لبخند ثابتش گفت: خیلی خب دلی جونم، برو بخواب من خیلی خوابم میاد.

رویاً هم بلند شد و کنار دیانا ایستاد.

- آره منم خوابم میاد.

بلند شدم و دست هر دوشون و گرفتم.

- ممنون دخترآ، خیلی آروم شدم. ممنونم که هستید.

بعد از رفتنشون چراغ هارو خاموش کردم و سر جام دراز کشیدم.

پتو رو روی خودم کشیدم و چشم هام و بستم.

چرخیدم و به پهلو دراز کشیدم و چشم هام و روی هم فشار دادم.

نه! خواب نمیاد.

با کلافگی بلند شدم نشستم و پاهام و تو شکمم جمع کردم.

واقعا سرنوشت برای من این جوری نوشته؟ این جوری که باید تا آخر عمرم اینجا بمونم؟

یعنی نمی‌تونه از این‌جا...

چراغ رو روشن کردم و ذوق زده گفتم: واقعا چرا نشه؟

یهو وا رفتم و قبل از این‌که دستم و از روی کلید برق بردارم، خاموشش کردم و آه پر دردی کشیدم.

مثلا فرار کنم برم پیش کی؟

دوباره خودم و روی تخت انداختم.

فرار کنم برم پیش کی؟ آخه مگه کسی هم دارم؟

عمو هام من و ببینند بیرونم می‌کنند و دوباره به داداش کتافتشون تحویل میدن.

خانواده مادرم هم قبولم ندارن.

تازه شم فرار کردن از این‌جا که آسون نیست.

پلک هام و روی هم فشار دادم و سعی کردم بخوابم.

روی تختم نشستم و سرم و بین دست هام فشار دادم.

خدایا من چقدر اسمت رو صدا بزنم و تو نشنوی؟

چند لحظه پیش یکی از دخترها به اتاقم اومد و بهم گفت که باید به اتاق ارباب برم.

اتاق ارباب یعنی چی؟

من پنج ماه همیشه این جام؛ ولی تا بحال با ارباب روبه رو نشدم. یعنی ازم چی می‌خواد؟

به دست های لرزونم نگاه کردم که دوباره لرزشون شروع شده بود.

محکم دستم رو مشت کردم تا یکم از لرزشش کاسته بشه.

با قدم های لرزونم به سمت اتاق ارباب راه افتادم. تو دلم خدا خدا می‌کردم.

بی اختیار کل بدنم می‌لرزید.

به در اتاقش که رسیدم نفس تو سینه‌ام حبس شد.

با دست های لرزونم چند ضربه به در اتاق زدم.

با صدای خشنی از پشت در گفت: بیا تو!

دوباره دست هام و مشت کردم تا لرزش کمتر بشه؛ ولی تاثیری نداشت.

دستگیره رو به سمت پایین کشیدم و با قدم های لرزون به داخل رفتم.

روی مبل های اتاقش نشسته بود و قهوه می‌خورد.

با دیدنم قهوه‌اش رو روی میز کناری‌اش گذاشت و از جاش بلند شد.

لبخند کج و کوله‌ای که زد، باعث شد سرم رو پایین بندازم.

با قدم های آهسته بهم نزدیک می‌شد.

- بالاخره بعد از پنج ماه من با تو ملاقات کردم. جالب نیست؟ هیچ کس مثل تو نبوده. تو تنها کسی هستی که

من این‌قدر برایش صبر کردم. می‌دونی چرا؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و دوباره لبخند زد.

- چون که ارزشش و داشت.

یکم مکث کرد و با پوزخند ادامه داد: این همه ظرافت

چشمان اشکی
دخترانه رو از کجا میاری؟

برای هزارمین بار با این جمله‌اش از خودم چندشم شد.

با صدای نسبتاً بلندی گفت: چته؟ چرا خفه خون گرفتی؟ پس شجاعتت کو دختر شجاع؟!

کلمه «دختر شجاع» رو با عصبانیت شدید تری گفت.

فکر کنم یاد اون شب که زخمی‌اش کردم افتاده بود.

از ترس زبونم بند اومده بود. نمی‌دونستم چی بگم.

باز چند قدم جلو اومد و با صدای آمیخته از عصبانیتش گفت: دیشب می‌دونی چقدر همه بخاطر رقص مزخرفت مسخره‌امون کردن؟ به خاطر چی‌ها؟

هر لحظه صدایش بالاتر می‌رفت و لرزش دست‌های من هم بیشتر می‌شد.

بی‌اختیار با صدایی بغض‌آلود و ترسیده‌ای گفتم: می‌خواه این چی‌کارم کنید؟

با لحن مسخره‌ای گفت: بلایی سرت بیارم که هم رقصیدن رو خوب یاد بگیری، هم دست و پا چلفتی بودن رو کنار بزاری.

نفسم بالا نمی‌اومد. دست‌هایم و مالش می‌دادم تا آرام بگیرم؛ ولی اثر نمی‌کرد.

یه لحظه نگاهش به سمت دست‌هایم کشیده شد و با پوزخند گفت: مریضی؟

با نچ‌نچ سرش و به طرفین تکون داد و ادامه داد: می‌ترسی؟ هنوز که اتفاقی نیوفتاده. آرام بگیر تا بهت ترس واقعی رو نشون بدم.

به سمت درشیشه‌ای بزرگی که پشتش یه مکان سرسبز بود رفت و درش و باز کرد.

با صدای محمکی گفت: دنبالم بیا!

یکه‌ای خوردم؛ اما از جام تکون نخوردم.

برگشت سمتم و وقتی دید هنوز همون جام عصبی شد.

با چشم‌های سرخی رو بهم گفت: مگه با تو نیستم؟

جوری با عصبانیت این رو گفت که نتونستم لجبازی کنم و دنبالش راه افتادم.

وارد حیاط پر از گل و درخت شدیم.

استرسم هر لحظه بیشتر می‌شد. این‌جا می‌خواه چی‌کارم کنه؟

انگشتش رو به سمتی از باغ گرفت و گفت: اون جا رو ببین.

رد انگشتش رو که دنبال کردم یه لحظه حس کردم نمی‌تونم نفس بکشم.

نگاه پر از ترسم رو بهش دوختم. از خدا التماس می‌کردم چیزی که فکرش رو می‌کنم نباشه.

- حالا برو برقص برام. فکر کنم این دختر عرب خیلی باهات مهربون بوده؛ ولی نحوه‌ی آموزش من این جوریه نیست.

اشک هام بی صدا پایین می‌ریخت.

نگاه خیسم رو به دنبال های داغ و آتشی دوختم.

ازم می‌خواست روی دنبال های داغ براش برقصم؟

با فکرش بغضم شکست و صدای گریه‌ام بالا رفت.

- شما چی می‌گید؟ من نمی‌تونم...

دستش رو به نشونه توقف بالا آورد.

- بسه... خفه شو! برو شروع کن.

با حق هقی که از ترس به جونم افتاده بود لب زدم: من... من نمی‌تونم. توروخدا من نمی‌تونم این کارو بکنم... نمی‌تونم.

صدای حق هقم شدت گرفت.

بازوم رو گرفت و به سمت دنبال ها هلم داد که باعث شد روی کف دستم بیوفتم.

جیغ بلندی کشیدم و سریع دستم رو برداشتم. بد جور می‌پسوختم و صدای گریه هام و افزایش می‌داد.

به سمت دستگاه پختی که روی میز سمت چپی قرار داشت رفت.

دنبال آهنگ مد نظرش می‌گشت و هی آهنگ ها رو عوض می‌کرد.

با صدای بلندی گریه می‌کردم و التماس می‌کردم با من این کار رو نکنه؛ ولی انگار التماس هام برای انجام کارش

تشویقش می‌کرد.

همون طوره که با دستگاه مشغول بود با کلافگی به سمت برگشت و با صدای بلندی گفت: خفه شو، ببین اگه ای

نجا برقصی دیگه تنبیه دیگه ای برات در نظر نمی‌گیرم؛ ولی

اگه نرقصی هر روز باید شکنجه بشی. انتخاب با خودت.

بین بد و بدترین گیر افتاده بودم و باید حداقل بد رو انتخاب می‌کردم.

روی یه آهنگ عربی متوقف شد.

با قدم‌هایی لرزونم به سمت ذغال‌های داغ رفتم و چشم‌هام رو بستم. پام و آروی روی ذغال‌ها گذاشتم که جیغم به هوا رفت. می‌بلوخت...

اما دردش از درد زخم‌هایی که تو زندگی خوردم بدتر نبود؛ بود؟

از شدت گریه به نفس نفس افتاده بودم.

روی اون آتیش داغ می‌راقصیدم و از دردش اشک می‌رایختم.

با تموم توانی که داشتم جیغم می‌زادم.

از میون جیغم‌هام تکرار می‌کردم: انتقام این روزها رو اذت می‌گیرم. انتقام می‌گیرم.

به قدری درد رو تحمل کرده بودم که دیگه چیزی رو حس نمی‌کردم. نمی‌دونم شاید خدا دلش برای مظلومیت‌م سوخته بود که دردم رو قطع کرده بود.

با تموم شدن آهنگ بی‌حال از ذغال‌های قرمز رنگ و آتشی فاصله گرفتم. کل پاهام غرق خون بود.

نتونستم روی پاهام بایستم و روی زمین افتادم.

از شدت درد به خودم می‌پیچیدم.

از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

نمی‌دونستم به درد پام برسیم یا درد دستم و یا درد روحم.

موهام رو تو دستش گرفت. اون قدر جیغم زده بودم که گلوم همش زخم بود.

با صدای ضعیفی نالیدم: ولم کن لعنتی... ولم کن عوضی.

چنان لگدی به شکمم زد که نفسم بند اومد.

روی شکمم خم شدم و با صدای آرومی نالیدم.

اشک‌هام راه دیدم رو بسته بود؛ اما دیگه ازش ترسی نداشتم. هر چی سر زبونم می‌اومد بارش می‌کردم؛ اما مگه دلم آروم می‌گرفت؟

با عصبانیت غرید: هنوز من تنبیهت نکردم. هنوز اولشه!

فقط گریه می‌کردم و از درد می‌نالیدم.

چشمان اشکی

سرم رو بلند کردم. نگاهم به کمر بندش افتاد که داشت بازش می کرد. لرز شدیدی به اندامم افتاد. کمر بندش را چند دور دور دستش پیچید و به سمتم اومد.

ضربه محکمی به پهلو زد که تکونی خوردم.

نعره زد: تموم این مدت تو آسایش بودی بست نیست؟

ضربه هاش رو با تموم قدرت و پشت سر هم میزد. زیر اون همه درد داشتم کم می آوردم.

برام جالب بود که چرا بیهوش نمی بشدم.

چرا نمی مردم؟

همون طور که با کمر بندش به بدن نحیفم ضربه میزد، داد میزد: فکر می کنی فراموش کردم؟ فکر می کنی چاقویی

که بهم زدی رو فراموش کردم؟

دلم می خواست داد بزنم مگه مادرت کم من و زد؛ ولی نای حرف زدن رو نداشتم و فقط گریه می کردم. دیگه التماس نمی کردم؛ چون می دونستم تأثیری نداره.

موهام رو تو دستش پیچید و با قدرت هلم داد.

نمی دونم سرم به چه چیزی برخورد کرد. به حدی دردش بد و غیر قابل تحمل بود که به چشم هام سرایت کرد.

جلوی چشم هام سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

کل بدنم درد می کرد. رویا مشغول پانسمان کف پام بود. دیانا هم با گاز مخصوص کف دستم رو شست و شوم داد. هر لحظه به دردم بیشتر و بیشتر اضافه می شد.

با ناله گفتم: تورو خدا دخترا بسه. نمی توانم تحمل کنم. خیلی درد داره، خواهش می کنم.

رویا با مهربونی گفت: عزیزم آرام باش. دواي دردت خود درد.

درحالی که از شدت درد چشم هام رو بسته بودم گفتم: ولی آخه تا این حد که نتونم تحمل کنم؟

دیانا لبخند غمگینی زد.

- الان تموم می شه. یکم صبر داشته باش.

بعد از گذر چند دقیقه کارشون تموم شد. از هر دو تشکر کردم.

در اتاقم به صدا در اومد. با گفتن بفرمایید رویا، دو تا دختر سینی به دست به داخل اومدند.

سینی ها رو روی تختم گذاشتند. از هر دو تشکر کردم.

رویای بشقاب پر از برنج رو برداشت و در حالی که اشک تو چشم هاش جمع شده بود، قاشق رو به طرف دهنم آورد.

چند تا قاشق خوردم و سرم و با بغض عقب کشیدم.

- ببینید به چه وضعی افتادم حتی نمی‌تونم خودم غذا بخورم.

پام رو روی زمین گذاشتم. همین که کف پام به زمین خورد دوباره به تختم برگشتم.

- نمی‌تونم راه برم خدایا!

دوباره دستم رو به تخت فشار دادم که باعث شد از شدت درد کف دستم، جیغ بی‌صدایی بزنم. خودم رو بلند کردم و روی پام ایستادم.

- من می‌تونم.

چشم هام رو از شدت درد زیاد روی هم فشار دادم و دوباره روی تخت نشستم. حس یه فلج رو داشتم.

لعنتی ها...

امیدوارم خدا بلایی بدتر از این سرت بیاره جلال عوضی.

امیدوارم بمیری! زندگی این همه دختر رو جهنم کردی. کاش زندگیت از جهنم بدتر شه. کاش وضعیت از اینی که من دارم بدتر شه.

چند ضربه به در اتاقم خورد. با گفتن بفرمایید، رویا وارد اتاقم شد. با زحمت بلند شدم.

رویا- سلام خوبی؟

ذوق زده گفت: می‌پینم که می‌تونم روی پای خودت وایسی.

خندم گرفت.

- آره بالاخره بعد از دو ماه، اون هم به سختی، هنوز درد دارم.

با مهربونی گفت: عزیزم غصه نخور. بهتر هم می‌بشی.

دستم رو گرفت و روی تخت نشوند.

- کف دستت چطوره؟ خوبه؟

لبخندی زدم: بهترم، حداقل می‌تونم کار هامو خودم بکنم.

یه لحظه چهره‌اش رو با ناراحتی جمع کرد.

چشم هام و ریز کردم و با لحن شکاکی گفتم: چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید و همون‌طور که به چشم هام خیره شده بود لب زد: دل‌سا من یه فکری برات دارم؛ ولی نباید ردش کنی.

مشکوک بهش نگاه کردم و ابروم رو بالا انداختم.

- می‌شنوم.

- بریم پیش دیانا، اون‌جا بهت میگم.

- یعنی به دوتامون ربط داره؟

- نه! فقط به تو ربط داره. می‌خوام از اون هم بپرسم.

سری تکون دادم و رویا دستم رو گرفت.

به اتاقش که رسیدیم به داخل رفتیم.

- سلام!

دیانا ذوق زده گفت: علیک سلام! چه عجب از این طرف ها! دل‌سا می‌بینم می‌تونی راحت راه بری.

لبخندی زدم و گفتم: انگار یه سالمه و تازه دارم راه میرم.

اینو که گفتم هر دو خندیدن.

رویا دست دیانا رو گرفت و گفت: باید حرف بزنیم.

بعد رو به من گفت: دل‌سا الان برمی‌گردیم. تو بشین اذیت نشی.

سری تکون دادم و روی تخت دیانا نشستم.

یکم ازم فاصله گرفتن و کنار پنجره اتاق مشغول صحبت شدند.

یعنی چی بهم دیگه میگن که من نباید بشنوم؟

بیخیالشون شدم و پام و ماساژ دادم. هنوز درد لعنتیم جوری بود که نمی‌تونستم زیاد روی پام بایستم.

بعد از چند دقیقه حرف زدن، به سمتم اوامند.

رویایه سمت و دیانا هم سمت دیگه ام نشست.

رویایه دست هام و گرم گرفت و نگاه گذرای به دیانا انداخت و لب باز کرد: دلسا من الان اون چیزی که می خواستم بهت بگم و به دیانا هم گفتم. اون هم بنظرش بهترین کاریه که می تونی برای خودت انجام بدی.

دیانا حرفش رو ادامه داد: امیدوارم که عاقلانه فکر کنی و سرخود تصمیم نگیری.

سری تکون دادم و با کنجکاوی گفتم: خب بگید چه تصمیمی گرفتید؟ می شنوم.

رویایه نگاهش رو تو اتاق چرخوند و گفت: تصمیم

نمی بته گفت، یه فکر یا یه ایده که برای تو خیلی سودمند.

سرم رو کلافه تکون دادم: دارید خیلی طولش میدید.

دیانا بهم نزدیک تر شد و آرام در گوشم گفت: تو باید فرار کنی.

با تعجب به سمتش برگشتم.

اونا هم همچین فکری کرده بودند؟

پوزخندی زدم و با لحن مسخره ای گفتم: فکر می کنی خودم بهش فکر نکردم؟ من خیلی بهش فکر کردم؛ ولی به نتیجه ای نرسیدم.

رویایه با تعجب گفت: یعنی چی؟ چطور به نتیجه ای نرسیدی؟

با بغض گفتم: مگه من جایی هم برای رفتن دارم؟

هر دو با حرفم به فکر فرو رفتند.

فکر هاشون و بهم زدم و با کلافگی گفتم: نمی بته. من تسلیم سرنوشتتم شدم.

این و دقیقا اون جایی به خودم گفتم که علی می خواست من و بفروشه.

دیانا عصبانی شد و از جاش بلند شد.

- یعنی چی که تسلیم سرنوشتی؟ چی داری میگی؟

انگشت اشاره اش و سمتم گرفت و عصبی ادامه داد: تو باید فرار کنی. تو تا این جاش و خیلی شجاع بودی، پس نباید جا بزنی.

دوباره کنارم نشست و آرامتر ادامه داد: خواهش می کنم تسلیم سرنوشت نامرد نشو.

چشمان اشکی
این دفعه هر سه سکوت کردیم.

خدایا چی کار کنم؟ خودت یه راهی نشونم بده.

رویای بشکنی زد و با ذوق گفت: تو میگی جایی رو نداری، تو نداری؛ ولی من که دارم. می‌تونم آدرس خونه‌ام رو بهت بدم.

اگه بری اون‌جا، هم به خانواده‌ام میگی که من کجام، هم بهت کمک می‌کنند.

دیانا با التماس به سمتم برگشت: توروخدا دلسا، نزار به سرنوشت ما دچار شی.

رویای سرش و کج کرد و با مظلومیت گفت: تو می‌تونی منم از این جهنم نجات بدی.

آروم گفتم: شما خودتون چرا فرار نمی‌کنید؟

رویای با غمی که کل لحنش و در بر گرفت گفت: ما دیگه از این زندگی چیزی برامون نمونه؛ ولی تو هنوز دختر بودنت رو داری. خواهش می‌کنم دلسا.

چشم هام رو بستم و با بغض گفتم: سخته! من می‌ترسم.

رویای دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و با لبخند لب زد: من تاحالا دختری به شجاعیه تو ندیدم. الکی نگو می‌ترسم. تو از پشش بر میایی.

دیانا هم با لبخند سرش و بالا پایین کرد.

- تو واقعا شجاعی. همین که جرعت داشتی ارباب رو زخمی کنی، خودش خیلی شجاعت می‌جواد؛ پس می‌تونم ی از دست همین ارباب هم فرار کنی.

چشم هام رو یه دور باز و بسته کردم. قطرات اشک از چشم هام افتاد.

یه ضرب المثل قدیمی داریم که میگه:

"هرچه باد آباد"

نفس عمیقی کشیدم: من فرار می‌کنم.

هر دو شون نفسی از سر آسودگی کشیدند.

دیانا- آفرین، واقعا تصمیمت درست بود.

رویای- بهترین تصمیم رو گرفتی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب کی برم؟

رویای آروم تر از قبل گفت: هر چقدر زودتر بری، باز هم دیر؛ پس تو اولین فرصت باید بری. دیگه این جا اصلا

دیانا نگاهش و بین هردومون چرخوند و با لحن تأکیدی گفت: آگه حرف من و گوش بدید، میگم همین امشب.
با اعتراض گفتم: امشب که...

رویای بین حرفم پرید و با لبخند گفت: آره، همین امشب خیلی خوبه.

دیانا بهمون نزدیک تر شد و گفت: در اصلی همیشه نگهبان داره؛ ولی در پشتی گاهی اوقات نگهبان داره.

یکم فکر کرد و یهو انگار چیزی به ذهنش رسیده باشه، انگشت اشاره‌اش رو از روی چونه‌اش برداشت. رو به رویا گفت: تو باید اون نگهبان‌ها رو از جلوی در پشتی کنار ببری، تو تو این کار مهارت داری.

رویای لبخندی زد: اونا با من، نگران نباشید.

- راستی ساعت چنده؟

رویای خندید و با لحن بامزه‌ای گفت: ببین دیانا! خانوم شکمو دوباره گرسنش شده.

دوباره شوخی‌اش گرفته بود.

با خنده گفتم: مگه آدم نیستم؟ خو گرسنه‌ام میشه.

دیانا با لحن تو دماغی گفت: خو گرسنه‌ام میشه.

بالش و برداشتم و به سمتش پرت کردم که دقیقاً به سرش خورد.

کف دستم تیر کشید؛ ولی اهمیت ندادم.

دیانا هم نامردی نکرد، یکی محکم تر زد تو سرم.

نگاه مظلومی بهش انداختم که خنده‌اش رو قطع کرد. خواست به سمتم بیاد که در تو یه حرکت با بالش ضربه‌ای به سر رویا زدم.

رویای با ناله مصنوعی گفت: آئی! آئی سرم، آخه به من بدبخت چیکار دارید؟

دیانا با خنده گفت: پس من و مسخره می‌کنی آره؟

خواستم فرار کنم که به معض بلند شدنم، کف پام تیر کشید. از درد آخی کشیدم.

هر دو با نگرانی به سمتم اومدند. خودم رو جمع کردم و تو یه حرکت خیلی سریع، دوباره بالش رو به سر رویا کوبیدم. من می‌دویدم و اون دو تا دنبالم بودند.

با نفس نفس گفتم: آغا بخدا این دفعه پام می‌پوزه. بس کنید.

رویای بالش تو دستش رو بالا آورد و ابرو هاش و بالا انداخت.

- اون که گفتی خودتی. دیگه گول نمی‌خوریم.

دست به کمر ایستادم و با درد گفتم: ولی دارم راست می‌گم.

دیانا با مهربونی گفت: سعی کن بیشتر راه بری، بخاطر امشب بهتر.

رویای سری تکون داد و با لحن مظلومی گفت: آره آره بیشتر راه برو.

با تموم کردن حرفش، بالش تو دستش رو محکم پرت کرد طرفم که تو هوا گرفتمش.

- فکر نکنم من با این وضعم بتونم راه برم. چه برسه فرار کنم.

رویای یکم جلو اومد و دستم رو گرفت.

- می‌توننی! راه برو، باید تمرین کنی.

سعی کردم صاف بایستم. چشم هام رو از شدت درد روی هم فشار دادم و شروع به راه رفتن کردم.

سعی می‌کردم عادی راه برم. سعی کردم به درد های زندگی ام فکر کنم تا درد پاهام رو فراموش کنم.

رویای افکار آزار دهنده ام رو بهم زد: خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم: انگار می‌تونم.

هر دو با خوشحالی به راه رفتن بدون لنگیدنم نگاه می‌کردند.

خم شدم و بالش دیانا رو روی تخت انداختم.

دیانا با لحن مظلومی گفت: ببینید چه بلایی سر تختم آوردید!؟

با رویای به لحن بامزه اش خندیدیم.

به سمت سالن غذاخوری راه افتادیم تا نهارمون رو بخوریم.

پاهام درد شدیدی داشت. سعی می‌کردم توجه ای به درد هام نکنم تا شاید خودشون خوب بشن.

داخل اتاق شدیم و روی مبل های یاسی رنگ اتاقم نشستیم.

- خب حالا چی کار کنیم؟

رویای با جدیت گفت: خودت رو آماده می‌کنی. وسایل مورد نیازت رو بردار.

چشمان اشکی

از جاش بلند شد و در کمد رو باز کرد.

لباس های داخلش رو زیر و رو کرد و یه مانتو آبی رنگ با

شلوار هم‌رنگش، ازش بیرون کشید.

یکم دیگه گشت و یه شال سفید رنگ هم بیرون آورد.

لباس ها را روی تخت انداخت.

من و دیانا هم بی سر و صدا به کارش نگاه می‌کردیم.

رویبا با همون جدیتش به سمت برگشت و گفت: موقع رفتن این ها رو می‌پوشی.

سری به معنی باشه تکون دادم.

رویبا با خستگی گفت: شناسنامه‌ات کجاست؟

از جام بلند شدم و شناسنامه‌ام رو از داخل کیفم بیرون آوردم و بهش دادم.

رویبا- چیزهای اضافی رو نباید با خودت ببری؛ چون نمی‌تونن عملشون کنن. فعلا فقط شناسنامه تو ببر.

دست کرد تو جیبش و مقداری پول ازش بیرون کشید.

رویبا- این پول وقتی به این‌جا اومدم دستم بود. اینم ببر.

سریع دستش رو پس زدم: نه نه عزیزم نمی‌تهه. این و قبول ندارم.

رویبا عصبی و کلافه گفت: چی چیو نمی‌تهه؟ باید بگیریش.

به سمت مانتو آبی روی تخت رفت و پول و تو جیبش گذاشت.

تا خواستم چیزی بگم جلوی دهنم و گرفتم.

رویبا- هیش اعتراض نمی‌خوام.

فقط تونستم تموم محبتم رو تو چشم هام بریزم.

رویبا- الان تنها کاری که باید انجام بدی، این‌که بری و بخوابی تا موقع رفتن سرحال باشی.

بغض کرده بودم.

دیانا که تا اون لحظه نشستته بود و ما رو نگاه می‌کرد، از جاش بلند شد و گفت: آره رویبا راست میگه. برو

بخواب تا شب مشکلی نداشته باشی.

هر دو شون رو بغل کردم.

چشمان اشکی
قطرات اشک از گوشه چشمم پایین افتاد.

- ممنون از هر دو تون

دیانا درحالی که اشکش رو پاک می کرد گفت: ای بابا چرا به گریه امون می ندادی؟ الان که موقع خدافظی نیست. برش دار برای چند ساعت دیگه.

دیانا لبخند زورکی زد و من و به سمت تخت برد. لباس ها رو کنار زد و ازم خواست دراز بکشم. رویا پرده ها رو کشید تا فضای اتاق تاریک تر بشه. منم روی تخت دراز کشیدم. ازم خدافظی کردند و از اتاق بیرون رفتند. چشم هام رو روی هم گذاشتم.

**

با تکون هایی از خواب پریدم.

دیانا و رویا بالای سرم ایستاده بودند.

درحالی که به روز چشم هام رو باز کرده بودم گفتم: چی شده؟

رویا با ناراحتی گفت: پاشو موقع رفتنه.

با حرفش از جا پریدم و نشستم. سرم رو به تخت تکیه دادم.

- ساعت چنده؟

دیانا- هفت و تو باید ساعت هشت بری.

رویا- چون نگهبان ها ساعت هشت شام می خورند و من به بهانه ی شام خوردن، نگهبان ها رو ساعت هشت از جلوی در پشتی کنار می بزم.

الان هم بلند شو صورتت رو بشور.

از جام بلند شدم و دست و صورتم رو شستم.

ضربان قلبم خیلی غیر عادی می ٹپید.

رویا لباس هام و بهم داد که داخل حمام پوشیدم.

دیانا شونه به دست به سمتم اومد و مو هام رو بافت شاده بست.

من هر کاری می کردم نمی توانستم اون همه خوبی رو براشون جبران کنم.

رویا شالم رو پشت گردنم گره زد که راحت باشم و نیوفته. بقیه اش هم به شیوه ی خودش جمع کرد.

دست بردم داخل جیبم.

شناسنامه و پولی که رویا بهم داده بود به دستم خورد.

سرم رو با ناراحتی بلند کردم.

بغض کرده گفتم: دخترا خیلی دوستون دارم.

رویا رو محکم بغل گرفتم.

رویا اشک هاش رو پاک کرد و گفت: گریه نکن. مواظب خودت باش. تا می‌تونی بدو و از این‌جا دور شو. از هی چی هم نترس.

- قول میدم اگه موفق شم، شما دو تا هم نجات بدم.

رویا عصبی از حرفم گفت: تو خودت و نجات بده، ما یه فکری می‌کنیم.

اشک هام رو پاک کردم و به دیانا نگاه کردم که سر به زیر داشت با انگشت هاش بازی می‌کرد.

آروم از بغل رویا بیرون آمدم و دیانا رو بغل کردم. اون هم بغلم کرد.

- به خاطر همه کمک هات ممنونم.

دیانا- این چه حرفیه؟ کمک نبود و وظیفه‌ای بود که باید در حق دوستم انجام می‌دادم.

- خیلی ممنونم، یه روز جبران می‌کنم.

باید هم جبران می‌کردم. همه‌ی اون خوبی‌ها رو باید جبران می‌کردم.

دیانا- برو خودت رو نجات بده و نزار مثل من شی. این خودش جبران محسوب می‌شه.

از بغلش بیرون اومدم.

به رویا نگاه کردم. یه کیف کوچیک مشکی رو از کمد بیرون آورد. چراغ قوه و بطری آب رو به همراه یه بانداژ برای دستم داخلش قرار داد.

رویا- اینا لازمت می‌شه.

کیف رو از دستش گرفتم. یه کاغذ کوچک هم به دستم داد.

رویا- این آدرس خونه منه، برو اون‌جا بهت کمک می‌کنند.

- خیلی ممنون.

رویا- من دیگه برم نگهبان‌ها رو بردارم.

به سمت دیانا برگشت و گفت: من به نیلوفر میگم برای شام صداتون کنه. این کلمه‌ی رمزموئه.

چشمان اشکی
سری تکون دادیم.

به سمت در رفت که وسط راه مکث کرد و دوباره به سمت برگشت.

رویا- مواظب خودت باش.

لبخندی زدم: تو هم همینطور.

از در اتاق بیرون رفت.

دیانا- صبر کن تا رویا کارش رو انجام میده، من سریع برای تو یه ساندویچ درست می‌کنم و میارم. می‌دونم گرسنه ته.

و بدون اینکه بزاره من حرفی بزنم از اتاق بیرون رفت.

بعد از چند دقیقه در حالی که نفس نفس میزد، به داخل اتاق اومد.

با شرمندگی گفتم: دیانا لازم نبود این قدر خودت رو تو زحمت بدی. ممنونم.

با لبخند گرمی گفت: این چه حرفیه؟ بیا بخورش که رویا نگهبان ها رو کنار برده.

سری تکون دادم: پس برش می‌دارم بعدا می‌خورم.

از دستش گرفتم و داخل کیفم گذاشتم.

دستش را گرفتم و با لحن آرومی گفتم: فکر نکن من از اینجا میرم شما رو فراموش می‌کنم. به رویا هم بگو منتظر باشه. من برای نجاتتون بر می‌گردم.

دیانا اخمی کرد و با لحن عصبی گفت: این کارو نمی‌کنی.

از این جا برو و دیگه هم برنگرد.

دوباره بغلش کردم: من خودم تنهایی میرم

نیازی نیست تو بیایی شک می‌کنند.

در حالی که اشک هاش و پاک می‌کرد گفتم: امیدوارم موفق باشی.

لبخندی زدم: خیلی ممنون.

نگاهی به اتاقم انداختم.

چقدر خوشحالم که دارم میرم.

خدایا خودت کمکم کن بتونم.

در رو باز کردم و داخل راه رو شدم.

با دقت دور و بر رو نگاه می‌کردم. انگار خدا هم

می‌خواست من برم. راه رو خلوت تر از همیشه بود.

به سمت در پشتی راه افتادم.

استرس سر تا پام و گرفته بود.

قلبم تند می‌کوبید. انگار که می‌خواست از قفسه سینه‌ام بیرون بزنه.

ترس هایی که من تو زندگیم داشتم، استرس ها و اضطراب هام، همه و همه باعث شده چنین آدمی از خودم بسازم. آدمی که بدون هیچ امیدی و هیچ مقصدی، راه فرار رو در پیش گرفته.

حتی سوختگی‌ام رو برای چند لحظه تو اون استرس زیاد، فراموش کردم.

به در رسیدم و دوباره دور و بر رو نگاه کردم.

خیلی آرام دستگیره رو به سمت پایین کشیدم و سرم رو داخل حیاط بردم.

کسی نبود. خیلی با احتیاط در رو پشت سرم بستم.

نگاهم به دری که به سمت بیرون می‌رفت افتاد.

- به خشکی شانس چرا قفله؟

پس رویا چطور اون قدر مطمئن گفت که من برم.

الان چجوری باید برم؟

دور خودم چرخیدم. از کجا باید برم؟

یه لحظه چشمم به دیوار خورد. انگار چاره‌ای دیگه‌ای نیست

سعی کردم ازش بالا برم؛ ولی خیلی بلند بود.

چند قدم اون طرف ترم، پنج شش تا سنگ بزرگ بود.

به سمتشون رفتم و با کلی زحمت به سمت دیوار کشیدم. کف دستم تیر می‌کشید. یکم هم جای سوختگی‌ام زخم شده بود. چشم هام رو بستم و اهمیتی ندادم. نباید تسلیم می‌شدم.

سنگ ها رو با دقت و البته کلی درد روی هم چیدم.

هر از گاهی با ترس دور و برم و نگاه می‌کردم تا کسی نبینتم.

دستی به سنگ ها کشیدم و وقتی دیدم محکم، آروم پام و روشن گذاشتم که صدای پشت سرم باعث شد کل بدنم یخ بزنه؛ جوری که انگار خونی به بدنم از نمی‌رسه.

(؟): داری چیکار می‌کنی؟

با بدنی لرزون به سمت صدا برگشتم.

سمیه بود.

خدایا! خدایا! به این چی بگم؟

اشک هام داشت مثل چشمه می‌جوشید و می‌خواست از چشم هام بریزه؛ ولی با انگشتم راه سقوطشون و بستم و نفس عمیقی کشیدم.

سمیه با عصبانیت گفت: پرسیدم اینجا چی کار می‌کنی؟

با تنه پتله گفتم: ا... ارباب... من و فر... فرستاده.

با شکاکی گفت: ارباب برای چی فرستاده؟

باز نفس عمیقی کشیدم تا عادی جلوه کنم.

- بهم گفت این‌جا رو مرتب کنم.

آروم بهم نزدیک شد و با حالت مشکوکی گفت: انتظار داری باور کنم؟

عصبی شده بودم.

چشم هام و روی هم گذاشتم و زیر لب گفتم.

- می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن.

اگه الان بگه میرم ارباب و میارم چی؟

اگه بره بهش بگه چی؟ خدایا کمکم کن.

صدای رویا باعث شد به پشت سرمون برگردیم.

رویا با عصبانیت گفت: سمیه می‌خوای چی رو بدونی؟ مگه نمی‌بینی دختر بیچاره رو با چی تنبیه کردند؟ دیگه تو چی می‌خوای؟ کف دست و پاش همه سوخته؛ ولی بازم بهش رحم نکردن و فرستادنش این‌جا این سنگ های سنگین رو جا به جا کنه. الان درد تو چیه؟

سمیه سری تکون داد: یه کاسه‌ای زیر نیم کاستون هست.

رویا کلافه گفت: ولش کن بزار کارش رو تموم کنه. وقت شام شده. ارباب من و فرستاد دنبالت تا برید با هم

چشمان اشکی
شام بخورید.

سمتش اومد و دست سمیه رو دنبال خودش کشید.

سمیه باز هم با شکاکی نگاه می‌کرد.

رویای دم در برگشت و چشم هاش رو به معنی تمومه، باز و بسته کرد.

لبخندی بهش زد و با رفتنشون نفس عمیقی کشیدم.

بدون معطلی از سنگ‌ها بالا رفتم و با هزار زحمت خودم رو به بالای دیوار رسوندم و روی لبه‌ی دیوار نشستم.

- لعنتی چقدر بلنده!

حدود سه متری می‌شد. اگه می‌پاییدم قطعاً به چیزیم می‌شد؛ اما چاره نبود و باید می‌پاییدم. حالا که تا این‌جا اومدم، جایی برای تسلیم شدن نیست.

چشم هام رو بستم و خودم رو ول کردم.

با برخورد به زمین، درد بدی رو تو ناحیه‌ی مچ پام احساس

کردم.

روی زمین نشستم و ماساژش دادم.

چشم هام رو از شدت درد روی هم فشار دادم و بهتر دونستم یکم بشینم تا دردش بهتر بشه.

دیگه داشتم خیلی لفتش می‌دادم. از جام بلند شدم و اطرافم رو از نظر گذروندم.

تا اون‌جایی که یادم مونده، موقع اومدن از سمت چپ جاده اومدیم.

کل انرژی‌ام رو جمع کردم و با تموم توانم به سمت مقصدی نامعلوم راه افتادم.

چقدر این جاده تو تاریکی برام آشنا بود!

به مغزم فشار آوردم.

خوابم!

خوابی که اون شب دیدم. همون شبی که علی بهم گفت می‌خوام بفروشم.

تو جاده تاریکی می‌دویدم و بعدش سوار به ماشین شدم.

یعنی خواب آینده‌ام را دیده بودم؟

دست هام رو به دو طرف باز کردم و مثل یه پرنده رها

چشمان اشکی

از قفس، از دویدم لذت می بردم.

سوختگی های کف پام دیگه دردی نداشت. آزاد شده بودم. رها شده بودم.

می دویدم به سمت امیدی که تو دلم روشن شده بود.

اون قدر دویدم که فکر کنم به اندازه کافی از اون جهنم دور

شده بودم.

هر چقدر دور می رفتم، حس بهتری بهم دست می داد.

دیگه نفس نداشتم.

بطری آبم رو برداشتم و چند قلوپ ازش نوشیدم.

حتما تا بحال متوجه نبودم شده بودند.

دیگه نمی توانستم بدوأم؛ چون زخم هام تیر می کشید.

منی که تو این یه ماه گذشته، حتی نمی توانستم به خوبی روی پاهام بایستم، حالا داشتم با همون پاهام می دویدم.

سعی می کردم عادی راه برم.

تو این مدت حتی یه بار هم به پشت سرم نگاه نکردم.

برگشتم و نگاهی انداختم.

جز تاریکی مطلق چیزی معلوم نبود. حتی یه تکه نور هم تو اون تاریکی نبود.

تو این تاریکی حتی اگه یه حیوون درنده هم بهم حمله کنه، من چیزی نمی بینم.

خدایا خودم رو به خودت سپردم.

تو همین حال و هوا بودم که زوزه گرگی لرزه به اندامم انداخت و برای چند لحظه سر جام میخ کوبم کرد.

میگن از چیزی که می ترسی سرت میاد؛ همینه!

با دست های لرزونم چراغ قوه ام رو بیرون آوردم.

لرز دست هام به حدی بود که نمی توانستم چراغ قوه رو درست تو دستم بگیرم.

وقتی روشن شد دور و بر رو نگاه کردم.

وسط یه جاده بودم که دو طرفش پر از درخت بود.

چشمان اشکی

نمی‌دونستم چه کاری باید انجام بدم.

هم گرسنه‌ام بود، هم توان راه رفتن نداشتم.

درخت خیلی بزرگی توجه‌ام رو جلب کرد.

اگه اون‌جا می‌موندم خیلی امن بود.

از درخت با هر بدختی بود بالا رفتم.

پهن‌ترین شاخه‌اش رو انتخاب کردم و همون‌جا نشستم.

شاخه پهنی بود. پاهام رو دراز کردم و به تنه‌ی درخت تکیه دادم.

درخت پیری بود. هیچ ماشینی از جاده رد نمی‌شد. تعداد دخترها خیلی زیاد بود؛ شاید هنوز هم متوجه نبودم نشده بودند.

اگه بفهمن برای دیانا و رویا خیلی بد می‌شه.

ساندویچم رو از کیفم خارج کردم و مشغول خوردنش شدم.

چه حس خوبیه که از هر چی قفسه‌هایی...

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و خیلی زود خوابم برد.

با برخورد اشعه‌ی نور خورشید به چشمم، هوشیار شدم و غلطی زدم که حس کردم زیرم خالی شد.

سریع به حالت اولیه برگشتم و از افتادنم جلوگیری کردم.

اتفاقات دیشب به ذهنم هجوم آورد

از درخت با کلی ترس و زحمت پایین اومدم.

سر و وضعم رو درست کردم و گرد و غبارهای چسپیده به لباسم رو پاک کردم.

چشمم به بطری آبم که پخش زمین شده بود افتاد. کل آبش خالی شده بود.

سرم رو بین دستم گرفتم.

همون لحظه هم احساس تشنگی کردم.

این‌جا می‌میرم. دوباره به جاده برگشتم و راه افتادم.

این جاده چرا تمومی نداره؟

چشمان اشکی
آفتاب با تموم توانش می‌تابید.

حتی نمی‌دونستم تو چه ماهی از سال هستم.

کم کم حس می‌کردم، تشنگی‌ام داره غیر قابل‌تعمل می‌بشه.

برای این‌که زودتر به شهر برسم، سعی کردم تندتر راه برم.

از دور عبور ماشین‌ها رو می‌دیدم.

فقط تونستم لبخند خسته‌ای بزنم. با ذوق به سمت شهر حرکت کردم.

بدجور تشنه‌ام بود. به جاده که رسیدم، حس کردم چشم‌هام سیاهی میره.

دستم رو به سرم گرفتم.

انگار زمین داشت زیر پام خالی می‌بند.

تعادلم رو از دست دادم و به دنیای بی‌خبری رفتم.

برخورد قطرات آب رو روی صورتم احساس می‌کردم.

انگار نیرویی جلوی چشم‌هام رو گرفته بود تا نتونم بازشون کنم.

خشکی بدی رو تو گلویم حس می‌کردم. چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و به سختی لب زدم: آب!

حس کردم چیزی به لبم خورد.

سعی می‌کردم چشم‌هام رو باز کنم؛ ولی نمی‌تونستم.

انگار کم کم گوش‌هام داشت به کار می‌افتاد.

صدای مردونه‌ای زیر گوشم گفت: حالتون خوبه؟

این دیگه کیه؟

نکنه نگهبان‌ها من و پیدا کردند؟

وایی خدایا!

وحشت کرده بودم؛ اما اگه آب نمی‌خوردم حتماً از تشنگی می‌مردم.

از آب بطری که کنار لبم قرار گرفته بود، چند قلوپ نوشیدم.

کم کم خشکی گلوم داشت برطرف می‌بهد.

انگار حالم یکم جا اومد. تلاش کردم چشم هام رو باز کنم.

آروم پلک هام رو باز کردم؛ ولی برخورد نور خورشید باعث شد دوباره پلک هام و روی هم بزارم.

این بار یه سایه روی صورتم افتاده بود.

پلک هام و از هم فاصله دادم که با یه پسر جوون رو به رو شدم.

با هر زحمتی بود سریع از جام بلند شدم و نشستم.

صداش تو گوشم پیچید: خوبی؟

سرم رو به علامت تایید تکون دادم.

- من داشتم از این‌جا رد می‌بشدم. دیدم یه خانوم بیهوش افتاده. اول فکر کردم مریدید؛ ولی خداروشکر نبضتون رو چک کردم زنده بودید.

با صدایی پر از خجالت لب زدم: خیلی ازتون ممنونم، شما به زحمت افتادید. من خوبم.

بطری رو به طرفم گرفت.

از دستش گرفتم و دوباره چند قلوپ خوردم.

سرش رو خم کرد تا بهتر ببینتم.

- به دکتر احتیاج دارید؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و با صدای آرومی لب زدم: نه، خیلی ممنون من خوبم.

- خوب نیستید. رنگ و رو ندارید. وقتی بیهوش اومدین، از من درخواست آب کردید. انگار که سال هاست آب نخوردید. بهم بگید کسی شما رو اذیت می‌کنه؟

با عصبانیت کنترل شده‌ای گفتم: گفتم که من خوبم.

برعکس من با لحن آرومی گفت: من می‌تونم کمک کنم.

این دیگه داشت رو اعصابم می‌رفت. اصلا شاید من نخوام کمک کنی.

دست تو جیبش کرد و کارتی رو بیرون آورد و به طرفم گرفت.

- من پلیسم. هر مشکلی دارید می‌تونید بهم بگید.

ابرویی از تعجب بالا انداختم که ادامه داد: سرگرد آریا هستم.

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم: خوشبختم.

- شما نمی‌خواید خودتون رو معرفی کنید.

کوتاه گفتم: دلسا.

نفس عمیقی کشید و با لحن جدی گفت: ببینید دلسا خانوم، من خیلی با مورد هایی مثل شما برخورد کردم. چرا بهم

نمیگی که چه مشکلی داری؟ من و تیمم حتماً کمکت می‌کنیم. این کار منه.

خودم رو نگه داشته بودم که گریه نکنم.

لرزش دست هام دوباره شروع شد بود؛ چون استرسم بال رفته بود.

خدایا یه نشونه بهم بده که من بتونم به این اعتماد کنم. آخه درسته من به یه مرد اعتماد کنم؟

ولی انگار واقعا قسطش کمک به منه.

سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم. بدی تو چشم هاش دیده نمی‌بند.

ولی نه!

من که اونو نمی‌بناسم.

افکارم رو با صدا زدنش بهم زد.

- دلسا خانوم؟

لب زدم: من خوبم نیازی به کمک ندارم مگه هرکی بیهوش شد، یعنی یه مشکل بزرگ داره؟ من تو آفتاب این جوری میشم. همین!

از جام بلند شدم و خاک های مانتوم و تکوندم.

اون هم همراهم بلند شد.

دست به جیب شد و حق به جانب گفت: باشه! گیریم به خاطر گرما بیهوش شدید؛ پس لرزش دستتون بخاطر چییه؟

به دستم نگاه کردم. اصلاً متوجه‌ی لرزشش نشده بودم. سریع مشتش کردم تا از لرزشش کم بشه.

با صدای گرفته‌ای گفتم: چیزی نیست.

ابروش و مشکوک بالا انداخت و گفت: باشه خانوم محترم، پس چیزی نیست.

نفس عمیقی کشیدم: خواهش می‌کنم بزارید من این جوری بمونم. من نمی‌خوام کسی کمکم کنه.

سرش و تکون داد: خیلی خوب، باشه.

از جیبش کارتی بیرون آورد.

- این شماره، هر وقت نظرتون عوض شد می‌تونید به این شماره زنگ بزنید. من حتما کمک می‌کنم.

دستم رو جلو بردم و کارت و گرفتم.

به طرف ماشینش که یه پورشه قرمز رنگ بود رفت.

بی اختیار لب زدم: ببخشید!

به سمتم برگشت.

به آرومی لب زدم: ساعت چنده؟

دستش رو بلند کرد و به ساعتش نگاه کرد.

با لحن مغروری گفت: نه و نیم.

- خیلی ممنون!

سری تکون داد و سوار ماشینش شد و ازم دور شد.

خب دلسا خانوم، نداشتی این کمکت کنه.

حالا چیکار می‌کنی؟ کجا میری مثلا؟

یه لحظه یاد آدرس خونه رویا افتادم.

به کل فراموشش کرده بودم. لبخندی از خوشحالی زدم و

دستم رو به داخل جیب مانتوم بردم.

اون یکی جیبم رو گشتم؛ اما نبود!

دستم رو روی شقیقه هام فشار دادم.

با دست های خودم گذاشتمش تو جیبم. خدای من!

حالا چیکار کنم؟ تنها جایی که داشتم خونه رویا بود.

حالا دیگه آدرسی هم ازش ندارم.

چشمان اشکی
کنار جاده روی یه سنگ نشستم.

خدایا این دیگه چه کاریه با من می‌کنی؟

حسی ته قلبم می‌گفت: گناه تو اینه که به اون پسره اعتماد نکردی.

ولی آخه من فقط دو دقیقه بود که شناخته بودمش، از کجا معلوم کمکم می‌کرد؟

از جام بلند شدم و به راه افتادم.

بی هدف تو جاده ها راه می‌رفتم.

تو این هوای آفتابی، نمی‌شه انتظار یه قطره بارون هم داشت که مثل این فیلم ها بارون اشک هات و پنهون کنه.

سرم رو به طرف آسمان بلند کردم و با بغض لب زدم: خدایا خودت می‌دونی، من تو تمام این سالها کفر نگفتم، تو رو به بزرگیت این جور می‌کنم و ولم نکن.

به یه پارک رسیده بودم.

بوی کباب تو بینی‌ام پیچیده بود و بیشتر گرسنه‌ام می‌کرد.

من که پول داشتم، پس بهتره برم ساندویچ بخرم.

به سمت کباب فروشی راه افتادم و یه ساندویچ خریدم.

روی صندلی های پارک نشسته بودم و به بازی کردن بچه ها نگاه می‌کردم. همدیگه رو هل می‌دادند و با خنده از پله ها

بالا می‌رفتند.

خوش به حالشون؛ تنها دغده‌اشون این بود که سریع تر از سرسره سر بخورن.

«فلش بک»

«ده سال پیش»

دامن مامانم و گرفتم و با خواهش و التماس گفتم: مامان، توروخدا! تو هم مثل بچه های دیگه من و ببر پارک. دلم می‌خواد رو اون تاب ها تاب بخورم. لطفاً مامان!

مامان نگاهی به اطراف انداخت و با صدای آرومی گفت: نمی‌شه دخترم. آروم بگیر!

با لجبازی پام و رو زمین کوبیدم و با حق‌گفتم: لطفاً ماما...

با صدای علی لرز به اندامم افتاد و نتونستم کلمه‌ام و کامل کنم.

علی: تو چی داری میگی هان؟ بگو بشنوم.

بالای سرم ایستاد و با صورت قرمز غرید: پارک!

تو خجالت نمی‌کشی؟ تو دختری دختر!

دختر نباید پارک بره؛ یه دفعه دیگه ببینم حرفش رو می‌زنی، سرت رو از بدنت جدا می‌کنم.

با یادآوری اون خاطرات، صورتم خیس شده بود. آخه من که فقط ده سالم بود.

از اون روز از دختر بودنم بدم اومدم. آخرین لقمه‌ی ساندویجم رو هم خوردم.

نگاهم به سمت دختر و پسری که دست تو دست هم حرکت می‌کردند، کشیده شد.

پسره داشت حرف میزد و دختره هم با ناز می‌خندید.

من حتی یکی هم ندارم که تو سختی هام، من و این جووری خوشحال کنه.

سرم و به پشتی آهنی صندلی تکیه دادم و خدا رو صدا زدم.

خدایا کجا برم؟

حالا من باید چی کار کنم؟

از خانومی که کنارم نشسته بود و با گوشیش مشغول بود، ساعت رو پرسیدم.

باورم نمی‌شد! چقد زود گذشت.

ساعت دو شده بود و منم هنوز آواره بودم.

دست هام و طبق عادت همیشگی‌ام به داخل جیبم بردم که دستم به کارتی خورد.

از جیبم درش آوردم و بهش زل زدم.

واقعا درسته من از یکی که نمی‌شناسمش کمک بخوام؟ اونم که پسر باشه؟ من باید چیکار کنم؟

چشم هام و روی هم فشار دادم.

به سمت همون خانوم که کنارم نشسته بود برگشتم.

بی‌اختیار لب زدم: ببخشید! می‌تونم با گوشیتون تلفن بزنم؟ من گوشه ندارم.

چشمان اشکی
مهربون به سمتم برگشت و گفت: بله عزیزم بفرمایید.

تشکری کردم و گوشیش و گرفتم.

شماره رو از روی کارت وارد کردم. تو یه لحظه دستم رو روی "تماس" فشار دادم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

بعد از چند بوق، صدای بمش تو گوشم پیچید.

- الو بفرمایید؟

نفس عمیقی کشیدم و با لحن لرزونی لب زدم: الو سلام.

- سلام بفرمایید؟

انگشت هام و به بازی گرفتم و به آرومی گفتم: دلسام، همون که صبح...

اجازه تموم شدن حرفم رو نداد و گفت: بله بله یادم اومد. نظرتون عوض شد؟

با صدای بغض آلودی گفتم: من خیلی مشکلم بزرگه و باید حتما بهتون بگم.

- خیلی خوب! من گوشم با شماست.

نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم: پشت تلفن؟

- جایی رو پیشنهاد بدید.

چون جایی بلد نبودم ازش خواستم خودش بگه.

بعد از این که آدرس و بهم گفت گوشی رو به اون خانم پس دادم و تشکر کردم. از جام بلند شدم و به سمت خیابون راه افتادم.

دستم رو برای تاکسی تکون دادم که یکی ایستاد.

راننده اش یه مرد مسن بود.

سوار ماشین شدم و آدرس رو به راننده دادم.

کنار یه کافی شاپ توقف کرد. پیاده شدم و پولش رو دادم.

بعد از چند لحظه که منتظر بودم، از دور پورشه‌ی قرمز رنگش رو دیدم.

بعد از پارک ماشینش به سمتم اومد.

سر به زیر سلام کردم.

دستی به لبه‌ی کتکش کشید و گفت: سلام! بفرمایید؛ چرا این جا وایساید؟

پشت سرش راه افتادم. گارسونی با خوش رویی جلومون اومد و خوش اومد گفت.

به سمت یه میز دونفره که گوشه‌ی کافه بود رفتیم و نشستیم.

آروم پرسید: چی میل دارید؟

احساس خشکی تو گلووم داشتم؛ برای همین با خجالت گفتم: آب میوه.

گارسونی اومد و سفارشاتمون گرفت.

آرنجش رو روی میز گذاشت و دست هاش رو تو هم قفل کرد.

- بفرمایید! از هرجایی که راحتید شروع کنید.

انگار خودش می‌دونست نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

سرم رو پایین انداختم و انگشت هام و به بازی گرفتم.

به آرومی لب زدم: راستش وقتی شما صبح خواستید کمکم کنید، نمی‌تونستم ازتون کمک بخوام و بزارم کسی که نمی‌شناسمش، بهم کمک کنه.

سری به معنی تایید تکون داد و گفت: من می‌تونم درک کنم. شما کاملاً حق داشتید. من پلیسم و کار من کمک به افراد جامعه‌بهت.

دوست داشتم گریه کنم؛ چون می‌خواستم از درد هایم بگم.

با صدای آرومی شروع کردم.

از بد رفتاری علی برایش گفتم تا جایی که به فروشم رسیدیم.

همین که کلمه فروش رو شنید، نگاهش که به پایین بود رو سریع بالا آورد.

غم عجیبی تو چشم هاش دیدم.

ادامه دادم و دادم تا به اسم احمد جلال رسیدم.

تعجب کرد. گفت که ما احمد جلال رو می‌شناسیم. در واقع همه‌ی شهر می‌شناسه. اون یه تاجر موفق که عضو کلی از موسسه های خیریه‌بهت.

کف دستم رو جلو آوردم و نشونش دادم.

- جلال مجبورم کرد روی ذغال داغ برایش برقصم. البته فقط این نیست.

شرمندگی عجیبی رو تو چشم هاش می‌دیدم.

نگاهش و از کف دستم گرفت و گفت: دخترای دیگه هم با تو بودند؟

سرم رو به معنی تایید تکون دادم.

- بله! تعداد دخترها خیلی زیاد بود، به قدری که من خیلی‌ها رو هنوز نمی‌شناسم.

با لحن اطمینان بخشی گفت: تو نگران نباش، دیگه در امانی. کسی نمی‌تونه بهت آسیب برسونه.

به اشک هام اجازه ریزش دادم.

ادامه داد: تو سال‌های اخیر، گم شدن خیلی از دخترها رو بهمون گزارش دادند که هنوز نتونستیم پیدا بشون کنیم. این چند مدت تموم کارمون پیدا کردن اون دخترهای گمشده بود؛ ولی موفق نشدیم. احتمال داره که دخترهای گم شده رو؛ اون‌ها دزدیده باشند.

سرم رو تکون دادم.

برای چند لحظه هر دو بی صدا شدیم.

اون به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود.

یه لحظه سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

- تو جایی برای رفتن داری؟

سرم رو به معنی "نه" تکون دادم.

آریا: فامیلات چی

؟

پوزخندی زدم: من آدرس خونه یکی از دوست هام رو، ازش گرفته بودم که برم اونجا، ولی بدبختانه گمش کردم. فامیل هامم که دوتا عمو دارم، که اصلا من و قبول ندارند. خاله

هامم که بدتر. یک خاله دارم که می‌تونه بهم کمک کنه، ولی من نمی‌خوام برگردم. اگه برگردم، دست بابام

می‌افتم. نمی‌خوام دوباره به صفر برگردم.

چنگی به موهاش زد. از صورتش خستگی می‌بارید و چشم هاش قرمز بود.

- شما اگه خواستید می‌تونید به خونه‌ی من بیایید.

چشم هام از شدت تعجب باز باز شده بود.

با دیدن تعجبم هل کرد و تند گفت: خب ببینید! من قسط سوءاستفاده ندارم؛ ولی شما جایی رو ندارید.

مثلاً اون چی می‌تونست بگه؟

یکم فکر کردم و آخرش بی‌اختیار، سئوالی که تو ذهنم ظاهر شده بود و پرسیدم.

- شما تنها زندگی می‌کنید؟

سرش رو به طرفین تکون داد.

- نه با مادر و خواهرم زندگی می‌کنم.

دوباره یکم من و من کرد و آخرش با لحن آرومی گفت: ولی یه مشکل هست.

سرم و کج کردم و با لحن سئوالی لب زدم: چه مشکلی؟

نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت: این‌که مادرم زیاد...

مکت کرد و به سختی ادامه داد: خب؛ چجوری بگم...

بین حرفش پریدم و گفتم: به غریبه‌ها پناه نمیده؟

سکوت کرد و این یعنی آره؟!

لبش و به دندون گرفت.

- مگر این‌که...

ابرویی بالا انداختم: مگر این‌که؟

- غریبه نباشید.

دوباره چشم هام گرد شد و متعجب گفتم: منظورتون چیه؟

دست هاش رو تو هم قفل کرد.

همه‌ی حرکاتش نشون می‌داد به سختی داره این پیشنهاد و بهم می‌ده.

- ببینید! قبلاً هم گفتم من قسط سوءاستفاده ندارم. من فقط می‌خوام کمکتون کنم.

آهی کشیدم و با خستگی لب زدم: بفرمایید! راحت باشید.

- من نمی‌تونم به مامانم ماجرای زندگی شما رو بگم؛ لطفاً چراش و نپرسید. برای همین می‌خوام که شما...

دوباره مکت کرد. با بی‌قراری گفتم: لطفاً زودتر بگید.

سرش و بلند کرد و خیره به چشم هام با لحن محکمی گفت: با من ازدواج کنید.

دیگه داشت زیاده روی می کرد. با تعجب از جام بلند شدم و عصبی گفتم: چی؟ می فهمید چی می گید؟ مگه همچین چیزی می بته؟ من شما رو یه روز کامل نیست می بشناسم.

نگاه افراد حاضر به سمتون کشیده شده بود.

با دست هدایت کرد بشینم که نشستم.

لبش و به دندون گرفت و مثل من عصبی؛ اما با لحن ملایمی گفت: مگه من شما رو صدساله می بشناسم؟ خب منم یه روزه می بشناسمتون.

با لحن آروم تری ادامه داد: ولی این تنها چاره بهت.

شما که نمی تونید یه هتل برید؛ چون اگه برید ازتون شناسنامه می خوان. در این صورت هم حدادی اگه دنبالت

بگرده راحت می تونه تو هتل پیدات کنه؛ پس آخرین راهت همینه.

سرم رو پایین انداختم و با صدای ضعیفی گفتم: نمی دونم چی بگم.

- فکر کنید. من نمیگم که همین الان قبول کنید. فقط در نظر داشته باشید که این ازدواج؛ فقط روی کاغذ صورت می گیره. این هم بگم که من بیشتر مواقع روز و تو اداره ام و شما تو خونه ما می تونید راحت باشید.

چند دقیقه ای بینمون سکوت برقرار شد.

بنظر می اومد آدم بدی نباشه.

من خودم نجات پیدا کردم؛ ولی هنوز دیانا و رویا موندن. درست نیست که خودخواه باشم.

دست از بازی با انگشت هام برداشتم و سرم و بلند کردم.

به سختی زمزمه کردم: من حرفی ندارم.

ابرویی بالا انداخت و متعجب گفت: یعنی قبول می کنید؟

با بغض لب زدم: بله!

بالاخره باید فداکاری می کردم.

- عقد ما تا وقتی که اون خلافکار ها دزدگیر می بشن ادامه داره و بعد از دستیگیری اون ها هم؛ عقد نامه باید باطل شه.

با دیدن وضعیتم به آرومی خندیدم که آریا متعجب گفت: چی خنده داره الان؟

چشمان اشکی
سرم رو با خجالت پایین انداختم.

متوجه‌ی اون نبودم.

با خجالت لب زدم: من هیچ وقت فکر نمی‌کردم با کسی ازدواج کنم که یه روز نیست دیدمش.

خودش هم آروم خندید و گفت: آره! منم تصور نمی‌کردم همچین اتفاقی بیوفته.

به سمت پورشه قرمزش راه افتادیم. معذب بودم.

سوار که شدیم سرم و به شیشه تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.

قبل از اینکه به عقد هم در بیاییم، برام کلی خرید کرده بود که باعث شده بود خیلی شرمندeh اش بشم.

هر چقدر هم مخالفت کردم باز توجه نکرد.

می‌گفت که درست نیست بدون وسیله به خونه‌اشون برم. مادرش فکر بدی می‌کنه.

انگار مادرش زن بدجنسی بود و این و می‌نهد از حرف هاش فهمید.

وقتی ازش پرسیدم مادرت نمی‌پرسه که چجوری با من آشنا شدی؟ گفت که صبح که من و دیده بود از یه
مأموریت کاری خارج از کشور داشته بر می‌گشته و به مامانش هم می‌گه که

خارج از کشور با من آشنا شده.

صداش باعث شد از فکر خارج بشم.

- من یه داداش بزرگتر به اسم آرتا دارم. اون با وجود مخالفت های مادرم با نهال ازدواج کرد که همین ازدواج
مخفیش باعث شد؛ مامانم باهاش قطع رابطه کنه.

نگاه بهش دادم.

- یعنی میگی به ماهم گیر میده؟

همون طور که به جاده طولانی مقابلش خیره بود اخم ریزی بین ابروهاش نشوند.

- شک نکن. گفتم بهت بگم که بعدا ناراحت نشی؛ چون

بالاخره یه مادر دوست داره ازدواج بچه هاش و ببینه.

دست هام و تو هم قفل کردم و نگاهم و به دست هام دادم.

- بله! من بهش حق میدم.

با توقف ماشین دوباره سرم و بالا گرفتم.

چشمان اشکی
جلوی یه دروازه سفید رنگ بزرگ ایستاده بودیم.

نمای بیرونی خونه خیلی قشنگ بود.

آریا چند تا بوق زد و بعد از چند لحظه در سفید رنگ باز شد.

خونه نمایی شبیه قصر داشت و خیلی بزرگ بود؛ اما باز هم به اندازه خونه احمد جلال بزرگ و مجلل نبود.

از ماشین پیاده شدم. دوباره به دور و برم نگاه کردم.

مجسمه اسب سفید اولین چیز بود که توجه‌ام رو به خود جلب کرد.

پاهای جلویی‌اش و بلند کرده بود و از قسمت دهنش آب به داخل استخر می‌ریخت.

سرتاسر دیوارها رو گل‌های رز پوشونده بود. بیشتر قسمت‌های حیاط بوته گل رز بود.

واقعا که مثل بهشت بود.

پیرمردی کنارمون ایستاده بود که اصلا متوجه حضورش

نشده بودم.

با خوش رویی خوش اومد گفت و با لبخند تشکر کردم.

صدای آریا باعث شد دل از اون طبیعت بگیرم: از اینجا خوشتر اومده؟

با همون لبخند ثابتم گفتم: این‌جا عالیه! من عاشق گل رزم و این جا پر و ازا رز کردید.

لبخندی زد و دست هاش و به جیب زد.

- چه جالب! منم گل رز خیلی دوست دارم. این گل‌کاری‌ها همش کار باغبون کار بدمونه.

- خونه‌تون خیلی قشنگه!

- دیگه خونه تو هم محسوب می‌شه.

با خجالت سرم ر. پایین انداختم.

واقعا من داشتم چی‌کاری می‌کردم؟

آخه من چقدر از این پسر شناخت داشتم؟

با ورود من به این خونه، چه سرنوشتی انتظارم و می‌کشه؟

نفس عمیقی کشید و به در ورودی خیره شد.

چشمان اشکی
- استرس نداری؟

آروم زمزمه کردم: یکم.

با کلافگی گفت: خیلی برام سخته بهش دروغ بگم.

نگاهی بهش انداختم و با صدای آرومی گفتم: خب دروغ نگیم.

دستی به صورتش کشید و سرش و به طرفین تکون داد.

- نه! حالا بیا بریم ببینیم چی میشه.

از سرنوشت می‌ترسیدم.

سرم رو به سمت آسمان گرفتم و از خدا کمک خواستم.

پشت سرش راه افتادم که در خونه رو به صدا در آورد.

بعد از چند لحظه زن میان سالی در و برامون باز کرد.

آریا با لبخند سلام کرد و بهش ابراز دلتنگی کرد.

زیر لب سلام کرد.

خاله آیشه لبخند مهربونی به لب زد و به آریا گرم خوش اومد گفت و نگاه سوالی به من انداخت که سرم و پایین انداختم.

وارد خونه که شدیم؛ نتونستم به اطرافم نگاه نکنم.

یه راه پله به سمت طبقه بالا داشت که نرده هاش سفید بود و جذابیت خاصی به خونه داده بود.

چند تا در سمت چپ بود و روی کمد های کوچک اطراف، پر از عتیقه های قیمتی بود.

آریا روبه خاله آیشه کرد و گفت: بی زحمت برو و مادرم رو صدا کن.

خاله آیشه چشمی گفت و از پله ها بالا رفت.

همون لحظه زنگ در به صدا در اومد.

آریا سمت در رفت و بازش کرد که دختر جوونی با عجله به داخل اومد.

سرش پایین بود و داخل کیفش دنبال چیزی می‌گشت. نگاه عصبی آریا روش زوم بود و حرفی نمیزد.

همون موقع که دختر جوون با کلافگی سرش و بالا آورد که نگاهش به نگاه آریا گره خورد. خشکش زد.

کیفش رو تو دستش جا به جا کرد و مو هاش رو که از رو سریش بیرون زده بود، کامل به داخل برد.

آریا دندون قرچه‌ای کرد و با صدای نسبتاً بلندی رو رو بهش غرید: تو بیرون چیکار می‌کردی؟ مگه نگفتم حق بیرون رفتن نداری؟ هان؟!

دختره به گریه افتاد.

با تته پته گفت: ... دا... داداش... بخدا...

آریا همین‌که خواست چیزی بگه؛ نگاهش به من افتاد. انگار تازه یادش اومده بود که منم هستم.

دستی به سر و صورتش کشید و کلافه دور سالن، شروع به قدم زدن کرد.

نگاهم به اون دختر که انگار خواهر آریا بود گره خورد.

با اون چشم‌های مشک‌آلود بهم زل زده بود. چشم‌هایش پر از اشک و تعجب خاصی بود.

انگار دلش می‌خواست بپرسه تو کی هستی.

اصلاً چرا نباید بیرون بره؟ مگه چه اشکالی داره؟ خدایا اگه این پسر روانیه، همین الان من و برگردون همون جهنم. دیگه تحمل شوهر روانی ندارم.

جمله آخرم باعث شد عصبی بشم. دستم رو محکم مشت کردم.

همون لحظه زن میانسالی، با لباس شیکش از پله‌ها پایین اومد. چهره‌اش چروک شده بود؛ ولی هنوز اثرات زیبایییش پیدا بود.

هر لحظه که داشت بهمون نزدیک می‌شد، غرور حاضر تو چشم‌هایش، جاش و به تعجب می‌داد.

آریا جلو رفت و رو بهش سلام کرد.

مادرش سری برایش تکون داد و در حالی‌که نگاهش روی من زوم بود گفت: سلام پسرم، خوش اومدی.

آریا که دید از تعجب همه‌ی نگاه‌ها رو منه گفت: بریم تو پذیرایی. باهاتون حرف دارم. می‌دونم الان می‌جوایید بفهمید این دختری که همراهه کیه.

مامانش خواست حرفی بزنه که آریا جلوش رو گرفت و ازش خواست فعلاً چیزی نگه.

مادرش وارد پذیرایی شد و آریا وقتی دید مامانش نیست، با عصبانیت به سمت خواهرش برگشت و گفت: فکر نکن

از بیرون رفتنت، اون هم بدون اطلاع من چشم پوشی

می‌کنم. الان وقتش نیست؛ برای همین کاریت ندارم. دسریع برو لباسات رو عوض کن و برگرد.

دختر با مظلومیت و بدون حرفی از جلومون گذشت و به طبقه بالا رفت.

آریا به سمت برگشت و چنگی به موهای پریشوتش کشید و لب زد: ببخشید نباید جلوی شما این جوری برخورد می‌کردم.

حرفی نزدم که گفت: بفرمایید.

همراهش سمت پذیرایی رفتم.

مادرش روی یه مبل تکی قسمت بالایی پذیرایی نشسته بود. دور تا دور سالن پذیرایی، پر بود از مبل های سلطنتی سفید رنگ بود.

چند تا مجسمه عتیقه روی میزهای شیشه‌ای گذاشته شده بودند. چندین آلبوم نقاشی که آدم دلش می‌خواست ساعت ها بشینه و نگاهشون کنه، زینت دیوار شده بود.

آریا روی مبل نزدیک به مادرش نشست و اشاره کرد کنارش بشینم. با فاصله کنارش نشستم. از این‌که کنارش بشینم احساس خجالت داشتم.

مادرش رو به آریا با غرور خاصی گفت: خب پسرم! گوشم با توئه.

آریا نفس عمیقی کشید و گفت: صبر کنید. بزارید الینا هم بیاد که اونم بشنوه.

مادرش سری به معنی تایید حرفش تکون و چیزی نگفت.

بعد از چند دقیقه سکوت، الینا خواهر آریا وارد شد.

سلام آرومی گفت و رو به روی من و آریا نشست.

آریا دوباره نفس عمیقی کشید و گلوش و صاف کرد.

ضربان قلبم بالا رفته بود.

انگار عاشق های چندین و چند ساله بودیم.

- مامان جان! قبل هرچیزی ازتون می‌خوام که عصبی نشید و به این فکر کنید که من این تصمیم رو گرفتم؛ چون حس کردم زندگی من باهاش کامل می‌بشه.

متعجب نگاهش می‌کردم.

مادرش کلافه شده بود.

با صدای خسته‌ای لب زد: بگو ببینم چی شده؟

به چشم های مادرش خیره شد و با لحن محکمی گفت: این دختر که می بینید، همسر منه و من عاشقشم.

چشم هام از شدت تعجب گرد شده بود.

چقدر راحت می‌گه عاشقشم.

مادرش از شدت تعجب، تعجب که نه! عصبانیت از جاش بلند شد.

استرس داشتم و از واکنش بعدی مادرش می‌ترسیدم.

صدای بلند مادرش تو فضای خونه پیچید.

- چی؟ منظورت چیه؟ تو هم برای خودت سر خود تصمیم گرفتی. یعنی چی همسرمه؟ تو همش سه ماه رفتی اون ور،

حالا میگی زن گرفتی؟ اون هم بدون هیچ شناختی؟ عاشقشم هستی؟

دستی به صورتش کشید و با دست به آریا اشاره کرد.

- تو دیوونه‌ای پسرم؟ عشق مگه بچه بازیه؟

آریا چنگی به موهایش زد و با صدای کنترل شده‌ای لب زد: مامان جان! من این دختر رو می‌بشناسم. مال سه ماه نیست. من خیلی وقته دوستش دارم.

مادرش پوزخند عصبی زد.

- توچی می‌دونی ها؟ چی می‌دونی؟ این حسی که به این دختر داری، هوسی بیش نیست. اون دختر خدا می‌دونه مال کدوم خانواده‌هست. کجا پیداش کردی؟

از این‌که داشت بهم توهین می‌کرد، دست هام مشت شد.

مگه من وسیله‌ام؟! درسته! آریا من و تو یه جاده پیدا کرد؛ اما اینا همش کار سرنوشتمه. من چه گناهی دارم؟

با صدای بلندی یکه‌ای خوردم.

آریا مشتش و روی میز زده بود و حالا خشمگین تر از قبل به مادرش نگاه می‌کرد.

- مامان جان مواظب حرف هات باش. حق توهین ندارید.

مادرش این دفعه با چشم های پر از اشکش بهش خیره بود.

- آره! بخاطر یه دختر بی‌خانواده با مامانت دعوا می‌کنی.

حالا هم مثل اون آرتای بی‌پدر برو و من و ترکم کن. برو...

آریا با صدایی که به زور داشت کنترل میکرد بالا نره گفت: فکر کنم یادتون رفته، نصف این خونه مال منه و نمی‌تونم من و بیرون کنی.

از شدت بغض رو به خفگی بودم. بخاطر من چه دعوایی شده. من باعث دعوی بین خانواده شدم.

مادرش ضربه‌ی محکمی به میز مقابلش زد و فریاد زد: من قبولش ندارم.

دوباره به موهاش چنگ زد و چند نفس عمیق کشید.

کل تلاشش بر این بود که خودش و کنترل کنه و انگار موفق هم شد.

با صدای ملایمی رو به مادرش گفت: آخه مگه شما شناختی هم ازش دارید؟

باز با پافشاری گفت: نمی‌خوامم ازش شناختی داشته باشم.

آریا رو به الینا که مثل من بی‌هدا به حرف‌های مادر و برادرش گوش می‌داد کرد و گفت: الی دلسا خ...

یهو حرفش رو قطع کرد.

زبونی به لبش کشید و گفت: دلسا رو ببر اتاق من و بهش نشون بده. پیشش بمون تا من پیام.

الینا چشمی گفت و سمتم اومد.

صدای مادرش باعث شد الینا سر جاش میخکوب بشه.

- میگم حق نداره تو خونه من بمونه.

آریا بدون توجه به حرف مادرش با سر به الینا اشاره کرد من و ببره.

به آریا نگاه مظلومی انداختم که یعنی نرم.

چنان اطمینان بخش نگاهم کرد که بدون حرف همراه الینا حرکت کردیم.

صدای داد و بیدادشون بالا تر رفته بود.

کاش ازش کمک نمی‌خواستم.

اگه من نبودم این دعواها هم پیش نمی‌اومد.

الینا کنار در قهوه‌ای رنگی ایستاد و ازم خواست اول من وارد اتاق بشم.

بدون حرف به داخل رفتم که خودش هم پشت سرم اومد.

نگاهی به اتاق انداختم.

یه تخت سفید با ملافه های مشکی وسط اتاق بود. چند تا مبل سیاه و سفید اون طرف تخت بود.

دو تا کمد تزئینی سیاه رنگ گوشه اتاق بود.

یه در سفید رنگ هم آخرین گوشه ی اتاق بود که بهش می خورد سرویس باشه.

کل اتاقش سیاه سفید بود.

چمدون ها که یکی بود و به زور آریا خریده بودم و چند دست لباس داخلش بود، کنار کمد بود. انگار نگهبان ها آورده بودند.

به سمت الینا برگشتم.

با دیدن نگاهم گفت: حرف های مامانم رو به دل نگیرید، اون همیشه این جوریه.

یعنی چی که همیشه این جوریه؟ یعنی همیشه به همه توهین می کنه؟

لبخند محوی زد و ادامه داد: ولی من خیلی خوشحالم که داداش کله شقم بالاخره زن گرفته. من که می گفتم ای بشر

هیچ وقت زن بگیر نیست. از ترشیدنش می ترسیدم.

سرم را پایین انداختم و ریز خندیدم که باعث شد لبخندش محو تر بشه.

- حالا خجالت نمی خواد.

فکر می کنه دارم خجالت می کشم. بزار تو همین فکر هم بمونه.

بی اختیار لب زدم: من نمی خوام آغ...

آخ! نزدیک بود منم مثل آریا سوتی بدم؛ ولی خب آخه کی انقد زود عادت می کنه؟

نفس عمیقی کشیدم و حرفم رو اصلاح کردم.

- من از دعوای آریا با مادرش خیلی شرمنده شدم.

الینا آهی کشید و گفت: داداشم تا بحال با مامانم دعوا نکرده، خدا رحم کنه. حالا اینا رو ول کن. بشین می دونم خسته ای. روی تخت نشستم. اون هم کنارم نشست.

چه دختر بی خیالیه! خوش به حالش.

همین الان آریا کلی دعواش کرد. یعنی همه رو یادش رفت؟

- از کی با همین؟

با خنده گفت: میگم از کی همدیگه رو می‌شناسید؟

حالا چی بهش بگم؟ گیج و منگ نگاش می‌کرد که یاد حرف آریا افتادم.

"من صبح وقتی شما رو دیدم، از یه ماموریت کاری خارج از کشور بر می‌گشتم. می‌تونیم بگیم که اونجا باهاتون آشنا شدم"

حالا کدوم کشور رفته بود؟

با تته پته گفتم: خب! من... یعنی ما، اون‌جا آشنا شدیم.

الینا خندید و چشم هاش و چرخ می‌داد.

- بله! ولی آخه هنوز دو ماه نیست همدیگه رو می‌شناسید.

یعنی نمی‌خوام دخالت کنم؛ ولی آخه چقدر زور کارتون به ازدواج کشید.

بیچاره نمی‌دونه که دو ماه که هیچ، ما هنوز دو ساعت هم نشده هم رو می‌شناسیم.

سرم رو پایین انداختم و انگشت هام و تو هم قفل کردم.

- خب کاریه که شده.

- ولی...

با ورود آریا حرفش رو قطع کرد.

الینا بلند شد و با نگرانی گفت: چی شد داداش؟

آریا نفسش و پر صدا بیرون داد و با کلافگی لب زد: هیچی؛ خیلی عصبیه. هیچ جوهره قبول نمی‌کنه.

الینا سری تکون داد و همون‌طور که با پاش روی زمین خط‌های فرضی می‌کشید گفت: هنوز بعد از دو سال، با داداش آرتا آشتی نکرده. انتظار بیشتری نداشته باش. آروم باش! کم کم کنار میاد.

آریا آهی کشید و گفت: صبر می‌کنیم.

با شرمندگی گفتم: ببخشید! بخاطر من مجبور شدی با مادرت دعوا کنی.

آریا با لحن آرومی گفت: نیازی به معذرت خواهی نیست.

نگاهم و به زمین دوختم که الینا با عجله گفت: خب داداش.

دیگه من برم.

چشمان اشکی
همین که خواست به طرف در بره آریا صداش زد.

- بله!

با دست به نزدیکی خودش اشاره کرد و گفت: بیا اینجا.

الینا با قدم های آرومش؛ رو به روش ایستاد.

آریا با لحنی که سعی می کرد به آرومی نشونش بده لب زد: امروز که رفتی بیرون، به دیدن کی رفتی؟
الینا دوباره به تنه پته افتاد.

چرا دست بردار نیست؟

الینا با بغض گفت: ... رفتم یه سری خرید خصوصاً... صی انجام بدم.

آریا دوباره عصبی شد.

- مگه نگفتم هر چی خواستی به نگهبان بگو؟

نبودم چقدر بیرون رفتی؟

الینا به گریه افتاد.

- داداش بخدا همین یه بار رو رفتم. اون هم چون مجبور بودم. باور کن.

آریا نفس عمیقی کشید و با کلافگی گفت: این بار و به خاطر حضور دلسا کاریت ندارم؛ ولی یه بار دیگه تکرار
بشه من

می دونم و تو.

الینا چشمی گفت و سریع از در بیرون رفت.

آریا چنگی به موهاش زد و روی تخت نشست.

تقریباً عصبی رو بهش گفتم: چرا انقدر به بیرون رفتنش گیر می داید؟

نگاه عصبی بهم انداخت.

یکم ترسیدم. عجب پسر بی اعصابیه!

- چون که مواظبشم.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که پوست لبم و می کندم گفتم: من نمی خوام تو بحث خانوادگی شما دخالت کنم
؛ ولی آخه این جور رفتار کردن اسمش مواظبت نیست.

چشمان اشکی
از روی تخت بلند شد و بهم زل زد.

- من می‌دونم چیکار کنم.

سرم رو پایین انداختم و دیگه چیزی نگفتم.

آریا با کلافگی گفت: نخیر! شما روی تخت می‌جوایید.

با این‌که خیلی وقت بود بحث داشتیم؛ هنوز هم ادامه می‌داد.

با خستگی گفتم: خواهش می‌کنم. اینجا اتاق شماست و من نمی‌جوام روی تخت شما بخوابم.

آریا با خنده گفت: چقدر شما تو شما شد.

راجب تخت هم، از این به بعد اتاق تو هم محسوب می‌شه. من میرم روی کاناپه بخوابم.

انگار نمی‌شه با این بحث کرد.

خنثی نگاهش کردم که یه لحظه فکری به ذهنم رسید.

- خیلی خوب بیا یه کاری کنیم.

کنجکاو گفت: چه کاری؟

- یه شب من روی تخت می‌خوابم و یه شب شما.

لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

- باشه! فکر خوبیه؛ ولی شب اولی رو شما بخواب.

به سمت تخت رفتم و شب خوشی گفتم که اون هم شب خوشی گفت و چراغ رو خاموش کرد.

هنوز در عجب بودم. من هیچ‌وقت با هیچ پسری هم صحبت نشده بودم. واقعا این من بودم که به پسری لبخند
زدم!

رویای با گریه جیغ می‌زد: تو رو خدا من و ول کن. من کاری نکردم.

دیانا از پشت سرش بیرون اومد.

خانم بزرگ با شلاق کتکشون می‌زد و داد می‌زد: شما اون دختر رو فراری دادید. ازتون نمی‌گذرم.

یهو صحنه عوض شد و دیانا و رویا مقابلم ایستادند.

یکی با چاقوش سر هر دو رو برید و ارباب موهام رو گرفت و من و به داخل آتیشی که شعله هاش هر لحظه بی شتر و بیشتر می‌بُند، هلم داد.

با جیغی که زدم از خواب پریدم.

تو خودم جمع شدم. کل بدنم عرق کرده بود.

آریا بالای سرم ایستاده بود و سعی می‌کرد آرامم کنه.

- داشتی خواب میدیدی. آرام باش.

به سمتش برگشتم. با نگرانی کنار تختم نشست و بطری آب رو با عجله برداشت و یه لیوان آب برام ریخت.

لیوان آب رو به سمتم گرفت و گفت:

بی توجه به لیوان آبش، با هق هق گفتم: توروخدا! اون... رویا... دیانا، برید. می‌خواد... آتیشم بزنه.

هق هق می‌کردم. اون قدری ترسیده بودم که کل بدنم می‌لرزید و حتی نمی‌تونستم درست حرف بزنم.

با محبت گفت: هیچ کس اینجا نیست. من نمی‌زارم کسی بلایی سرت بیاره.

لیوان آب رو با دستای لرزونم گرفتم و چند قلوپ خوردم.

لیوان و روی میز کنار تخت گذاشتم.

نگاهش به دست هام افتاد و گفت: شما مریضی دارید؟

گیج گفتم: نه!

ابرویی بالا داد و گفت: لرزش دستتون غیر عادیه.

این یه مریضیه.

سری تکون دادم و با بغضفتم: من وقتی بیش از حد می‌ترسم، این جوری می‌بم.

سری تکون داد که با شرمندگی گفتم: ببخشید شما رو هم از خواب بیدار کردم.

لبخند تلخی زد و سرش و به طرفین تکون داد.

- این چه حرفیه؟ خیالت راحت باشه. بخواب من بیدار می‌مونم تا خوابت ببره.

چشمان اشکی

- نه! نه! برید بخوابید. من نمی ترسم.

- خواهش می کنم با من راحت باشید.

به سمت چراغ رفت و خاموشش کرد.

با حس امنیتی که هیچ وقت تجربه اش و نداشتنم به خواب رفتم.

به مانتویی که تنم بود دست کشیدم. سبز لجنی هم رنگ چشم هام!

استرس شدیدی داشتم. حالا چجوری پایین برم؟

آریا از سرویس اتاقش بیرون اومد.

بیچاره بخاطر من مجبور بود اون جا لباس عوض کنه.

صبح بخیری گفتم که جوابم رو داد.

با لحن آرومی گفتم: نمی شه من امروز صبحونه نخورم؟

سرش و بلند کرد و با نگاه جدی رو بهم گفت: نه! عادی رفتار کنید.

چشم هام و روی هم گذاشتم و لب زدم: مگه میشه؟

ابرویی بالا انداخت و در حالی که حوله سفید رنگ رو سر جاش می زاشت گفت: آره! کلا مامانم رو نادیده بگیر.

دیگه حرفی نزدم. با هم به سمت سالن غذا خوری که طبقه ی پایین بود، راه افتادیم.

از این که دوباره با مادرش رو به رو می بشدم، ترس عجیبی داشتم.

من از همه ی آدم ها ترس داشتم.

روی یکی از صندلی ها نشسته بود و صبحونه می خورد.

آریا با خونسردی رو بهش صبح بخیر گفت که جوابی نشنید.

آریا با اخم گفت: شما هیچ وقت قبل از اومدن ما غذا نمی خوردی. چی شد الان شروع کردی؟

با خشم سرش رو بالا آورد و به چشم های آریا خیره شد.

- می تونستی با همسرت، تو اتاقتون صبحونه ات و میل کنی.

همسر محترمتون حتی یه سلام ساده هم بلد نیست. همون بهتر سر میز صبحونه هم حاضر نشه.

چشمان اشکی
دست هام رو از حرص مشت کردم.

آخه چرا این جوری می‌گفت؟

اون که جواب سلام آریا رو نداد.

آریا با عصبانیت کنترل شده‌ای گفت: شما خیلی جواب سلام من و دادی. اون هم فهمید اگه سلام کنه، سلامش بی جواب می‌هونه.

از جاش بلند شد و با دستش بهم اشاره کرد.

- اصلا معلوم نیست پدر و مادرش کی هستند. از کدوم خراب شده‌ای دختر مردم و آوردی.

چشم هام پر از اشک شد؛ ولی مثل همیشه نمی‌دونستم در مقابل دفاع از خودم چی بگم.

چون هیچ وقت از خودم دفاع نکردم.

این بارم آریا به جای من جوابش و داد.

- دیشب هم گفتم، باز هم میگم. شما حق توهین به همسر من و نداری.

با تعجب بهش نگاه کردم. چقدر راحت کلمه‌ی همسر و برام به کار برد!

مادرش از شدت خشم، سرش رو چند باری تکون داد و گفت: آره دیگه! شما هم دفاع کن. منم دیشب گفتم دختری که پدر و مادرش معلوم نیست نمی‌جوام. اصلا شاید پدرش دزد باشه یا مادرش...

آریا چنان نعره‌ای زد که من به خودم لرزیدم.

- بسه! شما حق نداری این‌جوری در مورد خانواده دلسا قضاوت کنی.

صدای هق هق با صدای بلند آریا قاطی شده بود. آریا انگشت اشاره‌اش و به طرف مادرش گرفت و با صدای خشمگینش ادامه داد: بخدا قسم اگه یه بار دیگه این حرف‌ها رو بزنی، دیگه هیچ‌وقت چهره‌ام و نمی‌بینی.

غم تو چهره مادرش پرنگ شد.

آریا بازوم رو گرفت و قبل این‌که به خودم پیام، به سمت پله‌ها برد.

همین که از سالن بیرون اومدیم بازوم رو ول کرد و چنگی به موهایش زد.

- بخاطر گرفتن بازوتون متأسفم.

دستی به چشم هام کشیدم و در حالی‌که جلوتر ازش از پله‌ها بالا می‌رفتم لب زدم: اشکال نداره.

وارد اتاق که شدم، آریا هم به داخل اومد و در و پشت سرش بست.

سمتم برگشت و زبونی به لبش کشید.

- بخاطر تموم حرف های مادرم ازت معذرت می‌خوام.

اون قدری لبریز بودم که نتونستم بیشتر از این حرف هام و تو خودم نگه دارم.

با بغض لب زد: آره! پدر من آدم کثافتیه. خیلی هم عوضیه؛ ولی مامانم... نمی‌تونم توهین به مامانم و تحمل کنم. آره من یه دختر سر راهی‌ام قبول! شما من و نمی‌شناسید؛ این هم قبول؛ ولی من بخاطر نگه داشتن آبروم بود که این همه شکنجه رو تحمل کردم.

پاهام دیگه نمی‌تونست وزنم رو تحمل کنه.

روی زمین نشستم.

بغضم رو آزاد کردم و هق زد.

- من دختر بدی نیستم. من هیچ وقت هم نخواستم بد باشم.

در کمال تعجب کنارم زانو زد.

با لحن خشداري لب زد: می‌دونم! من با همون نگاه اول شناختمت. شما بهترین دختری هستید که تو زندگی‌ام باهات برخورد داشتم. می‌دونی چرا؟ چون با وجود این همه توهین

صداتون در نیومد.

دستی به صورتش کشید و با لحن محکمی ادامه داد: بهت قول میدم دیگه نزارم کسی اذیتت کنه.

چشم‌هایی که از شدت گریه قرمز شده بود رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

ادامه داد: امروز هم آخرین اشک‌های تنهایی‌ایت و ریختی.

توی تختم جا به جا شدم و نگاهی به کاناپه انداختم. آریا نبود!

لابد رفته اداره.

وایی خدا! یعنی امروز آریا نیست؟ من باید اینجا تنها باشم؟

حرفی که آریا زده بود باعث شد یکم آروم بگیرم.

"غصه نخور اینا هست، اون تنهات نمی‌زاره. هر چی هم لازم داشتی با اینا برید بگیرید"

از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم رو شستم.

در کمد رو باز کردم. یه تونیک جگری رنگ که زیرش یه سفید بود و با شلوار جین مشکی و رو سری سفید پوشیدم.

از اتاق بیرون رفتم.

الینا با مامانش روی میز صبحونه نشستند بود.

مادر تا چشمش به من افتاد به ابرو هاش چین عمیقی داد.

قدم هام خود به خود آروم و لرزون شد |

صبح بخیر آرومی زیر لب گفتم که الینا با خوش رویی جواب داد.

ولی مادر فقط اخمش غلیظ تر شد.

نفس عمیقی کشیدم و روی یکی از صندلی ها نشستم.

مادر با عصبانیت از جاش بلند شد و با گفتن: دیگه نمی‌تونه تو خونه خودت هم راحت باشی، از سالن بیرون رفت.

با چشم های اشکی ام بهش نگاه می‌کردم.

کاش هیچ وقت با آریا رو به رو نمی‌بندم. کاش زندگی من یه جوهره دیگه بود.

الینا سری از روی تأسف تکون داد و گفت: تو اهمیت نده عزیزم. زن داداش نهالم، بیچاره همه ی این رفتار هاش و تحمل کرد.

حرفش رو ادامه دادم: و هنوز هم مادرت باهاش کنار نیومده.

تا وقتی اون عوضی ها دستگیر می‌بندند و من

می‌تونم با آرامش تو خیابون ها قدم بزنم، تحمل کنم کافیه.

ولی عذاب وجدان داشتم. باعث دردسر آریا شده بودم.

الینا من و از فکر خارج کرد.

- دلی صبحونه تو بخور.

با دادن لفظ "دلی" لبخند کم جونی زدم و چند لقمه رو با بی‌میلی خوردم.

الینا از جاش بلند شد و با ذوق گفت: خب زن داداش عزیزم، بگو حالا چیکار کنیم؟

عصبی بخاطر لفظی که بهم داده بود نگاش کردم و لب زدم: نمی‌دونم.

اینا با لب های جمع شده‌اش گفت: یعنی هیچ کاری نیست که تو ازش خوشت بیاد و دلت بخواد انجامش بدی؟
لبخند غمگینی زدم.

- من هیچ وقت کارایی که دوست داشتم رو انجام ندادم.

اینا حالت متعجبی به خودش گرفت و گفت: واقعا؟ مگه می‌بته؟ یعنی تا حالا حباب بازی نکردی؟ نقاشی نکشیدی؟
دی؟ البته نقاشی های بزرگسالانه‌ها، نه مال بچه کوچولو‌ها. گلم نچیدی دسته کنی؟

با لبخند سرم رچ به چپ و راست تکون دادم. دقیقاً شبیه بچه‌ها بود.

اینا تعجبش بیشتر شد.

- دختر تو دیگه کی هستی؟ بیا امروز قرار کلی خوش بگذرونیم.

لبخند تلخی زدم و به شیش سال پیش برگشتم.

«فلش بک»

بطری آبم رو یه بار دیگه پر کردم و با فشار آرومی که بهش دادم، آیدا دختر همسایه‌امون و خیس کردم.

آیدا با ذوق جیغی کشید و دنبالم کرد. من از پشت سرم داشتم آب رو روی سرش می‌ریختم و تند تند عقب عقب می‌رفتم.

همون‌طور که نگاهم به عقب بود؛ محکم به جسمی برخورد کردم.

با ترس سرم رو بالا آوردم که با چشم های قرمز پدرم روبه رو شدم.

از شدت ترس دست هام می‌لرزید. دستم رو گرفت و من و با گریه و کشون کشون به سمت خونه برد.

با قدرت روی سرامیک های حیاط پرتم کرد و شلنگ آب رو برداشت. با همون شلنگ کلی ازش کتک خوردم.

گریه هام با فریاد های بی‌رحمانه‌اش قاطی شده بود.

با این فکرها قطره اشکی از چشمم چکید که دور از چشم اینا سریع پاکش کردم.

اینا دستم و گرفت و دنبالم کشید.

با ذوق داشت تند تند حرف می‌زد.

- اول از همه میریم حباب بازی، بعدش هم می‌رایم والیبال بازی می‌کنیم. بعدش هم میریم...

یکم مکث کرد و رو به من گفت: بعدش چیکار کنیم؟

تلخ خندیدم و لب زدم: آب بازی.

ذوق زده گفت: ایول! بزن بریم.

قدم هام و همراهش هماهنگ کردم. به سمت حیاطشون راه افتادیم.

با لحن آرومی گفتم: اگه مامانت ببینه خیلی بد میشه.

شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌خیالی لب زد: مامانم این‌جا نیست، بیرون.

لبخندی زدم و سری به معنی باشه تکون دادم.

قوطی به دستم داد که یه حلقه‌ی دایره‌ای شکل همراهش بود. به تقلید از الینا یکم مایع داخلش ریختم و همراه آب قاطی کردم. نیم ساعتی مثل بچه‌ها حباب درست می‌کردیم و می‌خندیدیم.

الینا بچگی نداشته‌ام و امروز برام جبران کرد.

اون قدری خندیده بودم که شکم درد گرفته بودم. خیلی دختر بامزه‌ای بود.

بعد از حباب بازی، چند دست هم والیبال بازی کردیم.

الینا با ذوق به سمتم برگشت و گفت: خب خب! وقت آب بازی رسید.

بدون این که اجازه بده حرفش رو تایید کنم، تو یه حرکت دستش رو داخل حوض کوچیک حیاط برد و کل بدنم رو خیس آب کرد.

حرکتش خیلی یهویی بود و باعث شد چند دقیقه بی حرکت بمونم.

به خودم اومدم و با ذوق جیغ زدم.

- الی... الان نشونت میدم.

دستم را داخل حوض بردم و یه مشت آب به سمتش انداختم. شروع کردم به دویدن و اون هم پشت سرم می‌اومد.

با بلند شدن صدای زنگ گوشیش که روی تاب دو نفره گذاشته بود، از دویدن دست کشیدیم.

سمتش رفت و قبل این‌که جواب بده رو به من گفت: داداشمه.

جواب داد و مشغول صحبت شد.

بعد از مدتی گوشیش و قطع کرد و با ذوق به سمت من برگشت.

- دلی جونم! فردا شب مهمونی داریم. اونم به مناسبت ازدواج شما.

حالا عروسی نگرفتید اشکالی نداره. براتون مهمونی می‌گیریم.

متعجب گفتم: مهمونی، مهمونی برای چی؟

الینا چشم هاش و چرخه داد و با حرص گفت: مامانم زنگ زده به دایی‌ام شکایت کرده که این یکی پسر مم بدون اجازه من ازدواج کرده. گفته که برام آبرو نذاشته و از این حرف‌ها. داییم هم برای اینکه ازدواجتون رو به رسمی کنه؛ فردا شب کل فامیلامون رو خونه‌ی خودش دعوت کرده.

متعجب به الینا که با ذوق تعریف می‌کرد نگاه می‌کردم.

اینا ازدواجمون رو جدی گرفتند. الان من چطوری با خانواده‌اش رو به رو بشم؟

دستی جلوی صورتم تکون داد و با لب‌های آویزونش گفت: حالت خوبه؟ چرا خوشحال نیستی؟

لبخند زورکی زدم و با بغض پنهونی لب زدم: رنه خوشحالم؛ خیلی خبر خوبی بهم دادی.

یهو انگار چیزی یادش بیاد، ضربه‌ای به سرش زد.

- آشپزی دوست داری؟

گیج و منگ نگاهش می‌کردم.

دستی به گل رزی که نزدیکم خودنمایی می‌کرد کشیدم و لب زدم: آره من از آشپزی خیلی خوشم میاد. برای چی؟

الینا باز ذوق زده گفت: می‌خوام غذای مورد علاقه آریا رو بپزم. میایی؟

شاید با پختن غذای مورد علاقه‌اش یه پله برای جبران بردارم.

با لبخند گفتم: البته که میام.

با الینا توی حال نشسته بودیم و تلویزیون و که یه فیلم ایرانی نشون می‌داد می‌دیدیم.

قرمه سبزی هم برای آریا با کلی مسخره بازی الینا پختیم.

صدای زنگ در بلند شد و بعد از چند دقیقه آریا با قیافه‌ی آشفته، وارد پذیرایی شد.

سلام زیر لبی گفت که الینا الینا ذوق زده جواب داد: سلام؛ خوش اومدی داداشی من.

به آرومی بهش خوش اومد گفتم که ازمون تشکر کرد و مبل رو به رویی من و الینا جا گرفت |

چشمان اشکی

با دست موهاش و به سمت بالا برد و رو به اینا گفت: امروز چطور بود؟ به دل‌سا خوش گذشت؟

لبخندی زدم و به جای اینا جواب دادم: بله خیلی خوش گذشت. اینا خیلی دختر بامزه‌ای. من که تا به حال انقدر نخندیده بودم.

آریا با خنده سرش و تکون داد و که اینا با با لحن پر از غرورش لب زد: خیلی خوب بسه بابا تعریف نکنید. خودم می‌دونم که عالی‌ام.

آریا قهقهه‌ای زد. بین خنده هاش بریده بریده گفت: تو رو ببرم به یه سیرک معرفی کنم. الحق که دل‌ک‌ خوبی هستی.

اینا کوسن مبل رو به سمتش پرت کرد و با جیغ اسمش و صدا زد که آریا کوسن و تو هوا گرفت.

چه خانواده خوش بختی بودند.

آهی کشیدم و لبخند غمگینی هم همراهش زدم.

من چرا باباشون رو نمی‌بینم؟

یعنی کجاست؟

رو به آریا گفتم: می‌بشه یه سؤال بپرسم؟

آریا صاف نشست و با تکون سرش گفت: البته!

کف دو دستم و بهم چسپوندم و در حالی که به اطراف نگاه می‌کردم تا یه عکسی چیزی ببینم گفتم: چرا پدرتون و نمی‌بینم؟

آریا تا این و شنید، چین عمیقی به ابروهاش نشست. با لحن سردی لب زد: مُرده.

سرم و پایین انداختم و با شرمندگی لب زدم: متاسفم.

هیچ کدوم چیزی نگفتند.

سرم و بالا گرفتم که با چهره‌های گرفته‌اشون برخورد کردم.

لبم و به دندون گرفتم و با شرمندگی لب زدم: ببخشید اگه ناراحتتون کردم.

آریا با بی‌تفاوتی گفت: من خیلی گرسنمه!

اینا ابرویی بالا انداخت و به من اشاره کرد: با دلی غذای مورد علاقه‌ی تو رو پختیم.

آریا لبخندی به هر دو مون زد و گرم تشکر کرد.

داشتیم غذا می‌خوردیم که آریا رو به من گفت: الی بهت گفت که فردا شب مهمونی داریم؟

با یادآوریش اخمی کردم و سرم و به آرومی تکون دادم: بله گفت.

خودش هم انگار زیاد خوشحال نبود.

البته باید هم ناراحت باشه، مگه ازدواج ما واقعیه؟

در حالی که دهنش و با دستمال تمیز می‌کرد گفت: من فردا بع اداره نمیرم. برای خرید لباس فردا شب می‌بریم بازار که خرید کنی.

الینا سرش و کج کرد و با چشم‌های مظلومش به آریا خیره شد.

- داداشی! تورو خدا منم می‌پرید؟

آریا خنده کوچیکی کرد و گفت: چشات و برام اون‌جوری نکن. می‌پریم؛ ولی باید تو صندوق بشینی.

الینا چنگال تو دستش رو به سمت آریا گرفت و با چشم‌های ریز شده لب زد: ببین با این چشم‌هات و در میارم.

آریا قهقهه‌ای برای کار الینا زد.

چه آدم خوش‌خنده‌ای! البته گاهی هم عجیب...

همون طور که داشت موهاش و خشک می‌کرد و با لبخند گفت: امشب نوبتته که روی کاناپه بخوابی.

دست هام و از هم باز کردم و به آرومی گفتم: اشکالی نداره می‌جوابم.

گوشیش زنگ خورد. اول با لبخند نگاهی به شماره انداخت و گوشی رو به گوشش نزدیک کرد.

رو بهش عصبی گفت: ها چیه چی می‌جوایی؟

...-

دستی به موهاش کشید و عصبی تر گفت: ببین! منو عصبی نکن. میام فکت و خورد می‌کنم.

...-

یهو داد زد: خفه شو! یه کلمه دیگه زر بزنی، جسدت رو تحویل خانوادت میدم.

ضربان قلبم بالا رفت. یعنی با کی دعوا می‌کرد؟

یهو زیر خنده زد.

چشمان اشکی
چنان قهقهه میزد که دیوارهای خونه می‌لرزید.

خدای من! این دیوونه‌بخت؟

با خنده گفت: خفه می‌بشی یا خفت کنم؟ کجایی؟

... -

با حرص گفت: آراد...

سرش و بالا گرفت و نگاهی به چهره‌ی متعجب من انداخت.

رو به گوشیش ادامه داد: الان نمی‌تونم چیزی بگم؛ وگرنه حالیت می‌کردم. حالا بیخیال کجایی؟

... -

دندون هاش و روی هم فشار داد و با کلافگی گفت: باز دوباره اونجا چه غلطی می‌کنی؟

... -

دیگه حرفی نزد و با خنده گوش‌ی رو قطع کرد.

من همچنان تو شوک رفتارش بودم.

اول که داشت بهش فحش می‌داد و بعدش هم خندید و شوخی کرد.

با تعجب فقط نگاهش می‌کردم.

همین که نگاهش به من افتاد، دوباره قهقهه‌ای سر داد.

با خنده گفت: چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

بدون فکر دهن‌وا کردم: تو احيانا حالت خوبه؟ یعنی مریض نیستی؟

متعجب گفت: نه چرا مریض باشم؟

وایی من چی گفتم؟

با خجالت گفتم: آخه اول که داشتی با عصبانیت با اون حرف می‌زادی و بعدش هم...

با خنده‌ی دوباره‌اش حرف و ادامه ندادم.

این بشر چه خوش‌خنده‌بخت.

بین خنده هاش گفت: با آراد چالش گذاشتیم. تا یه سال هر کی اول صحبتش رو با خوش رویی شروع کنه

بازنده‌بخت. برای همون این‌جوری برخورد می‌کنیم!

با خنده سرم و کج کردم.

- من که اولش ترسیدم...

حرفم رو قطع کرد و انگشتش و کنار سرش چرخ می‌داد: به عقلم شک کردی؟

با خنده گفتم: آره یجورایی.

به خودش اشاره کرد و کف دست هاش و جلوش گرفت.

- سالمم نگران نباش.

دوباره خندیدم و به آرومی گفتم: آراد هم همکاری؟

- نه اون دوست داشت دکتر بشه که شد.

سرم و پایین انداختم و در حالی که ذهنم پیش رویا و دیانا بود گفتم: چه خوب که آدم دوست صمیمی داشته باشه.

نگاهی بهم انداخت و چشم هاش و چرخ می‌داد.

- مگه ما هم دوست نیستیم؟

واقعاً این به هیكلش و اخم اولش نیست. خیلی آدم باحالیه.

با همون لبخند ثابتم گفتم: هستیم.

باهاش احساس راحتی عجیبی داشتم. هیچ وقت با هیچ پسری هم صحبت نشده بودم؛ ولی نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم آریا با همه فرق داره.

نگاه گذرایی به گوشیش انداخت و گفت: برای این که کاری که بخاطرش عقد کردیم به بهترین شیوه انجام بشه ، باید با هم راحت باشیم. هر چی که لازم داشتی بهم بگو باشه؟

لبخند گرمی روی لب هام نشوندم و لب زدم: خیلی ازت ممنونم.

دست به داخل جیبش برد و کارتی رو بیرون آورد. کارت و به سمتم گرفت و گفت: این کارت و بگیر، هر چی لا زم داشتی بخر.

سرم و به طرفین تکان دادم و دستش و پس کشیدم.

- نه! این چه کاریه؟ ممنون ولی نمی‌خوام.

سرش و کج کرد و با لحن آرومی گفت: این وظیفمه! درسته که ازدواج ما واقعی نیست؛ اما روی برگه که هست

و قانونیه و قانون هم میگه پول من پول تو نداره. تا وقتی پیش منی خرج کن.

یه آدم چقدر می‌تونه خوب باشه؟ واقعا اون آدم نیست و یه فرشته‌بست. الان می‌فهمم که مرد ها هم می‌تونن فرشته باشن. اونا هم می‌تونن جوری خوب باشن که کلا افکار یه زن و تغییر بدن.

با بغضی که بی‌اراده بهم غالب شده بود لب زدم: واقعا نمی‌دونم با چه زبونی تشکر کنم.

فقط با لبخند سرش و تکون داد.

ذهنم پی مهمونی فردا شب رفت.

آروم صداش زدم که جواب داد.

انگشت هام رو تو هم قفل کردم و لب زدم: من برای فردا شب یکم استرس دارم.

دستی به ابروش کشید و گفت: استرس برای چی؟ اصلا غصه نخور. همه چی خوب می‌بشه. فقط باید نقش باز ی کنیم و مواظب باشیم سوتی ندیم.

لب هام و جمع کردم و نگاهم و به سمت دیگه‌ای چرخوندم.

- فامیل هات همه شون مثل مادرت گیر میدن؟

با خنده پیرنگی لب زد: نه بابا غصه اونا رو نخور. زیاد سخت گیر نیستن. فردا شب قرار خانواده پدریم و خانواده مادری‌ام باشن. جمعیتشون یکم زیاده.

خمیازه‌ای کشیدم که گفت: انگار خوابت گرفته.

دستی به چشم هام کشیدم و با تکون سر تایید کردم.

با لحن بامزه‌ای گفت: بپر روی کاناپه نرم و گرم.

از لحنش خندم گرفت و با اخم مصنوعی لب زدم: آخه کجاش نرمه؟ ناسلامتی من مهمونما.

در حالی که به سمت تختش می‌رفت با همون لحن بامزه‌اش گفت: من مهمون نمی‌شناسم. باید طبق قرارمون پیش بریم.

با خنده گفتم: باشه بابا حالا.

خودش رو روی تخت انداخت و بالش رو محکم بغل کرد.

نگاه رمانتیکی به بالشش انداخت و رو بهش گفت: بالش خوشگل من! امشب چقدر زیبا تر شدی.

دیگه نتونستم جلوی خنده‌ام و بگیرم.

سری براش تکون دادم و سر جام دراز کشیدم.

هر دو دراز کشیده بودیم؛ ولی لامپ هنوز هم روشن بود.

با صدای خواب آلودی گفتم: آریا؟

با صدایی که به زور بلند می‌شد "هومی" از بین لب هاش خارج شد.

پتو رو بیشتر روی خودم کشیدم.

- برق رو خاموش نمی‌کنی؟

با لحن خسته‌ای لب زد: نمی‌تونم.

نگاه عاقل اندر صفیه‌ای بهش انداختم و با ناتوانی بلند شدم و برق و خاموش کردم.

آریا رفته بود تا به داییش تو کارهای مهمونی کمک کنه.

من و الینا هم به اسرار خودش به آرایشگاه اومدیم.

هرچند گفتم که من اهل آرایش نیستم؛ ولی مگه راضی می‌شد.

می‌گفت تو باید امشب بدرخشی و از این حرف‌ها.

نمی‌دونه من از خدامه زود این مهمونی تموم بشه.

بعد از چند ساعت که آرایشگر داشت موهام رو می‌کشید و روی صورتم مواد شیمیایی خالی می‌کرد کنار رفت و من تونستم صورتم رو ببینم. انقد محکم موهام رو بسته بود که

چشم هام کشیده‌تر شده بود.

یه سایه کمرنگ صورتی و براق، روی پلکم زده بود و خط چشم باریکی هم برام کشیده بود. گونه هام رو رژ گونه صورتی خیلی کمرنگی زده بود. پوست خودم سفید بود، سفید ترش کرده بود. لب هام رو هم رژ کالباسی زده بود.

موهام هم بالای سرم به صورت گل بسته بود و یه تیکه هم کنار صورتم انداخته بود.

لباس هم امروز رفتیم و یه نفری گرفتیم. آریا به اصرار برای من یه مجلسی سبز رنگ که با چشم هام هم رنگ بود گرفت. قیمتش خیلی بالا بود و هر چند اصرار کردم یدونه ارزون تر بخرم؛ باز هم قبول نکرد.

بلند شدم و پیش الینا رفتم. کار اون هم تموم شده بود.

واقعاً که جذاب شده بود.

الینا با ذوق گفت: وایی! خیلی خوشگل شدی. یعنی خوشگل بودی؛ ولی خوب جذابتر شدی.

با لبخند مهربونی گفتم: ممنونم عزیزم تو هم خیلی خوشگل شدی.

الینا نگاهی به گوشیش انداخت و رو به من گفت: داداشم بیرون منتظر ماست.

سری تکون دادم و با دمپایی های آرایشگاه تا دم در رفتم.

هر چقدر گفتم من با کفش پاشنه بلند راه رفتن بلد نیستم؛ باز این الینا به زور انداخت تو پاچم.

حالا هم که داشت هر هر به وضعیتم می‌خندید. آخه کفش هام و با دست گرفته بودم و دمپایی پوشیده بودم.

خلاصه که بعد از مسخره کردن های الینا سوار ماشین شدیم که آریا بدون حرف راه افتاد.

حتی نگاهمون هم نکرد. تابحال پسری شبیه اون رو ندیده بودم؛ برای همین هم تو این مدت کم، انقدر بهش اعتماد کردم.

الینا خودش از بین دو صندلی به جلو کشید و با لحن شیطونی گفت: خان داداش من چرا خانومش رو نگاه نمی‌کنه؟ از من خجالت می‌کنی؟

دستی روی گوش هاش گذاشت و ادامه داد: اشکالی نداره من گوشام رو می‌گیرم.

از لحنش خندم گرفته بود؛ اما آریا کلافه بود. سرش رو سمتم چرخوند و چند ثانیه نگاهش رو روم زوم کرد و خیلی سریع

دوباره به رو به رو خیره شد.

زیر لب طوری که الینا بشنوهفت: خوشگل شدی.

سرم و پایین انداختم و تشکر کردم.

الینا با ذوق ثابتش گفت: حالا شد. خب دلی تو هم چیزی بهش بگو.

ای خدا این الینا چه گیری داده.

نگاه سرسری به آریا انداختم.

یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود. یه پیراهن سفید هم زیرش پوشیده بود و یه کراوات مشکی رنگ هم بسته بود. موهاش هم به شکل جذابی به بالا مدل داده بود. مثل همیشه جذاب بود.

آروم و با خجالت گفتم: شما هم خوشتیپ شدی.

تشکری کرد و دیگه تا رسیدیم فقط الینا حرف زد و ما ساکت بودیم. آریا ماشین رو پارک کرد.

هر سه از ماشین پیاده شدیم.

همین که اولین قدم رو روی زمین گذاشتم، پام پیچ خورد که سریع خودم رو به در ماشین گرفتم.

حالا من با این کفش ها چجوری راه برم؟

آریا به سمتم اومد و با نگرانی گفت: حالت خوبه؟

سرم را طرفین تکون دادم.

- نه اصلا! من که گفتم بلد نیستم با این کفش ها راه برم. الان هم نمی.تونم راه برم.

آریا آرام خندید و دستش رو جلوم گرفت.

سرم رو بلند کردم و اول یه نگاه به دستش و بعد هم یه نگاه به چهره‌ی خندونش انداختم که لب زد: دستت و بده.

گیج نگاهش می‌کردم.

یعنی از من می‌خواست دستش رو بگیرم؟

آروم خم شد و زیر گوشم گفت: دارن نگاه می‌کنند. زود باش.

سرم رو بلند کردم. همه داشتن نگاه می‌کردند. از خجالت سرخ شدم. دستم و آروم تو دستش گذاشتم.

در حالی که نگاهش به رو به رو بود به آرومی گفت: آروم راه برو نیوفتی.

قدم هام رو خیلی با اعتیاد بر می‌داشتم.

تا دم در جون سالم به در بردم. خونه بزرگ و قشنگی بود.

حیاطش دست کمی از باغ نداشت.

با ورود ما صدای جیغ و سوت بلند شد. همه دست می‌زدند. چند نفر جلو اومدن و برف شادی رو روی سرمون خالی کردند.

آریا برای اونایی که داشتن برف شادی می‌ریختند، خط و نشون می‌کشید.

آریا دستش رو از دستم بیرون آورد و سر و صورتش رو تمیز کرد و دوباره آروم دستم رو گرفت.

پاهام داخل اون کفش ها در حال انفجار بود.

وارد خونه شدیم.

خونه خیلی بزرگ و زیبایی بود.

همه‌ی نگاه ها دقیق زوم ما دوتا بود. بعضی ها با تحسین و بعضی ها هم عصبی نگاه می‌کردند و زیر گوش هم پچ پچ می‌کردند.

رفتیم و روی دو تا صندلی نشستیم.

دو تا صندلی که بالای سالن قرار داشت.

همین که نشستم نفس راحتی کشیدم.

یکی بهمون شربت تعارف کرد که برداشتیم تا از خستگی در بیاییم.

بیست دقیقه‌ای می‌بُند که بدون حرف نشسته بودیم. همه‌ی دختر و پسر ها در حال رقص بودند.

یک دختر و پسر دست تو دست هم به سمتون اومدند.

پسر مثل آریا چشم و ابرو مشکی بود.

بیشتر انگار داداش دو قلو بودند.

دختره هم چهره‌ی بانمکی داشت. چشم هاش

قهوه‌ای بود و ابرو های مرتبی داشت. دختر با نمک و خوشگلی بود.

هر دو بهمون تبریک گفتن.

آریا رو کرد سمتم و به اون دختر اشاره کرد و گفت: ایشون زند داداش نهالمه.

لبخندی گرمی بهش زدم که رو به پسر هم گفت: و این هم داداشم.

با لبخند گرمی رو بهشون گفتم: خیلی از دیدنتون خوشحال شدم.

آرتا با لحن جدی گفت: من برای تبریک این‌جا نیومدم؛ چون هر چهار تامون می‌دونیم این ازدواج فقط یه بازیه.

من فقط آرزوی موفقیت می‌کنم.

قبل این‌که از تعجب چشم هام گرد بشه آریا دم گوشم گفت: داداشم همکارمه. باید بهش می‌گفتم.

ابرو هام همزمان بالا رفت. پس خانوادگی پلیس بودند.

ازش تشکری کردم که نگاهم پی نهال رفت.

با نگاه تحسین برانگیزی بهم نگاه می‌کرد.

- کاش واقعا جاری‌ام می‌بُندی.

آرتا چشم غره‌ای نثارش کرد که نهال لب و لوچه‌اش و آویزون کرد.

سرم رو طبق معمول پایین انداختم.

نهال برای این‌که گذش رو جبران کنه سریع گفت: خب بلند شید یکم برقصید. باشه قبول که ازدواج تون واقع
ی نیست؛ ولی حداقل

از مهمونی که می‌تونید لذت ببرید.

آرتا سرش و به معنی تایید تکون داد.

- آره حق با نهال. حوصلتون سر نرفت این قدر بی حرکت این‌جا نشستید؟

آریا در حالی‌که خندش و می‌خورد گفت: آخه چیزه؛ دل‌سا حتی نمی‌تونه راه بره دیگه چه برسه به رقصیدن.

نهال چینی به ابرو هاش داد و متعجب گفت: منظورت چیه؟

با این وضع گفتن آریا الان همه فکر می‌کنن من فلجم.

سری از تأسف تکون دادم و با لحن آرومی گفتم: با کفش پاشنه بلند نمی‌تونم راه برم.

نهال دستی به سرش کشید و نالید: ای وایی! چی کار کنیم؟ کفش های من هم پاشنه بلنده و گرنه عوض می‌کردی
م.

لبخند گرمی بهش زدم.

- ممنونم عزیز دلم.

آریا رو به نهال گفت: زن داداش بی خیال! شما برید خوش باشید؛ ما خودمون این جا حرف می‌زنیم. بعداً
میاییم.

آرتا دست نهال و گرفت و با لبخند گفت: خیلی خب پس ما رفتیم.

مجال حرف و به نهال نداد و با خودش داخل جمعیت کشوند.

آریا با شیطنت گفت: از خداهش بود بره با زنش برقصه ها.

آروم خندیدم.

بعد از رفتن نهال و آرتا، دختری با ناز و عشوه به سمتمون اومد.

منم که کاری جز این نداشتم، نشستم به آنالیز کردنش. چشم هاش آبی بود و دوست صورتش سفید سفید بود.
لباش هم معلوم بود پروتوزه. دختر خوشگلی بود؛ ولی از نگاهش به خودم بدم اومد. یه جوری چپ چپ نگاهم
می‌کرد.

با ناز اومد و با آریا دست داد و روبوسی کرد.

با صدای نازکی گفت: سلام آغای خوشتیپ.

دختر نگاهی به من انداخت و با لحن بدی گفت: می‌بینم ازدواج کردی.

آریا ابرویی بالا انداخت و متعجب گفت: واقعا می‌بینی؟

تغییر حالت داد و با خنثی ادامه داد: فکر کردم کور شدی، دیگه نمی‌بینی.

بدون توجه به حرف آریا با همون عشوه حال بهم زنش گفت: انگار گذشته رو یادت رفته؟

آریا با کلافگی گفت: ستاره بیخیال! گذشته‌ها گذشته.

با لحن غمگینی گفت: ولی برای من نگذشته.

آریا نگاه جدی بهش انداخت و این دفعه با لحن محکمی رو بهش گفت: بهتر برای تو هم بگذره. الان هم اگه
میشه برو و من و با خانومم تنها بزار.

ستاره از خشم داشت منفجر می‌شد.

می‌دونستم خانومم گفتن آریا، بخاطر این بود که حرص اون دختر ستاره رو در بیاره.

ستاره با نفرت نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد: خانومت؟ سارا که بهتر بود.

آریا این دفعه عصبی از جاش بلند شد.

از میان دندونای کلید شده‌ای غرید: گمشو! من و عصبانی نکن.

من هیچ وقت تو رو نخواستم. خودت بهم چسپیدی. هیچ وقت ازت خوشم نمی‌اومد.

ستاره دیگه حرفی نزد و نگاه آخرش که پر از نفرت بود و به من انداخت و رفت.

آریا آهی از سر آسودگی کشید و سر جاش نشست.

- وایی دلی من نمی‌دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم که باعث شدی این دختر دست از سرم برداره.

با گیجی گفتم: دوست دخترت بود؟ چرا این جور با نفرت من و نگاه می‌کرد؟

آریا نگاهی به جای خالیش انداخت و پوزخندی زد.

- دوست دختر چیه؟ یه دختر آویزان بود. دوست دوران دانشگاهم بود و صد البته زورکی. اون موقع همه می‌دونستن ازش بدم میاد و برای اینکه من و اذیت کنن، به شوخی می‌گفتند که تو و ستاره خیلی بهم می‌آییید و خلاصه که برای هم ساخته شدید. این قدر این و گفتند تا به گوش ستاره رسید. همین الان هم فکر می‌کنه من عاشق اون بودم.

از حرص خوردن آریا خنده‌ام گرفته بود.

چشمان اشکی
فکر کنم یاد گذشته افتاده بود.

آریا با عصبانیت برگشت سمتم.

- چته تو به چی می‌خندی؟

خندم و خوردم و سرم و به طرفین تکون دادم.

- من؟ نه من که نخدیدم.

نگاه دقیقی بهم انداخت.

- آره دیدم.

سرش رو به سمت مهمونا چرخوند که گفتم: مگه قرار بود این مهمونی فقط برای فامیلاتون باشه؟ دوست
دوران دانشگاهت این‌جا چیکار می‌کرد؟

آریا باز با حرص گفت: آرادا! همش زیر سر اونه.

یکم بینمون سکوت برقرار شده بود که آریا سکوت و شکست.

- اصلا بلند شو تا با بقیه آشنا کنی. بلند شو.

متعجب گفتم: کجا؟ من نمی‌تونم راه برم؟

ابرویی بالا انداخت و با لحن مسخره‌ای گفت: یعنی می‌خواهی تا آخر مهمونی این‌جا بشینی؟ نمی‌تهه که! بلند
شو حوصله سر رفت.

با مظلومیت گفتم: خب تو برو، من می‌بشینم.

دست به کمر جلوم ایستاد و با حرص گفت: نمی‌ذارم بیوفتی. پاش و دیگه.

همون‌طور که پام و ماساژ می‌دادم گفتم: افتادتم به کنار، همه پاهام ورم کرده.

آریا سرش و به آسمون گرفت و نالید: ای خدا!

سرش و پایین انداخت.

- اون‌جا هم میریم می‌بشینیم.

حرفش و که تموم کرد دستش و گرفت جلوم.

یعنی دوباره می‌خواست دستش رو بگیرم؟

نه! خودم که می‌تونم. فلج که نشدم. این همه دختر با پاشنه بلند راه میرن؛ مگه من چی کم دارم؟

چشمان اشکی
آروم از جام بلند شدم.

آروم لب زدم: خودم میام.

آریا سری تکون داد. با هم راه افتادیم.

خیلی با اعتیاد داشتم حرکت می‌کردم که یهو پام پیچ خورد. سریع به دست آریا چنگ زدم تا نیوفتم که اونم محکم دستم و گرفت.

نگاهش کردم و با حرص گفتم: دیدی میوفتم؟

در حالی که سعی داشت خنده‌اش و بخوره گفت: اگه دست من و می‌گرفتی نمی‌افتادی.

دوباره دستش رو جلوم گرفت.

آروم و با خجالت دستش رو گرفتم.

خیلی آروم و با تعادل راه می‌رفتم. آریا از خنده‌ای که سعی داشت بلند نشه سرخ سرخ شده بود.

منم که داشتم از خنده‌اش فقط حرص می‌خوردم.

پیش چند تا دختر و پسر که تعدادشون خیلی زیاد بود رفتیم.

یکی از دخترها با لبخند گفت: واه واه عروس دوماد، خوش اومدین. بفرمایید.

آریا اخمی کرد و با لحن بمی رو بهش گفت: آره دیگه! شما ها که خودتون دارید خوش می‌گذرونید و انگار نه انگار آریایی هم هست.

یکی از پسرا گفت: نخواستیم مزاحم بشیم. مثلاً می‌اومدیم چیکار می‌کردیم؟ همین که آرتا و نهال اومدند و خیلی زود دکشون کردید، خودش یعنی دیگه کسی نیاد.

آریا دستی تو هوا تکون داد و با کلافگی گفت: برو بابا! خودشون داشتن از هیجان رقصیدن با هم غش می‌کردند ما چی کارشون داشتیم؟

حالا بیخیال برید کنار می‌خوایم بشینیم.

بچه ها دوتا صندلی وسط خودشون برامون خالی کردند. رفتیم و نشستیم.

آریا رو به جمع گفت: همه اتون دل‌سا رو می‌بشناسید دیگه.

یکی از دخترها که چهره با نمکی داشت با لبخند گرمی رو به آریا گفت: ایول بهت پسر عمه، خیلی خوش سلیقه ای؛ ولی دختر

به این ماهی برای تو حیفه.

چشمان اشکی
همه با حرفش خندیدن و تشویقش کردند.

آریا با خنده رو بهش گفت: حالا خوبه من یکی رو پیدا کردم. تو چی؟! بو ترشیت این جا رو برداشته.
با دست جلوی بینیش و گرفت و مشغول در آوردن ادا شد.

دختر پشت چشمی برایش نازک کرد و رو به بقیه گفت: میگما بچه ها!

صداش و کلفت کرد و ادامه داد: نباید برای یافتن نمک به کشور های دیگر متکی باشیم؛ چون... یک منبع نمک
تمام نشدنی این جاست.

این و که گفت همه منفجر شدند!

این دفعه آریا بود که از دستش حرص می خورد.

برای این که بحث و عوض کنه مشغول معرفی کردن بقیه شد.

تعداد زیاد بود و معرفیشون طول کشید.

همه آدم های خیلی خوب و مهربونی بودند؛ اما یه چیزی این وسط بود.

دختری به اسم سارا که دختر دایی آریا بود و تو مهمونی که خونگی خودش بود حضور نداشت.

یاد حرف های اون دختر ستاره افتادم.

"سارا که بهتر بود"

یعنی این سارا چه نقشی تو زندگی آریا داره؟

نگاهم پی آریا رفت که داشت با اخم یکی از پسرا رو نگاه می کرد.

پسر هم با اخم بدتری بهش خیره بود.

با قدم های آروم جلو اومد. آریا هم از جاش بلند شد.

با ترس و استرس نگاهشون می کردم.

پسر دقیقاً رو به روی آریا قرار گرفت و با عصبانیت دو تا شونه های آریا رو تو دستش گرفت.

- تو به چه جرعتی به من اخم می کنی؟

آریا با تموو قدرت دستاش رو پس زد و زیر دندون هاش غرید: باید از تو اجازه بگیرم که تو مهمونی خودم
چجوری نگاه کنم؟

این بار پسر یقه اش رو چسپید که آریا هم یقه اون و چسپید.

چشمان اشکی
به بقیه بچه ها نگاه کردم. اصلاً براشون مهم نبود.

کل بدنم می لرزید.

جلو رفتم و آروم بازوی آریا رو چسپیدم.

با نگرانی لب زدم: آریا چیکار می کنی؟

آریا همون طور که با خشم تو چشم های پسر خیره شده بود، از لای دندان هاش غرید: من امشب این پسر رو می کشم.

پسر یقه‌ی آریا رو ول کرد و در کمال تعجب زیر خنده زد.

آریا هم چند ثانیه بعد شروع به قهقهه زدن کرد.

با تعجب نگاهشون می کردم.

واقعا دیوونه بودند. الان قسط جون هم دیگه رو داشتند.

خدایا من و پیش کی فرستادی؟

پسر بریده بریده بین خنده هاش در حالی که ادای آریا رو در می آورد گفت: با همین دستام می کش...

نتونست ادامه بده و دوباره زیر خنده زد. روی صندلی نشستم و دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم.

آریا که کاملاً خنده‌اش رو کرد، رو به من گفت: این آراد؛ همون که اون شب باهاش تلفنی حرف می زدم. بهت گفتم که چالش داریم.

اینا از همون اول هم دیوونه بودند.

آراد با لبخند جلو اومد و صندلی کنار آریا نشست.

رو به من با لحن مهربونی گفت: سلام دل‌سا خانوم، از آشناییتون خوشبختم. من آرادم دوست دوران بچگی آریا.

لبخندی زدم و با لحن همیشه آروم جواب دادم: بله تقریباً می‌شناسم. منم از آشناییتون خوشبختم.

آراد دستش رو دور گردن آریا حلقه کرد و با لحن بامزه‌ای گفت: من دیوونه نیستم، یعنی هیچ کدوم دیوونه نیستیم. این یه بازیه که من و آریا تقریباً یه سال داریم بازی می‌کنیم و هنوز بازنده نداشتیم.

با خنده سرم و تکون دادم: بله آریا اون شب تعریف کرد.

آراد با حالت بانمکی گفت: همین قدر کار خوب ازش دیدم.

آریا با لحن جدی گفت: آراد ستاره اینجا چی کار می‌کرد؟ مگه نگفتم نباید دعوتش کنی؟

آراد با لبخند گفت: بیخیال بابا، دعوتش کردم که ازدواجتون رو ببینه و حرص بخوره.

آریا سری از تأسف برآش تکون داد و رو به من گفت: همون طور که بهت گفتم آراد دکتر و البته موضوع ما هم می‌دونه.

نگاهی به آریا انداختم و متعجب گفتم: همه که فهمیدند.

گازی از لبش گرفت و به آرومی گفت: نه همه نمی‌دونند. فقط دایی ام و آرتا و نهال و آراد می‌دونن. این چهار نفر هم مورد اعتماد هستند. خیالت راحت باشه.

آراد لبخندی بهم زد.

- رو من مثل یه داداش حساب کن.

از ته دلم لبخندی بهش زدم: خیلی ازت ممنونم.

سه تایی از هر چی که بود گفتیم.

با آراد هم مثل آریا صمیمی شدم. پسر خیلی خوبی بود.

بین همین حرف‌ها بودیم که یه زن میانسال پیشمون اومد و رو به آریا گفت: شما چرا نمیایید برقصید؟ دیگه موقع رقص عروس و داماد رسیده.

آریا خجالت زده گفت: زن دایی نمی‌تونه نرقصیم؟

زن داییش سرش رو به طرفین تکون داد و با لحن جدی گفت: به هیچ وجه! تا الان هم کلی همه‌هی میان می‌گن چرا عروس و داماد نمی‌رقصند؟ چرا همش می‌پنید؟

آریا سرش رو با شرمندگی پایین انداخت.

- باشه زن دایی، یکم دیگه میایم.

زن داییش با لبخند گفت: پس من برم آهنگ مخصوص رو بزارم.

با رفتنش آریا با لحن شرمنده‌ای گفت: ببخشید دلسا، مجبور به چه کاراییت می‌کنم.

- عیب نداره؛ ولی... کفش هام؟

آریا خندید و گفت: خودم مواظبتم.

یکم من و من کردم و آخرش لب باز کردم: آخه یه مشکل دیگه هم هست.

با حالت سئوالی گفت: چه مشکلی؟

سرم رو پایین انداختم و با خجالت گفتم: من رقص دو نفره بلد نیستم. من فقط رقص عربی و چند تا رقص

آریا با لحن آرومی گفت: اشکال نداره، خودت رو به من بسپار و حرکاتت رو با من یکی کن. خودم یادت میدم.
نور ها رو کم کردند و یه آهنگ آروم شروع به پخش شدن کرد.

آریا آروم دست راستم رو تو دست چپش گرفت و دست چپم رو روی شونه اش گذاشت. خودش با دست راستش کمرم رو گرفت.

چشم هام رو بسته بودن و آروم خودم رو باهاش تکون می دادم.

خودش هدایت می کرد که چی کار کنم و چی کار نکنم. آخر سر دستم رو گرفت و آروم زیر گوشم گفت: بچرخ!
نگاهی به دور و بر انداختم.

هیچ کس دورمون نمونده بود. انگار خوب رقصیده بودیم.

همون کاری که آریا گفت رو کردم. تو یه قدمی آریا پام پیچ خورد و...

آریا: خوبی؟

چشم هام رو از شدت درد روی هم گذاشته بودم. این همه از خودم مواظبت کردم، آخر سر هم این بلا سرم اومد. همیشه باید یه گندی بزنم وگرنه مهمونی نمی شه.

با درد چشم هام و بستم و لب زدم: مچ پام خیلی می لهوزه.

آریا با نگرانی گفت: می تونی بلند شی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم. واقعا نمی تونستم و از درد فقط چشم هام و روی هم فشار می دادم. همه دورم رو گرفته بودند.

هر کی چیزی می گفت و اظهار نظری داشت. از درد چیزی رو متوجه نبودم.

همون طور که چشم هام رو از شدت درد روی هم گذاشته بودم، حس کردم از زمین بلند شدم.

چشم هام رو با شتاب باز کردم.

آریا بغلم کرده بود.

آروم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم: آریا چیکار می کنی؟ من و بزار زمین.

آریا آروم تر از من گفت: نمی شه. می خواستی بزارم همون جا بشینی و از درد هلاک بشی؟

چشمان اشکی
از خونه خارج شدیم و وارد حیاط شدیم.

با درد گفتم: کجا میری؟

زیر لبی گفت: بیمارستان.

نگاهم و ازش گرفتم و با درد گفتم: بیمارستان نمی‌جوام.

مصمم گفتم: می‌جوایی!

با عصبانیتی که چاشنی خجالت بود لب زدم: میگم من و روی زمین بزار دیگه!

یهو عصبی شد و روی زمینم گذاشت.

نتونستم روی پام وایستم و تند نشستم و مچ پام و تو دستم گرفتم. این مچ لعنتی‌ام دفعه دومشه که داره
ضربه می‌خوره. یکی اون موقع که از دیوار خودم رو پرت کردم و یکی الان.

از شدت درد چشم هام اشکی شده بود.

با التماس سرم رو بلند کردم که دیدم آریا دست به کمر و با قیافه در هم نگاهم می‌کنه.

آروم سرم و کج کردم.

آریا با حرص گفت: خب حالت خوبه دیگه. پس من برم.

باران دختر خاله‌اش با عصبانیت رو به آریا گفت: آریا دیوونه شدی؟ بغلش کن.

کسرا با اعتراض گفت: آریا این چه وضعشه؟

آریا به موهایش چنگی زد و رو به بچه‌ها گفت: خب خودش میگه حاله خوبه. درخواست خودش بود که
بزارمش زمین.

سرم رو پایین نداختم و زیر لب گفتم: عجب پسریه‌ها؟

عصبی گفتم: تقصیر خودته.

تحمل دردم خیلی سخت شده بود و هر لحظه ممکن بود از شدت درد بیهوش بشم.

دایی آریا داشت از مهمون‌ها معذرت خواهی می‌کرد و بدرقه شون می‌کرد.

حالا فقط تعداد کمی مهمون مونده بود. فقط اونایی که زیاد خودی بودند.

همین طور بی‌اختیار اشک هام سرازیر می‌شدند.

آریا کنارم نشست. آروم خودش رو خم کرد تا صورتم رو ببینه.

چشمان اشکی
- گریه می‌کنی؟! -

با صدای بغض آلودی گفتم: درد دارم.

با نگرانی گفت: نکنه شکسته!

آروم هق هق می‌کردم اکه گفت: کفشت و در بیار.

کفش هام و در آوردم که با دیدن وضعیت پام، دردم بیشتر شد. کل پام تا اول زده بود.

آریا سری تکون داد و با عصبانیت رو به اینا که نگران بالا سرم ایستاده بود گفت: ببین چه بلایی سرش آوردی. خودش گفت نمیتونه با کفش پاشنه بلند راه بره.

اینا با بغض گفت: داداش من از کجا باید می‌دونستم؟

با همون عصبانیت رو به من گفت: من نمی‌دونم تو چجور دختری هستی که نمی‌تونی با کفش پاشنه بلند راه بری.

آراد کنارم نشست و با اخم رو به آریا گفت: آریا چیکار داری می‌کنی؟ دل‌سا داره از درد می‌پیره، اون وقت تو داری با اینا بحث

می‌کنی؟ هر چه سریع‌تر برسونیش بیمارستان بهتره.

آریا دوباره چنگی به موهاش زد و تو یه حرکت من و از زمین بلند کرد.

براش مثل یک برگ می‌هوندم.

با حرص گفت: حالا بگو بزارم زمین.

در حالی که هق می‌زادم با حرص گفتم: چقدر کله شقی.

لبخند خبیثی زد. حالا مونده بودم چرا خجالت نمی‌کشیدم.

من و روی صندلی جلو گذاشت و بعد از خداحافظی از بقیه سوار شد و راه افتاد.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

- تحمل کن الان می‌رسیم.

با گریه گفتم: نکنه شکسته؟

نوچی کرد.

- نشکسته، حتما رگ به رگ شده.

چشمان اشکی

سرم رو چندیدن بار به صندلی کوبیدم.

همون طور که به جلو خیره بود با ناراحتی گفت: همش تقصیر منه. تو دست من امانتی. باید بیشتر مواظبت می بودم.

نگاه چپکی بهش انداختم و با اخم گفتم: برای همین من و گذاشتی تو حیاط که از درد بمیرم؟

خنده‌ی آرومی کرد و گفت: شوخی کردم.

از حرص چند باری سرم رو به صندلی کوبیدم.

- تو این وضعیت هم شوخی می کنی؟

نگاهی بهم انداخت و دیگه چیزی نگفت.

دکتر گوشی معاینه رو زمین گذاشت و رو لهن جدی گفت: باید خیلی مراقب باشی. سعی کن این یه هفته رو راه نری تا خوب بشی. بعد از یه هفته بیا تا گچ پات رو باز کنم.

دکتر رو به آریا ادامه داد: دارو هاش هم بگیرید. خیلی مراقب باشید.

آریا سری تکون داد و به آرومی تشکر کرد.

دکتر گفت چون یه بار دیگه هم پام ضربه دیده بود، حساس شده وبه همین دلیل با این ضربه کوچیک پام شکسته.

آریا از فکر خارجم کرد.

- می تونی راه بری؟

لبخندی زدم و عصا هام و بالا آوردم.

- به لطف این عصا ها.

هر دو رو زیر بغلم دادم و راه افتادم.

امروز یه هفته از اون مهمونی می گذره. هفته بدی بود. همش باید تو اتاقم می نهستم و حرکتی نمی کردم.

گاهی الینا می اومد و یکم پر حرفی می کرد و بعدش هم می رافت.

یه روز هم کل بچه ها با هم برای عیادت اومدند.

مادر آریا هم فردای روز مهمونی به آلمان پیش یکی از دوستاش رفت.

نمی‌دونم به چه دلیل انقد از من بدش میاد که حتی حاضر نشده با هام داخل یه خونه زندگی کنه. آریا هم طبق معمول هر روز اداره بود. البته امروز خونه موند تا با هم بریم که گچ پام رو باز کنیم. با هزار بدبختی لباس عوض کردم و بیرون رفتم.

آریا داخل ماشین منتظر بود. دیگه راحت تر می‌تونستم راه برم. سوار پورشه قرمز شدم. نگاهی بهم انداخت و با ابروهای بالا رفته گفت: تو قبلاً زود تر آماده می‌بندی.

چشم هام گرد شد و متعجب گفتم: انتظار داری با این وضعم زود هم آماده بشم؟ در حالی که داشت ماشین رو روشن میکرد گفت: آره مگه چته؟ هر آدم عادی پاش پیچ می‌خوره. می‌خواست حرص من و در بیاره.

- ببخشید آقای محترم. معذرت می‌خوام که من شبیه آدمای عادی نبودم و مجبور بودم به خاطر یه پیچ خوردن پای ساده، یه هفته خونه بمونم.

آریا خندش گرفته بود؛ ولی می‌خوردش.

- چرا انقد تو نازک نارنجی هستی؟

با حرص به خودم اشاره کردم.

- من؟! من نازک نارنجی‌ام؟ نا سلامتی پام شکسته، اون وقت

میگی نازک نارنجی‌ام؟

لباش رو روی هم فشار داد تا خنده‌اش نگیره.

- هر آدم عادی پاش می‌شکنه.

پس که می‌خواد من و حرص بده.

به صندلی تکیه دادم و با لبخند گفتم: عزیزم من عادی نیستم، فرشته‌های آسمون خیلی حساسن.

نگاه گردش و یه دور بهم انداخت و همون‌طور که دوباره به جاده خیره می‌بند سکوت کرد.

با غرور گفتم: هر آدم عادی پاش پیچ می‌خوره؛ ولی چیزیش همیشه؛ پس بنده عادی نیستم.

با لحن محکمی گفت: من سه بار گلوله خوردم، هنوز هم سر پام. حالا تو عادی نیستی یا من؟

باتعجب گفتم: چی؟

چشمان اشکی
این دفعه اون با غرور و لبخند گفت: بله سه بار.

حالا نوبت منه اذیتش کنم.

تعجبم رو پنهان کردم و با اخم گفتم: خب هر پلیس عادی گلوله میخوره، مگه چیه؟

با لبخند گفت: هیچی! پاش و نگاه پاش و.

با خنده داد زد: آریا... می‌بشه بس کنی؟

آریا در حالی که می‌چندید سرش رو به سمت بالا گرفت: نج نمی‌بشه.

چی کار می‌کنی؟ مثل اون شب گریه می‌کنی؟

دست بردم سمت ضبط و صداش و بالا بردم تا جایی که دیگه صدای آریا به گوشم نمی‌رسانید.

آریا قهقهه می‌زد.

این پسر دیوونه‌بخت. تو این یه هفته، همش مسخرم می‌کرد که تو چقدر شل و لی، آخه کی با پیچ خوردن پا، پاش شکسته؟

آخرشم می‌گفت تا تختم و بدزدی پات و شکستی.

می‌دونستم حرف هاش فقط برای این بود که من و بخندونه، دلش پاک پاک بود.

هر روز هم بهم شیر می‌داد.

می‌گفت برای استخوون هات خیلی خوبه، دیگه نمی‌بشکنه.

دکتر پام رو باز کرد و آریا من و به خونه رسوند.

خودش هم به اداره رفت. الان هم با الینا داریم فیلم می‌بینیم.

الینا به باران و پروا هم زنگ زده که بیان بشینیم غیبت کنیم.

بعد از چند دقیقه صدای در بلند شد و باران و پروا اومدند.

باران و پروا دختر خاله های آریا بودند و دخترای خوب و مهربونی بودند.

همین که خواستم بلند شم نداشتند و جلوگیری کردند.

پروا با نگرانی گفت: نه نه عزیزم، با این پات بلند نشو.

باران هم سری تکون داد.

- آره بشین. بهتری؟

چشمان اشکی
لبخندی به هر دو شون زدم.

- خیلی ممنونم خوبم دیگه مشکلی نیست. خوش اومدید.

پروا با لبخند گرمش خداروشکری گفت.

اومدن و کنارم روی مبل نشستند.

الینا خاله آیشه رو صدا زد که برامون شربت و شیرینی بیاره.

باران به مبل تکیه زد و با ذوق گفت: خب تعریف کنید ببینم. چه خبر؟

الینا پکر گفت: زن دادم که اصلا این چند روز تکون نمی‌خوره.

پروا با لحن حرصی گفت: الی جان چه انتظاری داری؟

می‌جوای با پای شکسته بیاد مثل تو ورجه وورجه کنه؟

الینا خندید.

- نه بابا، من فقط خبرها رو بهتون گفتم.

باران سری تکون داد.

- چه خوب هم خبرسانی می‌کنی؟

الینا با حرص گفت: خیلی خب بابا حالا ول کنید. از شما چه خبر؟

پروا با خنده گفت: ما هم این چند روز همش چشم هامون باز بودند؛ ولی خدارو شکر شب‌ها می‌پستیمشون.

با باران زدن زیر خنده. «تا اینجا گذاشتم پایین هم تا حرف‌های دلسا ویرایش زدم»

الینا با حرص کوسن رو به سمت شون پرت کرد.

پروا با ته مونده‌های خنده‌اش گفت: دیوونه... خیلی خب چته؟

باران سری تکو داد.

- این بلد نیست چجوری با مهمون برخورد کنه.

الینا باز حرصی شد: شما کجاتون مهمونه؟ ولتون کنند الان خونه رو درسته قورت می‌دید، بعد به خودتون می‌گید مهمون؟ حالا که مامانم خونه نیست خدا رحم کنه.

پروا با بغض ساختگی رو به من گفت: تو چجوری با این تحمل می‌کنی؟

گوشی الینا زنگ خورد و اجازه ادامه صحبت و نداد.

بعد از یکم مکالمه بلند شد و گوشی رو به سمت من گرفت.

- داداشمه می. خواد باهات حرف بزنه.

کنجکاو گوشی رو گرفتم.

یعنی چی شده که تا اومدنش صبر نکرده؟

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو به گوشم چسپوندم.

- الو سلام؟!

- سلام خوبی؟

- ممنون من خوبم. چیزی شده؟

- نه چیزی نیست، فقط گفتم بهت بگم امشب داداش آرتا و زن داداش نهال ما رو دعوت کردند خونه خودشون.

دوست داری بریم؟

لبخندی زدم.

- البته که دوست دارم خیلی خوبه.

- ولی اینا دعوت نیست. می خوایم امشب یکم در مورد اون عمارت حرف بزنیم؛ برای همین اینا نباید باشه. تو

یجوری اون رو حلش کن.

از جام بلند شدم و از حال خارج شدم.

با حالت سئوالی گفتم: اون عمارت؟

عصبی گفت: احمد جلال.

با شنیدن اسمش بدنم یخ بست.

آریا که سکوتم رو دید با لحن نگرانی گفت: حالت خوبه؟

خودم رو جمع کردم و چشم هام و بستم.

- خوبم چیزی نیست. چی به اینا بگم؟

- بگو بره پیش باران اینا.

نگاهی به اطراف انداختم و به آرومی گفتم: الان باران و پروا اینجان.

- خب چه بهتر، به الی بگو زشته همه بریم؛ وقتی این جا مهمون هست. تو پیش پروا و باران بمون.

- باشه یه کاریش می‌کنم.

با لحن محبت آمیزی گفت: چیزی لازم نداری؟

لبخندی زدم: نه خیلی ممنونم.

گوشی رو قطع کردم و پیش بچه ها برگشتم و گوشی رو به الینا دادم.

الینا با لحن شیطونی گفت: داداشم چی بهت گفت؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- هیچی امشب خونه نهال دعوتیم.

الینا با ناراحتی گفت: آخه چرا امشب؟ امشب قرار بود تا صبح بیدار بمونیم. قرار بود رایا و رویا هم بیان.

نقشم بدون زحمت داشت می‌گرفت.

- خب اشکالی نداره، تو بمون باهاشون من میرم.

- آخه داداش آرتا ناراحت نمی‌شه؟

لبخندی زدم و با مهربونی گفتم: نه بابا تو غصه شو نخور، من حلش می‌کنم.

با ذوق گفت: خیلی ممنون.

رو به بقیه گفتم: پس من با اجازه تون برم آماده بشم. الان آریا میاد دنبالم.

به داخل اتاقم رفتم و در کمدم رو باز کردم.

آریا دوباره برام خرید کرده بود و من باز شرمندehش بودم.

یه تیشرت سفید رنگ که تا روی زانوم بود برداشتم.

یه شلوار جین مشکی هم پوشیدم. موهام رو دم اسبی محکم بستم و روسری مشکی هم برداشتم و به پایین رفتم.

رو به بچه ها گفتم: ببخشید که تنها تون می‌زارم.

پروا با مهربونی گفت: اشکال نداره گلم. ایشالله برای یه روز دیگه.

لبخندی زدم و خداحافظی کردم.

از خونه بیرون رفتم. هوا داشت تاریک می‌شد.

آریا به ماشینش تکیه داده بود و داشت با گوشیش ور می‌رفت. چنان غرق گوشیش بود که حواسش به من

چشمان اشکی

نبود. جلو رفتم و رو به روش ایستادم.

بلند گفتم: سرگرد آریا تو بازداشتی؟

آریا مثل جت از جاش پرید.

نگاهش و به اطراف انداخت و روی من متوقف کرد.

چشم غره‌ای بهم رفت که زیر خنده زدم.

- با چه مرد ترسویی رو به رو هستم.

دست هاش رو داخل جیب شلوار جین مشکیش گذاشت و نگاهی جذابی تحویل داد.

با صدای بمی گفت: بفرمایید خانم، بیخیال ترسو بودن من بشید.

لبخند دیگه‌ای زدم. عجیب بود که بحث رو ادامه نداد. لبخندی زدم و سوار ماشین شدم. اون هم سوار شد.

چند دقیقه می‌بهد که راه افتاده بودیم. آهنگ بی کلامی سکوت ماشین رو می‌شکست.

یاد دلیلی که می‌خواستیم بخاطرش بریم خونه نهال افتادم.

ترسیده گفتم: چی شده؟ چیزی دستگیرت شده که امشب می‌خواید در مورد اون‌جا حرف بزنید؟

همون طور که به جاده خیره بود گفت: خونه آرتا متوجه می‌بشی.

چیزی نگفتم.

کنار به ساختمون بزرگ ماشین رو نگه داشت.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت ساختمون حرکت کردیم.

سوار آسانسور شدیم. آریا دکمه طبقه دوازده رو فشار داد.

بعد از چند دقیقه به طبقه مورد نظر رسیدیم.

کل راه هیچ‌کدوم حرفی نمی‌زدیم.

آریا زنگ درشون رو فشار داد و بعد از چند لحظه، آرتا و نهال پشت در نمایان شدند.

نهال بغلم کرد: اخوش اومدی عزیزم، بفرمائید.

از بغلش بیرون اومدم و تشکر کردم.

- پات چطورره؟

چشمان اشکی

سری تکون دادم و با مهربونی گفتم: ممنون خوب خوبم.

آرتا بعد از سلام و احوال پرسی با آریا رو به من خوش اومد گفت.

آریا کادویی که براشون خریده بود رو به نهال داد.

نهال با لبخند گفت: ای بابا آریا، راضی به این زحمت نبودیم.

آریا سری تکون داد.

- یه کادو ناقابل.

همراه آریا وارد شدیم.

خونه خوشگل و نقلی داشتند. خیلی مرتب بود و این نشون از خانومی نهال می‌داد.

بوی خوبی هم از آشپزخونه می‌اومد.

رفتیم و روی مبل های پذیرایی نشستیم.

نهال رفت تا برای پذیرایی یه چیزی بیاره.

بعد از چند دقیقه سینی به دست به سمتمون برگشت و کنار من نشست.

آریا و آرتا هم کنار هم نشسته بودند و حرف می‌زدند.

نهال با لبخند گفت: این دو تا همیشه با هم جورن.

سری تکون دادم.

- آره معلومه.

نگاه از اون دو گرفتم و با نگرانی رو به نهال گفتم: نهال من خیلی می‌ترسم. اتفاقی افتاده؟

نهال متعجب گفت: از چی می‌ترسی عزیزم؟ هیچ اتفاقی نیوفتاده.

با من گفتم: آخه آریا خیلی کم در مورد اون احمد جلال با من حرف می‌زنه؛ ولی امشب گفت که قراره یکم در موردشون صحبت کنیم.

دستم رو توی دستش گرفتم و چشم هاش با اطمینان باز و بسته کرد.

- نه چیز مهمی قرار نیست بگن. تو نگران نباش.

باز با نگرانی گفتم: پس چرا قبلا چیزی نمی‌گفت؟ و یا وقتی ازش سوال می‌کردم، کوتاه جواب می‌داد؟

نهال با محبت گفت: خب شاید نمی‌خواست برگردي به اون روزها و می‌خواست تو رو از اون روزها دور کنه.

سری تکون دادم و حرفی نزدم که دستم رو گرم فشرد.

نگاهی به آریا انداختم. سرگرم صحبت با آرتا بود.

با لبخند رو به نهال گفتم: واقعا آریا فرشته‌بست، من هر چقدر که ازش تشکر کنم باز هم کمه.

آرتا با قیافه جدی رو به من گفت: دلسا می‌بشه اسم و فامیل چند تا از دخترایی که باهات بودند رو بهم بگی؟

خنده‌ام پر کشید و با لحن آرومی گفتم: فامیلی شون رو بلد نبودم.

خودکار تو دستش و چرخ‌ی داد و گفتم: اشکالی نداره، اسمشون هم کافیه.

هر کی به ذهنم اومد رو گفتم.

آرتا برگه دیگه ای رو از روی میز کناری برداشت و به سمتم گرفت.

- بگیر این عکس‌ها رو نگاه کن و اونایی که می‌بشناسی رو با خودکار علامت بزن.

برگه رو گرفتم.

بیشترشون رو دیده بودم و می‌شناختم.

چهره چند تاشون هم برام آشنا بود؛ ولی تصویر رویا رو داخلش ندیدم. برگه رو تحویل آرتا دادم.

آرتا برگه رو به سمت آریا گرفت. مدت طولانی به عکس‌ها خیره بودن و در موردشون بحث می‌کردند.

آریا متفکرانه بهم نگاه کرد.

- پس این‌ها همشون دزدیده شدن؟

شونه‌ای بالا انداختم.

آرتا با همون لحن جدیش گفت: دلسا می‌بشه یکم در مورد اونجا توضیح بدی؟ چیزهای رو که به آریا گفتمی می‌تونن بازگو کنی؟ فقط می‌خوام از زبون خودت بشنوم. با جزئیات همه چیز رو بهم بگو.

چشم هام رو آروم روی هم گذاشتم.

با یادآوری اون روزهای تلخ و ترس و وحشتی که داشتم، قطره اشکی از گوشه چشمم سرا زیر شد.

آریا از جاش بلند شد و با کلافگی گفت: آرتا ولش کن؛ اون با یادآوری اون روزها ناراحت می‌بشه. فکر نکنم

چیزی مونده باشه که من بهت نگفته باشم.

آرتا رو به آریا گفتم: می‌دونم؛ ولی خب باید همه چیز رو بهمون بگه. این که چی کارشون می‌کردند و چه رفتار

ی باهاشون داشتند. می‌خوام صداس رو ضبط کنم.

چشمان اشکی
آریا عصبی چنگی به موهاش زد.

- من که همه چیز رو گفتم.

بدون توجه به بحثشون لب باز کردم.

- اون جا یه جهنمه. یه جهنم خالص. اون جا ذره ذره وجودت رو می سوزوند. شکنجت می داند.

اگه یه کلمه رو حرفشون حرفی بزنی با شلاق به جونت میوفتن.

اون ها براشون مهم نیست که بدنت تحمل این همه زخم رو نداره تا جایی که مرگ رو با چشم هات می بینی
شکنجت می کنند. اون ها

می بسوزوننت...

به حق افتادم.

آریا عصبی گفت: بسه ادامه نده.

بدون توجه به آریا ادامه دادم: باید به هر خفت و خواری راضی باشی.

چه روز هایی که بدون غذا کل خونه رو تمیز کردم. بدون استراحت...

اون ها ازم می خواستند تو یه زمان تعیین شده که زمان خیلی کمی بود، کل اتاق ها رو تمیز کنم. شامل هفده تا
اتاق، سه تا سالن خیلی بزرگ و چهار تا حیاط. همش رو تو دو ساعت باید تمیز تمیز می کردم.

یه دقیقه تاخیر باعث می شه تا سر حد مرگ کتکت بزنند. اون احمد عوضی مجبورم کرد روی آتیش براش
برقصم...

حق هقم اجازه ادامه رو بهم نداد.

با یاد آوری اون روز ها لرزش دست هام دوباره به سراغم اومده بود.

از درد اون روزا کل وجودم درد بود. برام اهمیت نداشت که کجام، فقط می خواستم خالی بشم.

آریا یهو چنان نعره زد که از شدت شوک گریه ام بند اومد.

- مگه نمیگم بسه؟ کافیه! اگه یه کلمه دیگه ادامه بدی تضمین نمی کنم سالم بمونی.

رو به آرتا بلندتر فریاد زد.

- مگه نمیگم نباید یادش بیاری؟ می بینی چه بلایی سرش اومده؟

اومد و جلوم زانو زد. دست های سرد و لرزونم رو داخل دست های گرمش گرفت.

چشمان اشکی

رو به نهال با نگرانی گفت: سریع برو آب بیار. زود باش.

نهال در حالی که گریه می‌کرد یه لیوان آب برام ریخت.

آریا سریع گرفتاش و به لب هام نزدیک کرد.

با نگرانی گفت: تموم شد.

آروم چند قلوپ خوردم. حالم خیلی بد شده بود.

تو تعجب حرکات آریا بودم.

دست هام رو تو دستش فشار می‌داد و آروم می‌کرد.

آروم بودم. نمی‌دونم چطوری؛ اما آروم آروم بود.

اصلا حواسم به هیچی نبود.

سرش رو بلند کرد و عمیق به چشم هام دوخت.

لبخند بی‌چونی زدم.

- خوبم نگران نباش.

نهال مدام موهام و نوازش می‌کرد.

برگشتم سمتش و بت لحن آرومی گفتم: خوبم عزیزم ممنون.

آریا عصبی گفت: الان تو به این حال میگی خوب؟

آرتا با لحن شرمنده‌ای گفت: متاسفم نباید یادآوری می‌کردم.

آریا باز فریاد کشید.

- من تو این مدت همش سعی کردم که همه چیز رو از حافظش پاک کنم و تو امروز همه تلاش های من رو به باد دادی.

یهو آرتا کنترلش و از دست داد و مثل آریا فریاد زد.

- بس کن. من از کجا می‌دونستم این جور می‌پشه؟

آریا غرید: من هزار بار گفتم به یادش نیار.

واقعا در تعجب رفتارش بودم.

جوری که از هنگ قدرت حرف زدن هم نداشتم.

رو به آریا با آرامش گفتم: بسه! من خوبم چیزی نیست. یه لحظه حالم بد شد.

آریا رو به آرتا گفت: دلسا حتی شب ها رو هم خواب راحت نداره. همش کابوس کابوس و کابوس. من همش سعی می‌کنم به خنده بندازمش. اون یه مرگ دردناک رو داخل اون خونه پشت سر گذاشته.

آرتا با دست موهاش و بالا کشید و به آرومی گفت: درست میگی؛ ولی دلیل سوال پرسیدن من فقط این بود که یکم اطلاعات جمع آوری کنم. بالاخره دلسا از تک تک چیزهای اون خونه خبر داره. اون نقشه

خونه هم حفظه همش رو تمیز کرده. آیا فقط اون می‌تونه کمک کنه. دلسا دختر خیلی شجاعیه و فقط زمان م‌ی‌بره این شجاعتش بیدار بشه.

با بغض رو به آریا گفتم: من به دوست هام قول نجات دادم. من آزادی

الانم رو مدیون اون هام؛ پس نمی‌تونم خودخواه باشم. روز اول هم که قبول کردم که تو بهم کمک کنی، فقط بخاطر دیانا و رویا بود و هیچ دلیل دیگه‌ای نداشت. من باید اونا رو از اون جهنم در بیارم.

نگاهم به دست هامون افتاد. هنوز دستم رو گرفته بود.

رد نگاهم رو دنبال کرد و وقتی به دست هامون رسید، سریع دستش رو از دستم خارج کرد.

از مقابلم بلند شد و سمت مبل کناریم رفت و نشست. دستی به داخل موهاش برد و رو به آرتا گفت: من نمیگم دلسا ضعیفه؛ فقط میگم

بزار زمان بگذره.

یکم مکث کرد و رو به من با لحن اطمینان بخشی لب زد: ما تک تک دخترها رو نجات می‌دیم. تو نگران هیچی نباش و بسپارش به من.

گیج و منگ نگاهش می‌کردم.

لبخند عصبی زدم و متعجب گفتم: منظورت چیه؟ یعنی میگی من کاری نکنم؟

مشتی به دسته‌ی مبل زد و عصبی گفت: چه کاری از دستت برمیاد؟

مثل خودش عصبی گفتم: خیلی کارها...

همون طور که آرتا گفت، من نقشه خونه‌اش و حفظم. می‌دونم چی رو کجا می‌زارن و می‌دونم بیشتر با چه آدمایی در ارتباط هستند. همه چیز رو در موردشون می‌دونم؛ ولی این جا برعکس حرف آرتا، من بهتون اطلاعات نمی‌دم؛ بلکه خودم از اطلاعاتم استفاده می‌کنم.

آرتا ابرویی بالا انداخت.

- منظورت چیه؟

با لحن محکمی لب زد: من خودم نجاتشون میدم.

آریا لبخند عصبی زد.

- دیوونه که نشدی دلسا؟ می‌جوایی به اون خونه برگردی؟

با لحن محکم تپری گفتم: آره! برمی‌گردم؛ ولی این دفعه مثل دفعه قبل شبیه ترسو ها فرار نمی‌کنم. من با کمک تو جرعتم رو جمع کردم این دفعه برمی‌گردم و احمد جلال و مادرش رو با خاک یکسان می‌کنم. کل دخترها رو آزاد می‌کنم و اون موقع از اون خونه نحت بیرون میام.

نگاهم رو بین سه تاشون چرخوندم.

هر سه تاشون با تعجب نگاهم می‌کردند.

با دیدن نگاهشون تلخ خندیدم.

- چیه؟ بهم نیاید این‌جوری حرف بزنم؟

آریا دستی به صورتش کشید و با لحن محکم و جدی گفت: خودت که می‌دونی اون‌جا برای تو که یه فراری هستی، بیشتر از هر کسی خطرناکه. حرف راحتته؛ اما عملش به این سادگی‌ها نیست. من عمرا بزارم سمتش بری.

سرم و جلو بردم و با خشم گفتم: من ازت اجازه نخواستم.

مثل من سرش و جلو آورد و در حالی که دست هاش و تکون می‌داد گفت: تو یکم با کفش پاشنه بلند راه رفتی پات رو شکوندی...

از این‌که این‌جوری ضعیف فرضم کرد عصبی تر شدم و بین حرفش پریدم.

- چرا همه چیز و بهم ربط میدی؟

چشم هاش و روی هم گذاشت و نگاهش و ازم گرفت.

دو سه باری به صورتش دست کشید تا اروم بشه.

آخرش با لحن آرومی لب زد: این کاری که تو ازش حرف میزنی، فیلم پلیسی نیست؛ یه زندگی واقعیه.

چشم هام رو کلافه بستم.

- خودم بهتر می‌دونم که چی خو...

آرتا حرفم رو قطع کرد و با صدای نسبتا بلندی فریاد زد: بس کنید! بسه!

رو به آریا ادامه داد: تو چرا این‌جوری می‌کنی؟ امشب حالت اصلا خوب نیست. تو باید تشویقش کنی؛ نه این

آریا دوباره عصبی رو بهش گفت: دارم میگم دلسا نمی‌تونه به اون خونه برگرده.

آرتا نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشه.

- می‌بشه یکم ساکت باشید؟ می‌خوام یکم فکر کنم.

نگاهی به نهال انداختم. تا اون موقع ساکت بود و بدجور تو فکر بود؛ چشم هاش هم انقدر گریه کرده بود که قرمز شده بود. اون با شنیدن داستان زندگی ام این قدر داغون شد؛ حالا من که تو اون داستان

بیرحم زندگی کردم باید چه حالی داشته باشم؟

با لحن آرومی رو بهش گفتم: خوبی؟

لبخند غمگینی زد: خوبم ممنونم.

رو به آرتا گفت: عزیزم بهتر نیست بریم غذا بخوریم؟ جو خیلی غمگینی به وجود آوردید.

رو به آریا ادامه داد: تو هم آرام باش. بریم شام بخوریم. قبلش من و دلسا می‌ریم سفره رو می‌چینیم و وقتی آماده شد صداتون می‌کنیم.

آرتا نگاه پر از عشقی بهش انداخت. چقدر نگاهش نسبت به نهال فرق داشت!

با نهال رفتیم و سفره رو چیدیم. نهال آرام دم گوشم گفت: این آریا چرا

این جوری می‌کرد؟ خیلی بهت اهمیت میده.

متعجب گفتم: والا نمی‌دونم؟ برای خودم هم عجیب بود، آخه تا حالا

این جوری نبوده. همیشه مواظبم هست؛ ولی امشب فرق می‌کرد.

نهال با لبخند گفت: خوب شاید عاشق شده؟

شوکه کامل به سمتش برگشتم و تقریباً داد زدم: چی؟!

اشاره کرد تن صدام و پایین بیارم.

عصبی و با لحن آرومی ادامه دادم: من و آریا فقط با هم دوستیم.

نهال با همون خنده رو لبش گفت: من و آرتا هم دوست بودیم.

کلافه گفتم: نهال بس کن، همچین چیزی نیست.

نهال لبخندی تحویل داد و چیزی نگفت.

سر سفره همش به حرف های نهال فکر می کردم. اگه واقعا این جوری باشه...

نه بابا چی می گم من؟

همچین چیزی نیست.

با نهال سفره رو جمع کردیم. نهال ظرف ها رو داخل ماشین ظرفشویی گذاشت.

آریا و آرتا به حال رفتند و من و نهال هم براشون چایی بردیم و کنارشون نشستیم.

نهال ذوق زده گفت: دلسا میایی بریم کار هام رو ببینی؟

باتعجب گفتم: چه کار هایی؟

نهال لبخند گرمی زد.

- خوب من گریم و طراحی چهره می کنم؛ البته نقاشیم هم عالیه.

آرتا رو به من گفت: نهال تو کار های ما و ماموریت هامون هم خیلی کمک می کنه. با هنر گریمش، تغییر چهره میده.

یهو چیزی مثل جرقه از ذهنم رد شد.

با ذوق و هیجان گفتم: نهال می تونه تغییر چهره بده؟! یعنی چهره بقیه رو عوض کنه؟

آریا با شکاکی گفت: آره خب! چیز عجیبیه؟

در حالی که از هیجان نفس نفس می زدم لب زدم: نه... ولی نهال می تونه چهره من هم گریم کنه تا بتونم با یه چهره دیگه وارد اون خونه

بشم.

آریا صورتش رو داخل دستش گرفت.

با ذوق گفتم: چه فکر خوبی.

آریا کلافه سرش رو بلند کرد.

- تو چرا دست بردار نیستی؟

دست به کمر گفتم: تو چرا بیخیال نمی بی؟

آریا با دندون های کلید شدش گفت: خب نمی شه بیخیال باشم.

- راست می‌گه، این بهترین فکره.

آریا سرش رو کلافه تکون می‌داد. با پاش روی زمین ضرب گرفته بود.

نمی‌دونم چرا انقدر برام نگران!

اشاره و لبخند های نهال داشت روانی ام می‌کرد.

غمگین به روبه رو خیره بودم.

صدای آریا بلند شد.

- خیلی خب حالا نرو تو فاز غم.

کامل به سمتش برگشتم که با لحن جدی گفت: سرهنگ ماموریت داده که من باید با یکی از همکارای خانوم، بری
م و به عنوان خریدار تو جشن شرکت کنیم. باید سر تا سر اتاق ها رو شنود جاسازی کنیم. جشن سه ماه دیگه
برگزار می‌شه.

متعجب گفتم: خب چرا همکار خانوم؟

آریا نگاه گذرای بهم انداخت.

- چون حدادی با یک زن و شوهر قرار داد بسته بود؛ که ما اون زن و شوهر رو دستگیر کردیم. حدادی متوجه
نشده؛ و الان هم باید من با یک همکار خانوم، تو نقش اون زن و شوهر به اونجا بریم.

تند گفتم: من میام. چرا تا وقتی خودم هستم یکی دیگه؟!

آریا نفس عمیقی کشید و سرش و تکون داد.

- خودم هم به این فکر افتادم؛ ولی اون دختر که مد نظر ماست، دوره

دیده و رزمی کار و کاملاً می‌تونه از خودش محافظت کنه.

از این‌که باز هم من و ضعیف دید عصبی شدم. چرا فکر می‌کنه من نمی‌تونم؟

وقتی یه دختر از زندگی پر بشه؛ دیگه باید ازش ترسید.

رو بهش با لبخند عصبی گفتم: تو یادم میدی. میرم کلاس های رزمی؛ ولی من باهات میام.

روی کلمه "میام" تاکید کردم.

آریا کلافه گفت: چی رو یادت میدم؟

با لحن خسته‌ای رو بهش گفتم: زچه می‌دونم؟ هرچی که لازم یاد بگیرم رو؛ ولی من میام.

چنگی به موهاش زد و زبونی به لبش کشید.

- چرا انقد گیر دادی بیایی؟ آغا این مهمونی رو نیا، تو بقیه کارها کمکمون کن.

اصلا پا فشاریم بخاطر کمک کردن نبود.

نمی‌دونم چرا دوست نداشتم به یکی دیگه بگه از من بهتر، می‌خواستم ثابت کنم من از اون دختری که مد نظرشون هست بهترم.

با لجبازی گفتم: من می‌خوام تو این مهمونی باشم.

از سر ناچاری لب زد: با دایی ام حرف می‌زنم.

با همون لحن لجبازم گفتم: حرف می‌زنم چیه؟ بگو حلش می‌کنم.

لبخند بی‌اختیاری زد.

- حلش می‌کنم.

دوباره شوقم برگشت.

- آفرین حالا شد.

نگاهم پی‌نهال و آرتا رفت. داشتن با یه نگاه معنا داری به من و آریا نگاه می‌کردند.

امروز چه خبره؟ نکنه حرف‌های نهال واقعیت داره؟

برای این که از این فکرها خارج بشم رو به نهال گفتم: قرار بود کارهات رو نشونم بدی؟

نهال با خنده گفت: آره؛ ولی شما دوتا چنان سرگرم حرف زدن شدید که یادت رفت.

سرم رو پایین انداختم.

نهال چرا این جورى برخورد می‌کنه؟!

از جاش بلند شد و با لبخند گفت: بریم.

بلند شدم و همراهش به سمت اتاقشون رفتیم.

یه چمدون روی تخت گذاشت و زیپش رو باز کرد و یه کیف ازش بیرون کشید. زیپ کیف هم باز کرد و یه ع المه ورقه بیرون آورد.

نهال با ذوق گفت: خب این‌ها رو تو موقعی که بیکار بودم می‌کشیدم.

چشمان اشکی

نقاشی ها رو دونه دونه نگاه می کردم.

همشون عالی بودند. از طبیعت، چهره، خونه و حتی لباس، نقاشی کشیده بود.

با ذوق گفتم: همشون خیلی خوبن.

نهال با لبخند تشکر کرد.

یهو چشمم به یه نقاشی عجیب افتاد.

یه پسر که به طناب دار وصل بود. از چشم هاش اشک می آمد. قلبش به شکل وحشتناکی شکسته بود و موهاش هم روی صورتش پخش بودند. رنگ صورتش سبز شده بود.

انگار برای یه فیلم ترسناک طراحی کرده بود.

با نگاه کردن به نقاشی حس بدی بهم دست داد. حالم رو بد می کرد.

با صدای گرفته ای گفتم: این چیه کشیدی؟

نهال با لحن غمگینی گفت: خب این چیزه... یکم طولانیه.

کنجکا و گفتم: تعریف کن.

نفس عمیقی کشید و نقاشی رو از دستم گرفت و بهش خیره شد.

- این امید؛ یکی از دوستای صمیمیه من و آرتا. خیلی باهم جوریم.

یه سال پیش نامزدش رو از دست داد. نامزدش به شکل عجیبی ناپدید شد. یه شب که با هم بیرون رفته بودند، نامزدش هوس بستنی می کنه. امید به قسط خرید بستنی، ازش دور می کنه و وقتی از مغازه بیرون میاد می پپنه که اون جا نیست. اون پنج ماه، شب و روز دنبالش بود؛ بدون یه لحظه استراحت؛ ولی هیچ سرخی به دست نیاورد. تا این که ناامید شد. یه روز وقتی من به خونش رفتم با این صحنه مواجه شدم.

با وحشت گفتم: امید مرد؟

نهال ادامه داد: با جیغ و داد من همسای ها همه به خونه اومدند و نجاتش دادند؛ ولی من خوب نشدم. بعد دی دن اون صحنه، روانی شده بودم. شب ها همش کابوس می دیدم. تا این که آرتا یه روز خیلی بهم اصرار کرد که پیش یه روانشناس بریم. منم بخاطر آرتا قبول کردم.

روانشناس بهم گفت، تصویر چیزی که ازش ترسیدم رو بکشم. من هم این رو کشیدم.

به فکر فرو رفته بودم. چقدر داستان بیرون رفتن امید با نامزدش، شبیه چیزی بود که رویا تعریف می کرد!

رویا گفت اسم نامزدش امید بود... نکنه؟!

با تردید پرسیدم: احيانا اسم نامزد امید، رویا نبود؟

چشمان اشکی

نهال با چشم های از حدقه بیرون زده گفت: تو از کجا می‌دونی اسمش رویا بود؟

لبخند زدم.

هیجان زده گفتم: من رویا رو می‌شناسم. اون بهم کمک کرد فرار کنم. اون داخل اون خونه با من بود.

نهال از خوشحالی محکم من رو بغل کرد.

با ذوق گفت: آرتا عکس رویا رو داره. بریم ببینیم همونه؟

با استرس گفتم: خدا کنه اون باشه.

نهال دستم رو فشورد.

- خدا کنه.

با خوشحالی پیش آریا و آرتا برگشتیم.

نهال با ذوق گفت: بچه ها باورتون نمی‌بشه چی شده؟

آرتا با تعجب گفت: چی بده؟

نهال نگاهی به من انداخت بعد با ذوق رو به هر دو شون گفت: دل‌سا رویا رو می‌شناسه. اون جاش رو می‌دونه.

آرتا گیج گفت: رویا؟

نهال با ذوق کمی خم شد: آره دیگه، رویا نامزد امید.

آرتا از جاش بلند شد و متعجب گفت: چی داری میگی؟ واقعا؟

آریا متعجب رو به من گفت: نهال راست میگه؟

لبخندی به صورت های متعجبشون زدم.

- بله! من با رویا تو اون خونه بودم. رویا دوست صمیمی من بود. حتی آدرس خونه‌اش هم بهم داد؛ ولی موقع فرار از جیبم افتاده بود.

یکم مکث کردم.

با تردید ادامه دادم: حالا بزارید عکسش رو ببینم. الکی شادی

نکنیم. شاید اون نباشه.

آرتا سری تکون داد و همون‌طور که سمت عکس ها می‌رفت گفت: آره آره درست میگی.

یه عکس که برعکس شده بود برداشت.

چشمان اشکی
با کنجکاوای گفتم: چرا عکس رو برعکس گذاشتی؟

آرتا سری تکون داد و آهی کشید.

- پرونده این دختر بسته شده بود. دیگه امیدی به پیدا شدنش نبود.

دست دراز کرد و عکس رو به دستم داد.

خودش بود. همون چشم‌ها، همون لبخند.

انگار داخل اون جهنم خیلی لاغر شده بود. نگاهم رو بالا آوردم.

کنجکاو و با استرس بهم خیره بودند.

آروم گفتم: خودشه!

لب‌های هر سه تاشون به خنده وا شد.

متعجب گفتم: چرا انقدر براتون اهمیت داره؟

آریا با همون نگاه خیرش گفت: ما رویا رو نمی‌شناسیم؛ ولی امید خیلی درد کشید.

با لحن آرومی گفتم: و همین طور رویا.

آرتا گوشیش رو برداشت و با خوشحالی گفت: بچه‌ها من الان به امید زنگ می‌زنم.

نهال جلو رفت.

- صبر کن. این جوری خبر خوب رو نمی‌گن. بگو به این‌جا بیاد.

آرتا باشه‌ای گفت.

بعد از کلی حرف زدن، ازش درخواست کرد به خونه اون‌ها بیاد.

همه‌امون بی‌صبرانه منتظر اومدنش بودیم.

نگاه خیره آریا رو روی خودم حس می‌کردم.

سرم و بالا گرفتم و با نگاهم غافلگیرش کردم.

لبخند گرمی بهم زد. من هم متقابلاً لبخندی زدم که سرش رو پایین انداخت.

این چرا جدیداً انقدر من رو نگاه می‌کنه؟

با صدای زنگ در از جا پریدم.

چشمان اشکی
آرتا رفت تا در رو باز کنه.

بعد از چند دقیقه همراه یه پسر قد بلند برگشت.

چشم های آبی رنگ و موهای طلایی رنگش خودنمایی می کرد. پسر بوری بود.

با نهال و آریا سلام و احوال پرسى کرد و با من هم دست داد.

با نهال رفتیم تا براشون کیک و قهوه بیاریم.

سمتمون برگشتیم. رفتم و کنار آریا نشستم.

جدیداً فاصله برامون اهمیتی نداشت. انگار از هم خجالت نمی کشیدیم.

آرتا همش با امید حرف می زد و سعی می کرد یه جورى بحث رو باز کنه.

آخه خیلی سخته بگید نامزدت رو پیدا کردیم؟ ناسلامتی شما پلیسید.

همین حرفم رو آروم به آریا گفتم.

آریا دم گوشم گفت: خوب امید با بقیه فرق داره. تازه ما فقط جاش رو می دونیم. نه می توانیم بیرون بیاریمش و نه اون قدر جای درستی هست که بشه راحت بهش گفت.

سرم و پایین انداختم و سکوت کردم. منم از همون جای نادرست برگشتم. یعنی چه تصویری از من تو ذهنش هست؟

من پیش اون چجور آدمی ام؟!

نهال با شیطنت گفت: مگه نمی دونید پچ پچ کردن، اون هم داخل جمع کار درستی نیست؟

هول شدم و سریع خودم رو جمع و جور کردم.

دستم رو روی گردنم گذاختم.

- ما که پچ پچ نمی کردیم.

نهال خندید: می بینم.

آرتا آخر سر دست از مقدمه چینی برداشت و رفت سر اصل مطلب.

دست هاش رو داخل هم قفل کرد.

- خب امید جان، این دختر که می بینی، دلسا هستند.

امید با لبخند گفت: موقع ورود آشنا شدیم. همسر آریا هستند.

چشمان اشکی
آرتا کمی من و من کرد.

ای بابا چرا من رو قاطی می‌کنه؟

- خب راستش همسر آریا هست؛ ولی سوری.

امید متعجب گفت: سوری؟ چرا؟

آریا بحث آرتا رو ادامه داد: امید این چیزی که الان می‌خوایم بهت بگیم، شاید تو رو خیلی خوشحال کنه و یا شاید عصبیت کنه. این به خودت مربوطه.

امید با کنگی گفت: خب ازدواج تو چه ربطی به من داره؟

آریا با زبون لبش رو خیس کرد.

- زدواج من به تو ربطی نداره؛ ولی به رویا داره.

امید با شنیدن اسم رویا مثل جت از جاش پرید.

آریا با دست هدایتش کرد بشینه.

با لحن اطمینان بخشی گفت: آروم باش، همه چیز رو می‌گیم.

امید با استرس گفت: خب بگید رو... رویا رو پیدا کردید؟ چیزیش شده؟

آریا با علامت سر به آرتا فهموند که اون ادامه بده.

آرتا نگاهی به امید انداخت و با لحن آرومی گفت: اول بشین و آروم باش تا همه چیز رو بگیم.

امید سر جاش نشست و چنگی به موهاش زد.

- خوب گوشم با شماست.

آرتا با صدای رسایی شروع کرد.

- بابای دلسا اون و به یه عوضی پست تر از خودش فروخت. اون عوضی دختر خرید و فروش می‌کنه.

امید هر لحظه به قضیه مشکوک تر می‌بند.

آرتا ادامه داد: رویا همون شب که با هم بیرون رفته بودید، توسط اون آدم عوضی دزدیده شد.

امید شوکه شده بود. چنان دستاش رو محکم مشت کرده بود که هر آن ممکن بود بشکنه.

با بی‌قراری گفت: خب چرا وایساید؟ باید بریم رویا رو از اون جا نجات بدیم.

آریا با لحن آرومی گفت: آروم باش! باید صبر داشته باشی! تو این همه مدت صبر کردی؛ یکم دیگه هم صبر کن.

چشمان اشکی
امید روبه من گفت: تو با رویا اون جا بودی؟

سری تکون دادم.

- بله... من با رویا بودم. اون جاش امنه، نترس بلایی سرش نمیارن.

فقط برای آروم کردن امید گفتم؛ وگرنه پیش یه عده گرگ جاش امن تر بود.

امید چشم هاش رو محکم روی هم گذاشت.

- اون ها باهاتون چیکار می‌کنند؟

آریا با این سئوالش از کوره در رفت و عصبی گفت: این چه سوالیه؟

امید باز با همون لحن بی‌قرارش گفت: الان من می‌دونم رویا کجاست و باید بشینم؟ نه.

از جاش بلند شد و با صدای بلندی گفت: رویای من چند وقته اون جاست، اون وقت

شما الان اون رو پیدا می‌کنید؟ شما به خودتون می‌گید پلیس؟ شما خودتون رو مامور دولت می‌دونید؟ خدا م
ی‌دونه چقدر ترسیده.

چقدر شکنجه شده؟

آرتا و آریا رفتند و بازوش رو گرفتند. دوباره به گریه افتادم. اون ها آرومش می‌کردند و نهال هم بهش آب
می‌داد تا آروم بشه |

امید با بی‌حالی گفت: خانواده‌اش خبر دارن؟

نهال با صدای بغض آلودش گفت: نه! تو اولین کسی هستی که با خبر شدی.

امید از اون سه تا فاصله گرفتن. همش دور خونه قدم می‌زد و با خودش حرف می‌زد.

یهو برگشت سمت من و با نگرانی گفت: مطمئنی حالش خوبه؟

انگشت هام رو به بازی گرفتم.

- من تا دو ماه پیش، پیشش بودم؛ بعد از اون دیگه ندیدمش و نمی‌دونم.

فریادی از سر بی‌قراری زد.

- یعنی چی نمی‌دونی؟

با لحن آروم و درمونده‌ای ادامه داد: اون الان منتظر منه.

سرش رو بین دست هاش قاپ کرد.

چشمان اشکی
خوش به حال رویا...

چه عاشقی داره!

چجوری براش نگران می‌شه و چقدر به فکرشه!

کاش من هم...

نخیر من که همیشه می‌گفتم عشق برام معنی نداره. پس من عاشقی مثل امید رو نمی‌جوام.
با تکون خوردن مبل، احساس کردم کسی کنارم نشست. آروم سرم رو چرخوندم سمتش. آریا بود.

نگران گفت: دل‌سا حالت خوبه؟ امشب خیلی تو فکر میری.

با من و من گفتم: خوبم چیزی نیست.

به چشم هام خیره شد و لب زد: خوب نیستی. اگه این جا اذیت می‌کنی بریم خونه. نهال و آرتا، امید رو آروم م
کنند.

سری تکون دادم. آره بریم.

از بقیه خدافظی کردیم. آرتا دوباره بخاطر یاد آوری اون روزها ازم معذرت خواهی کرد.

مثل آریا، اون هم پاک. خیلی پاک.

آریا و امثال اون، باعث شدند طرز فکر من نسبت به دنیای اطرافم عوض بشه. باعث شدند ترس بزرگی که از
مردها داشتم نابود بشه. من به ترسم غلبه کرده بودم و این همش به خاطر آریا بود.

نگاهی به آریا انداختم. عمیق تو جاده غرق بود و با دستش به فرمون ماشین فشار می‌آورد.

لبخند آرومی زدم.

- آریا ازت ممنونم، بخاطر این‌که انقد خوبی...

با لبخند همیشه‌گیش به سمتم برگشت.

- هزار دفعه گفتم...

حرفش رو ادامه دادم: تشکر نکن.

با زبون لبش رو خیس کرد و سری تکون داد.

- خوبه خودت هم می‌دونی!

با لحن آرومی گفتم: آریا می‌جواستم یه چیزی بهت بگم.

چشمان اشکی
منتظر گفتم: بگو گوشم با توئه.

نفس عمیقی کشیدم.

- می‌دونی من قبل از آشنا شدن با تو، ترس عجیبی از مرد ها داشتم؟ فکر می‌کردم همشون مثل همن. فکر می‌کردم همشون از دخترا سوءاستفاده می‌کنند. حتی بار اول هم بخاطر همین بود با تو نیومدم؛ ولی یکم که فکر کردم دیدم تو چشم های تو هیچ چیز بدی نیست. کم کم که با تو بیشتر آشنا شدم، فهمیدم که تو مثل همه نیستی. حتی داداش آرتا هم مثل خودته. پاک پاک! شاید این به خاطر وجود تو بود، چون تو پشتم بودی. شاید آگه من هم تو بچگی ام یکی پشتم بود؛ هیچ وقت همچین ترسی تو زندگیم به وجود نمی‌آهد. باز هم ازت ممنونم؛ خیلی ممنونم.

آریا نفس عمیقی کشید.

- شاید باورت نشه، ولی من هم مثل تو بودم.

متعجب گفتم: یعنی تو هم از دختر ها می‌ترسیدی؟

لبخندی زد و نگاه گذرای بهم انداخت.

- ترس نمی‌شه گفت. نفرت داشتم. از همشون نفرت داشتم؛ ولی وقتی با تو آشنا شدم و پاکی تو رو دیدم، فهمیدم همه مثل هم نیستند.

یکم سرم و کج کردم.

- آریا تو از دختر ها ضربه خوردی؟

پوزخندی زد.

- نه... من هیچ وقت عاشق نشدم تا بخوام ضربه بخورم.

با لحن غمگینی گفتم.

- همش بقیه عاشق تو بودند، نیازی نبود تو عاشقشون بشی.

با پوزخند گوشه لبش ادامه داد: به نظر من عشق وجود نداره. عشق یه کلمه بی‌معنیه. تو چی فکر می‌کنی؟

با تردید گفتم: من هم همین تصور رو دارم. عشق یه حس زود گذره.

همون طور که داشت دنده عوض می‌کرد با صدای گرفته‌ای گفت: کاش وجود داشت. کاش عشق وجود داشت.

به شیشه تکیه دادم و بهش خیره شدم.

- آره! اون وقت دنیا یه جور دیگه بود.

چشمان اشکی
به خونه رسیدیم.

آریا ماشینش رو پارک کرد به داخل خونه رفتیم.

برق اتاق الینا روشن بود.

آریا ابرویی بالا داد: الی هنوز نخوابیده؟

دستی به موهام کشیدم و به آرومی گفتم: امشب با دخترا بیدار می‌مونن.

آریا سری تکون داد و حرفی نزد وارد اتاق خودمون شدیم.

دوباره به سمت تختش رفت.

با لحن غمگینی گفت: واقعا که تو داری بهم ظلم می‌کنی.

با خنده دست هام رو به سمت آسمون بلند کردم.

- خدای من... تو بهش کمک کن.

رو به آریا گفتم: من تا یه هفته روی کاناپه می‌جوایم تا حسابمون تسویه شه. خوبه؟

نگاه جذابی تحویلیم داد: من مثل تو نامرد نیستم.

به خودم اشاره کردم و ابرویی بالا انداختم.

- من نامردم؟

خندید.

- مگه نیستی؟

بالش رو از روی مبل برداشتم و به سمتش پرت کردم که سریع جا خالی داد و یه بالش برداشت و به سمتم پرت کرد.

می‌دونستم اگه ادامه بدم تا صبح بالش می‌ندازه، برای همین کنار کشیدم.

با لحن خسته‌ای گفتم: آریا جون هرکی دوست داری، خیلی خستم.

مثل من جواب داد: ای بابا خودت شروع کردی. خودت انداختی. منم خستم. تازه من سر کار بودم؛ شما چی کار کردی؟

لبخند خبیثی زدم: خب من انقد خوابیدم خسته شدم.

آریا یهو گفت: خدا به شوهرت رحم کنه.

با چشم های گرد نگاهش می کرد که دستپاچه شد و با من و من گفت: چیزه... منظورم از شوهرت... چیز بود. ی
عنی تو بالاخره که ازدواج می کنی... خوب دیگه...

دیگه خیلی داشت خودش رو اذیت می کرد؛ برای همین به کمکش رفتم.

- حالا یه چیزی گفتی.

دستش رو طبق عادت به داخل موهای لختش برد و با لحن آرومی گفت: میگم دلی...

سرم رو بلند کردم و نگاهم و به چشم های سیاهس دوختم.

- چی بگو؟

لبخند کمرنگی زد و لب زد: تو خیلی دختر خوبی هستی.

بی اراده سرخ شدم و نگاهم رو از چشم هاش گرفتم.

- خیلی ممنون، خوبی از خودته.

به حموم اشاره کرد.

- من برم لباسم رو عوض کنم.

از کنارم رد شد. ضربان قلبم روی هزار بود.

"تو خیلی دختر خوبی هستی"

چرا انقد با حرف هاش حس خوبی می گیرم؟

بعد از این که لباس هاش و عوض کرد؛ منم رفتم و لباس هام و تعویض کردم و آخرش موهام رو شونه زدم. لا
مپ رو خاموش کردم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم؛ اما همش نقاشی نهال جلوی چشمم نقش می بست.

خوب شد که امید رو دیدم؛ این جوری می توانم لطف رویا رو جبران کنم. می توانم رویا رو پیش امید ببرم.

چقدر امید برای رویا نگران بود...

چقدر دوسش داشت. واقعا اون ها عاشقن؛ پس چرا من هنوزم فکر می کنم عشق وجود نداره؟

نهال گفت شاید آریا عاشقته؛ ولی آریا امشب خودش گفت که عشق رو باور نداره.

پتو رو روی صورتم کشیدم. حرصم گرفته بود. این همه فکر داشت روانی ام می کرد. با هزار سختی به خواب
رفتم.

با صدای زنگ ساعت آریا از خواب پریدم.

چرا من رو صبح به این زودی بیدار کرده؟!

با بی‌حالی از جام بلند شدم. نگاهی به آریا انداختم. غرق خواب شده بود.

با حرص از جام بلند شدم و سمتش رفتم و تکونش دادم.

آروم گفتم: آری بلند شو.

تکونی نخورد.

بلندتر گفتم: آریا پاشو صبح شده.

باز تکونی نخورد.

یهو عصبی داد زدم: هوی با توام.

با صدای گرفته‌ای گفت: هوم چیه؟ چی می‌خوای؟

کلافه دست به کمر گرفتم و گفتم: من چیزی نمی‌خوام، تو بلند شو.

پتو رو روی خودش کشید.

چقد خوابش سنگینه‌ها!

یهو شروع کردم به تکرار اسمش پشت سر هم و با صدای بلند.

سرش رو بین دستش گرفت و عصبی و خواب‌آلود گفت: هاها چیه؟

چی می‌خوای؟

با دیدن قیافه‌ی خواب‌آلودش خنده‌ام گرفته بود.

- دیوونه باید بری اداره.

موهایش رو با دستش بهم ریخت.

- خب زودتر می‌گفتی.

رفت و دوش گرفت و بعد از اون هم من رفتم.

بعد از چند لحظه، از حموم بیرون اومدم.

داشت موهایش رو جلوی آینه مرتب می‌کرد.

همون طور که به خودش داخل آینه نگاه می کرد گفت: دلی می گم... واقعا تو می خواهی با من به اون مهمونی بیایی؟

ابرویی بالا دادم: آره... چرا می پرسی؟

دستی به صورتش کشید و گفت: خب چیزه... تو از پیشش بر میایی؟

نفس عصبی کشیدم و موهام و که روی صورتم افتاده بود کنار زدم.

- آریا تو چی فکر کردی؟ که من یه بچه سوسول ترسوام؟ نخیر آغا هیچ هم این جور نیست. من خیلی هم از اون دختری که شما می گفتید بهترم و می تونم انجامش بدم.

آریا نگاهش رو از آینه گرفت و به من داد.

ابروهام بالا رفته بود و باز هم متعجب بود.

- خیلی خب چرا عصبانی می بشی؟ الان تو بدت اومده من گفتم اون دختره از تو بهتره؟

دست هام رو داخل هم قفل کردم و به آرومی و خجالت لب زدم: نه چرا بدم بیاد؟ اصلا به من چه؟

پنهانی خندید و گفت: خیلی خوب؛ پس من میرم به داییم می گم، اون دختر کار بلده رو با من نفرست که می ا خوام یه دختر جسور و دلیر با خودم ببرم.

می خواست عصبی ام کنه.

با حرص داد زدم: آریا تو می خواهی حرص من رو در بیاری؟ آره میگم می تونم.

با خنده گفت: نه بابا من چرا بخوام تو رو عصبی کنم؟ وقتی عصبی می بشی ترسناک می بشی. چرا بی خودی خودم رو بترسونم؟

لب هام و جمع کردم و با لحن مظلومی لب زدم: آریا بهم یاد بده من هم مثل اون دختری که ازش حرف می زانی بشم.

لبخندی زد و با اطمینان گفت: تو از هر نظر از اون بهتری. اون فقط وانمود می کنه خیلی خوب و کار بلده؛ ولی تو واقعا خیلی خوبی.

فقط تونستم لبخندی بزنم.

وایی خدایا جدیداً چرا با حرف های آریا این جور می بشم؟

از جاش بلند شد و گفت: خب من برم دیرم شد.

لبخند گرمی زدم.

چشمان اشکی
- به سلامت.

به آرومی گفت: مواظب خودت باش.

از در بیرون رفت و با صدای بلندی گفت: خوب بخوابی.

داشت حرف دیشبم رو که گفتم انقدر می خوابم خسته می بشم رو مسخره می کرد.

با حرص اسمش رو کش دار صدا زدم. اون هم با خنده جواب داد.

از اون چایی که کاری برای انجام دادن نبود سمت اتاق الینا راه افتادم.

در اتاقش رو زدم؛ اما جوابی نداد. آروم در رو باز کردم.

داشت گریه می کرد. با دیدن من سریع عکس های دم دستش رو جمع کرد و اشک هاش و تند تند پاک کرد.

با نگرانی گفتم: حالت خوبه؟

با بغض گفت: آره! تو کی اومدی؟

به در اشاره کردم و گیج گفتم: در زدم فکر کنم نشنیدی.

رفتم و آروم کنارش نشستم. تا حالا ندیده بودم انقدر ناراحت باشه.

دستی به حالت نوازش به موهاش کشیدم.

- خوب نیستی! چت شده؟

سرش رو پایین انداخت و اشکش رو گرفت.

- چیزی نیست باور کن.

با لحن محبت آمیزی گفتم: الینا بگو... خودت رو خالی کن.

نفس عمیقی کشید و با بغض بهم خیره شد: خب...

ساکت شد. انگار دودل بود.

نفس عمیقی کشیدم و با لحن گرمی گفتم: درد و دل آدم رو آروم می کنه.

انگشت هاش رو به بازی گرفت و به نقطه نامعلومی خیره شد.

- من چند سال پیش دیوونه وار عاشق یکی شدم. خیلی دوسش داشتم. اون هم ادعا می کرد خیلی دوستم داره. اگه یه روز هم دیگه رو نمی دیدیم، از دلتنگی دیوونه می بشدیم. اون قدری هر روز از کنار خونمون رد شد؛ تا این که داداشم فهمید. گفت اگه دوسش داری و قسط اون هم جدیه، بهش بگو بیاد خواستگاریت. من هم

بهش گفتم که داداشم این جوری گفته، چون واقعا دوسش داشتم.

اوایل همش بهونه می آورد و می گفت امروز نه فردا! تا این که یه روز بهش گفتم، اگه من و نمی خواایی زیاد کشش نده...

مکتی کرد. با بغض بهم نگاه کرد و ادامه داد: می دونی باهام چی کار کرد؟ اون خیلی بی رحمانه بهم گفت نمی خواومت. گفت از اول هم هیچ حسی بهت نداشتم. بعد گفتن این حرف ها من افسردگی گرفتم. یه روز همه چیز رو به داداشم گفتم و اونم بدون هیچ حرفی از خونه بیرون رفت.

بعد ها فهمیدم رفته بود تا باهاش دعوا کنه. خیلی بد کتکش زده بود. الان هم زیاد نمی زاره تنهایی جایی برم. م یگه امکان داره دوباره بیاد سراغم.

آروم سرش رو روی شونم گذاشتم و و موهاش رو نوازش کردم.

من که تجربه نکرده بودم؛ ولی انگار خیلی دردناک بود.

حتی نمی دونستم چجوری باید دلداریش بدم.

با صدای بغض آلودم گفتم: خودت رو ناراحت نکن عزیزم. اون ارزشش رو نداره. لیاقت تو خیلی بیشتر از یه همچین آدمیه. بدون که تو خیلی با ارزش تر از اینی هستی که بخوایی به یه بی لیاقت حتی فکر کنی. دیگه این مروارید هار و زمین نریز.

تو آغوشم تا تونست گریه کرد. دل هر کسی برای حق هاش می سوخت. برای اولین بار بود که چشم های مشکی رنگش طوفانی شده بود.

سرش رو از روی شونه ام برداشت و با چشم های ابری بهم خیره شد.

- روز اول که اومدی خونه امون، یادته از بیرون می آمدم؟

متعجب گفتم: آره! همیشه هم برام سوال بود که چرا باهات اون جور رفتار کرد.

سرش و پایین انداخت و به آرومی گفت: داداشم فکر می کنه من پیشش برمی گردم؛ ولی من به اندازه کافی ازش ضربه خوردم.

موهاش رو نوازش کردم.

- آفرین بهت. هر کسی ارزش محبت تو رو نداره، هر کسی رو لایق دوست داشتن خودت ندون.

با دستم اشک هاش رو پاک کردم و لبخندی زدم.

- حالا بخند ببینم. من این الینا رو نمی شناسم. بخند ببینم.

شروع کردم به قلقلکش دادنش.

چشمان اشکی

بخاطر خنده نمی‌تونست راحت حرف بزنه.

- هی... تورو خدا... نکن من... خیلی... قلقلکی ام.

دست از قلقلک دادنش کشیدم.

- آهان حالا شد. می‌خوام همیشه این‌جوری بخندی.

سرش رو به طرفین تکون داد.

- چشم زن داداش!

بی اختیار لبخندی زدم.

خدایا من چم شده؟

همیشه از اینکه الینا بهم زن داداش می‌گفت عصبی می‌شدم؛ الان چرا خوشحالم؟

صدای زنگ در باعث شد دست از سر هم برداریم. با الینا مثل بچه‌ها، به جون هم افتاده بودیم و شوخی می‌کردیم. هنوز هم خندمون قطع نشده بود که آریا وارد خونه شد.

با لبخند گفت: چتونه؟ خونه رو گذاشتین رو سرتون.

الینا رو از روی خودم هل دادم و صاف نشستم.

- خوش اومدی.

تشکری کرد و رو به من گفت: برات یه سوپرایز دارم.

با ذوق پنهونی گفتم: چه سوپرایزی؟

با لبخند جعبه مستطیل شکلی که پشت سرش قایم کرده بود رو بیرون آورد.

کنجکاو گفتم: این چیه؟

گرفتش سمتم و لب زد: بازش کن.

ازش گرفتم و بازش کردم.

برام گوشه گرفته بود.

با ناراحتی بهش نگاه کردم: آریا این چه کاریه؟ تورو خدا من و بیشتر از

این شرمنده نکن.

الی بهش مهلت حرف زدن نداد و با ذوق گفت: وا چی میگی؟ شوهرته وظیفشه.

آریا لبخندی زد: خب راست میگه. مبارکت باشه.

با مظلومیت گفتم: آریا تو رو خدا. من گوشی نمی‌خوام.

آریا با اعتراض گفت: ای بابا من وقتی حرفی باهات دارم، هر بار مجبورم به گوشی الینا زنگ بزنم، این یه دلیل بود که من به فکر خرید گوشی برات بیوفتم. دلیل بعدی این بود که حوصلت سر می‌رفت. نمی‌خوام زیاد بخوابم. از این به بعد تو اینترنت بچرخ.

سرم رو کج کردم: خیلی ممنونم.

با محبت گفت: قابلیت رو نداره.

بعد خوردن شام به اتاقمون رفتیم.

آریا لپ تاپشو باز کرد و با جدیت مشغول شد.

آروم گفتم: کار داری؟

بدون نگاه کردن بهم گفت: آره یه سری کارها تو اداره مونده بود. چرا می‌پرسی؟

سری تکون دادم و انگشت هام و تو هم قفل کردم.

- هیچی! کارت رو تموم کن.

به در و دیوار زل زدم.

بعد از چند دقیقه لپ تاپش رو بست.

نگاهی بهم انداخت و گفت: گوشیت رو بده برات برنامه بریزم.

گوشی رو برداشتم بهش دادم.

درحالی که داشت از گوشی خودش یه چیزی به گوشی من می‌فرستاد گفت: بلدی با گوشی کار کنی؟

سری تکون دادم.

- آره تا حدودی.

یکم باهانش مشغول شد و آخرش به سمتم گرفت.

- خب تموم شد.

گوشی رو ازش گرفتم و با لبخند ممنونی گفتم.

چشمان اشکی

نفس عمیقی کشیدم و به آرومی صدایش زدم.

از جاش بلند شد و به سمت کمد رفت و جواب داد: بله!

سرم رو پایین انداختم و با خجالت گفتم: به داییت گفتی؟

همون طور که نصف بدنش داخل کمد بود گفت: چی رو گفتم؟

چشم هام رو حرصی روی هم فشار دادم.

- بابا این که باهات پیام دیگه.

خودش رو گیج کرد و با لحن گیجی گفت: کجا بیایی؟

سرم رو بین دست هام گرفتم. محکم چشم هام رو روی هم فشار دادم و با حرص لب زدم: آریا واقعا چرا می ا

خوایی من و اذیت کنی؟

با خنده گفت: خیلی خب بابا. آره گفتم ولی گفت...

مکت کرد.

بی قرار گفتم: بگو دیگه چی گفت؟

سرش رو از داخل کمد خارج کرد و ادامه داد: گفت که به درد این کار نمی خوری.

با عصبانیت با دستم به خودم اشاره کردم.

- من به درد این کار نمی خورم؟

خونسرد گفت: آره گفت که اون دختره از تو خیلی بهتره.

دلم می خواست با دست هام تیکه پارش کنم.

با حرص به در اشاره کردم.

- باشه برید برید. ببینم با اون دختره چی کار می تونی بکنی.

لب هام رو حرصی روی هم فشار دادم و ادامه دادم: شما چیزی نمی دونید؟

با خنده کنترول شده ای گفت: فقط تو می دونی.

بلند و کشدار گفتم: بله.

با این حرفم زیر خنده زد.

باز این رفت رو فاز خوش خنده اش.

از شدت خنده نتونست بشینه و خودش رو روی تخت انداخت.

نه این دیوونست.

دست به سینه منتظر موندم تا خنده‌ی حوصله سر برش تموم بشه.

خداروشکر بعد از چند لحظه خسته شد و دوباره نشست.

با حرص گفتم: خنده تون رو کردید آغای محترم؟

دستی به چوونش گرفت و حالت فکر کردن به خودش گرفت: ام... بزار فکر کنم. آره سلول های خندم دارن می ا گند تمومه.

لب هام رو روی هم فشردم و لب زدم: ماشاالله سلول های خنده تون خیلی فعالن. حالا می تبه دلیل این که سلول های خندت از خواب ناز بیدار شدن رو بدونم؟

با لحن جدی گفت: شوخی کردم.

جدی تر از خودش گفتم: درچه مورد؟

بالشی رو روی پاش گذاشت و آرنجش رو روی بالش گذاشت.

- دایی ام قبول کرد تو باهام بیایی.

با ذوق و هیجان گفتم: چی؟ جدی میگی؟

با حرص ادامه دادم: پس می خواستی من رو اذیت کنی؟

با شیطنت گفتم: اذیت کردن تو خونمه.

دندون قرچه ای کردم و عصبی گفتم: خیلی بیشعوری.

با لبخند جذابش گفتم: نظر لطف خانومه.

چشم غره ای تحویلش دادم.

باز جدی شد.

- بقیه همکاران مخالفت کردند؛ اما داییم توجه نکرد. البته همکارمون هم خیلی ناراحت بشد.

با پوزخند گفتم: همون دختر؟

سری تکون داد.

- آره واقعا دختر کار بلدیه.

ابرویی بالا دادم و با لبخند گفتم: واقعا؟ پس شبیه منه.

از گوشه‌ی چشم بهم نگاه کرد و سرش و بالا انداخت.

- به پای تو نمی‌راسه.

بالش روی تخت رو برداشتم و توی کلش کوبیدم.

با مظلومیت دستی به سرش کشید و با لحن آرومی گفت: نامرد! می‌دونی چقدر زحمت کشیدم تا موهام رو درست کردم؟

با خنده لب زد: حقت بود.

ازش رو گرفتم و با اخم ادامه دادم: می‌دونی من هم چقدر استرس داشتم؟ وقتی گفتم قبول نکرده جونم به لبم رسید.

با خنده گفت: فقط اگه قیافه‌ی ترسیده‌ی خودت و می‌دید. آخ که چه کیفی داد.

دوباره بالش رو تو سرش کوبیدم.

- حالا کیف می‌ده من رو اذیت کنی؟

با شیطنت گفت: آره خیلی.

چشم غره‌ای بهش رفتم و حرغی نزدم که دوباره با جدیت تمام گفت: دلسا تو باید خیلی چیزها رو یاد بگیری. باید بعضی رفتار اخلاق هات رو درست کنی. باید...

حرفش رو قطع کردم: مگه رفتارهای من چشه؟

چشم غره‌ای بهم رفت و با همون لحن جدیش ادامه داد: هیچی. از فردا کارهای رزمی رو شروع می‌کنیم. ما ز یر زمین یک باشگاه داریم. اون جا

تمرین می‌کنیم.

سری تکون دادم: کارت چی می‌شه؟

- هیچی! دایی بهم ماموریت داده.

متعجب گفتم: خب اگه ماموریت داری، چجوری به من یاد میدی؟

دستی به موهاش کشید و گفت: مأموریتم یاد دادن به توئه.

آهانی گفتم و خودم رو روی تخت انداختم.

با شیطنت گفتم: آخیش تخت عزیزم.

حرصی گفت: باید عرض کنم این تخت مال بنده‌بخت.

زبونم رو در آوردم.

- حالا امشب که مال منه. امشب رو با کاناپه عزیزت سر کن.

چنان بد نگاهم کرد که از ترس خفه شدم؛ ولی باز ادامه دادم: بی‌رحمت از روی تخت من رفع زحمت کنید.

از رو تخت بلند شد و روی کاناپه کرمی رنگ نشست.

با خنده گفت: آخ که چقدر این کاناپه نرمه.

با دلسوزی ساختگی گفتم: آره همین چوری خودت رو دلداری بده.

نگاهش رو ازم گرفت و رو به کاناپه‌اش گفت: آغای کاناپه به این خانوم بگو با تختش خوش باشه، ما رو ول کنه.

خندیدم.

- دیگه دارم به این نتیجه می‌راسم که تو بیشتر از یک تخته کم داری.

با خنده بلند شدم و به حموم رفتم. بعد از عوض کردن لباس هام بیرون اومدم.

آریا خوابش برده بود.

لامپ رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم.

آریا واقعا من رو عوض کرده بود. من این دختر نبودم. من همیشه ساکت بودم. خیلی کم حرف بودم؛ ولی الان با آریا کل کل می‌کنم. با الینا شوخی می‌کنم. الان مثل یه آدم عادی زندگی می‌کنم.

دست هام دیگه هر روز نمی‌لرزه. دیگه هر روز از این ترس ندارم که نکنه بخاطر انجام این کار بابام عصبی بشه یا اگه این کار رو بکنم خانوم بزرگ شکنجه‌ام بده.

دیگه از هیچی نمی‌ترسم. حتی به خودم جرعت دادم به خونه ارباب برگردم. قبلا خیلی از اون‌جا وحشت داشتم؛ ولی الان دیگه ندارم.

لبخندی زدم و با آرامش چشم هام رو بستم.

آریا همون‌طور که از در بیرون می‌رفت گفت: اون لباس ها که برات گذاشتم رو بپوش تا راحت باشی.

باشه ای گفتم که از اتاق بیرون رفت.

لباس ها رو پوشیدم و رو به آئینه ایستادم. سر تا پا مشکی بودم. یه پیراهن مشکی که به شلوار مشکی با دکمه

وصل شده بود، تنم بود. موهام هم بالای سرم جمع کردم.

دیگه تا روی رون پام می اومدند. خیلی بلند شده بودند. یه کلاه هم به جای روسری سرم کردم تا راحت تر باشم. داخل آشپزخونه رفتم و بلند سلام کردم.

الینا با محبت گفت: سلام صبح بخیر. چه تییی! این لباس ها خیلی بهت میاد. ممنونی گفتم و رو به روی آریا نشستم.

آریا تخم مرغ آبپز رو داخل بشقابم گذاشت و با جدیت گفت: بخور برای تمرین باید چیز های مفید بخوری. لبخندی زدم: خیلی ممنونم.

الینا کنجکاو گفت: تمرین؟ چه تمرینی؟

وایی حالا بهش چی بگیم؟

به آریا چشم دوختم. با بی خیالی گفت: می خواد رزمی کار بشه.

الینا سری تکون داد.

صبحونه اهون رو خوردیم. آریا هم پیراهن و شلوار راحتی پوشیده بود.

از جاش بلند شد. دنبالش راه افتادم. به حیاط پشتی رفتیم. حیاط پشتی پر از درخت بود و یه آلاچیق بزرگ هم ما بین درخت ها بود.

دقیقا رو به روی اون آلاچیق، یه در بود. آریا سمتش رفت و بازش کرد.

به داخل که رفتم از تعجب دهنم باز موند. پر از وسایل ورزشی بود.

سوتی کشیدم و با لحن خندونی گفتم: پس این جا این عضله ها رو ساختی؟

با خنده سری تکون داد و یه جفت دستکش بوکس بهم داد.

دستم رو گرفت و باند های مشکی رو برام بست. وقتی دستش به دستم می خورد، حس عجیبی می گرفتم.

چنان نزدیکم بود که حس می کردم داخل بغلشم.

بعد بستن باند ها ازم فاصله گرفت. دستکش های بوکس رو دستم کردم.

حالا دیگه واقعا شبیه یه مبارز شده بودم.

آریا شروع کرد به توضیح دادن این که، چجوری باید مشت بزنی.

بعد توضیحاتش روی کیسه بهم نشون داد.

تموم مدت محوش شده بودم. چنان جذبه‌ای داشت که نمی‌بهد نگاهش نکرد.

کیسه رو داخل دستش گرفت و گفت: خب الان نوبت توئه. بیا مشت بزن.

جلو رفتم و گارد گرفتم.

پای راست جلو، پایپ یکم عقب تر. برای دست‌ها هم همین بود. یکم خودم و به جلو کشیدم و رو به روی کیسه ایستادم.

عقب رفت و دست‌هاش رو داخل جیبش گذاشت.

- محکم مشت بزن.

یه مشت با تمام توانم زدم. کیسه هم نامردی نکرد و با تمام قدرتش به سمتم برگشت و شتلق، به سرم خورد.

درد بدی داخل سرم نشست.

روی زمین نشستم و دستم رو به سرم گرفتم.

- آخ... این دیگه چیه؟ کله‌ام ترکید.

آریا با عصبانیت گفت: مگه نمیگم زود و تند باید مشت بزنی؟ نباید بزاری کیسه به سمتت برگرده.

سرم رو بالا آوردم و همون طور که با دست ماساژش می‌داد گفتم: خیلی خب چرا عصبی می‌بشی؟ اولین بارمه!

دستی به صورتش کشید و با همون لحن جدیش گفت: باشه بلند شو. نباید در مقابل ضربه انقد حساس باشی.

دوباره بلند شدم و رو به کیسه ایستادم.

چند ضربه پشت سر هم زدم. خسته شدم و سریع نشستم تا کیسه بهم برخورد نکنه.

آریا کلافه دور خودش می‌چرخید.

- دسا، دلسا، دلسا، این چه کاریه که می‌کنی؟ نمی‌توننی یکم محکم باشی؟

کیسه بکس رو داخل دستش گرفت و بهش اشاره کرد.

- این رو می‌بینی؟ نباید ازش بترسی، باید باهاش مبارزه کنی. این دشمنته. اصلا این کیسه رو یکی از دشمنات

در نظر بگیر و بهش مشت بزن.

همین چوری سخنرانی می‌کرد. از جام بلند شدم به کیسه بکس زل زدم.

احمد جلال رو تصور کردم.

با تموم قدرتم بهش مشت می‌زادم. پشت سر هم...

چنان محکم مشت می‌زادم که حس می‌کردم ناخون هام از دستم جدا می‌بهن.

آریا کیسه رو تو دستش گرفت و متوقفش کرد. دستم رو روی قلبم گذاشتم.

نفس نفس می‌زادم.

به بطری آب اشاره کرد.

- کافیه! برو یکم آب بخور. آب بدنت کم می‌بهنه.

اصلا تحریفی نکرد.

با خستگی تموم به سمت بطری رفتم و تا جا داشتم آب خوردم.

آریا دوباره شروع کرد به توضیح.

خیلی خسته شده بودم. نهار هم نیم ساعت وقت داد.

ساعت نزدیک های پنج عصر بود که با مظلومیت گفتم: آری تو رو خدا، خیلی خسته شدم.

با جدیت گفت: تو کار خستگی جایی نداره.

نالیدم: اوف، خسته‌ام می‌فهمی؟

ابرویی بالا داد و دستش هاش و از دستش خارج کرد.

- باشه برای امروز کافیه. فردا با خودم مبارزه می‌کنی.

چشم هام رو تا حد ممکن باز کردم.

- چی؟ امروز روز اولم بود.

لبخندی زد.

- روز اولی خیلی خوب بودی. انتظار نداشتم.

با ذوق گفتم: بالاخره تعریف کردی.

باند های دستش و کند و گفت: میگی خسته‌ای؛ ولی ولت کنن تا صبح حرف می‌زانی.

با دلخوری گفتم: ای بابا مگه چی گفتم؟

نگاهی به گوشیش انداخت و رو بهم گفت: برو استراحت کن. من یک کار کوچیک تو اداره دارم.

با تعجب گفتم: الان؟ این وقت روز؟ ساعت پنج عصر. تو خسته نیستی؟

چشمان اشکی
نفس عمیقی کشید و با لحن آرومی گفت: بهت گفتم تو کار خستگی جایی نداره.

- دلی، دلسا، دلسا، دلسا...

با شنیدن اسمم از زبون آریا، بزور چشم هام رو باز کردم.

به سختی لب زدم: هم...

با لحن پر از استرسی گفت: دلسا، دلسا بیدار شو! خونه آتیش گرفته.

مثل جت از جام بلند شدم.

تند تند سرم رو به طرفین تکون می‌دادم.

با ترس گفتم: ها، ها ها... چی شده؟ کو... کجا؟ کجا آتیش گرفته؟

با قهقهه‌ای که زد، ترسم پرید.

با گریه‌ای که بخاطر ترسم بود، جیغ کشیدم.

- آخه تو آدمی؟ این جوری یکی رو بیدار می‌کنن؟

با حرص اشک هام رو پاک کردم.

بالش رو گرفتم و با تمام قدرتم به سمتش پرت کردم.

با صدایی که رگ‌های خنده درش موج میزد گفت: آخه قیافه تو می‌دید.

خنده‌اش اجازه ادامه نداد.

با حرص از جام بلند شدم. مرد گنده... الان باید بچه‌اش این شوخی‌ها رو می‌کرد.

سریع به سمت حموم رفتم و شیر آب رو باز کردم.

آخه زشته این کار.

بعد از دوش گرفتن، بیرون اومدم.

آریا نبود. آدم بودنم خوب چیزیه.

لباس‌های مخصوص رو پوشیدم. رفتم جلوی آئینه و سشوار رو روشن کردم.

بعد از خشک کردن موهام و جمع کردنشون، کلاه رو سرم کردم و پایین رفتم.

چشمان اشکی
طبق معمول آریا و الینا سر میز بودند.

از مادر هم هیچ خبری نداشتم. گاهی اوقات تلفنی با الینا حرف میزد.

با لبخند پیش الینا نشستم.

- سلام الی جان. صبح بخیر.

با محبت گفت: سلام! صبح توهم بخیر.

آریا همون طور که برای خودش لقمه می‌گرفت گفت: صبح بخیر خانم.

با عصبانیت به سمتش برگشتم: کسی با تو نبود.

متعجب گفت: جان! با من حرف نمی‌زانی؟

رو به الینا گفتم: الی جان بهش بگو با من حرف نزنه.

با خنده گفت: الی توهم بگو باید خیلی هم ممنون باشه من باهش حرف بزنم.

با حرص گفتم: الی بگو که ممنون می‌بشم اگه حرف نزنه.

نگاه دلخوری بهم انداخت و رو به الینا گفت: بهش بگو خیلی لوسه.

با عصبانیت ساختگی گفتم: الی بگو خیلی بی‌تربیتته.

با خنده‌ای که سعی در نشون ندادنش داشت گفت: الی لطفا بگو خیلی سوسو...

الی حرفش رو قطع کرد.

با گیجی گفت: بسه... چتونه؟ همش الی بگو الی بگو.

با عصبانیت رو به الینا گفتم: امروز اومده بالا سرم، هی میگه دلسا دلسا. حالا من که خواب آلود بودم، یهو با

ترس گفت خونه آتیش گرفته. نمی‌دونم چقدر ترسیدم. کل بدنم می‌لرزید. آخه این آدمه؟

هر دوشون زیر خنده زدند.

آریا با ته مایه‌های خنده‌اش گفت: نه فقط شما آدمی.

الینا به سختی و بریده بریده گفت: خیلی باحالید جون خودم.

چشم غره‌ای به هر دوشون رفتم.

آریا در حالی که دهنش رو با دستمال پاک می‌کرد، با جدیت تمام گفت: زود باش غذات رو بخور. باید بریم سر

تمرین.

با دلخوری گفتم: من با شما تمرین ممرین نمیام.

گوشی الینا زنگ خورد. با اجازه‌ای گفت و بیرون رفت.

آریا بعد از رفتن الینا گفت: نه؟ خیلی خب من برم به سرهنگ بگم منصرف شدی، اون دختره رو بیاره.

با عصبانیت بلند شدم: نخیر کی گفته منصرف شدم. هیچ هم منصرف نشدم.

با قدم های محکم از کنارش رد شدم: بریم.

لبخند خبیثانه‌ای زد و پشت سرم راه افتاد.

آریا روبه روم ایستاد و با جدیت تمام گفت: خیلی خب. فرض کن من همون کیسه بکسم. زیاد سخت نیست. به همون روش اکه به کیسه مشت میزدی به منم بزن. شروع کن.

با شیطنت گفتم: تو خودت نمی‌دونی چه کیفی داره بهت مشت بزنم.

خندید و سری تکون داد.

- خب بزن.

شروع کردم به مشت زدن.

اولین مشتتم رو به سمت صورتش بردم که سریع سرش رو عقب کشید.

تند تند مشت می‌زادم؛ ولی خیلی ماهر بود. همشون رو دفع می‌کرد.

چندتا ضربه خوردم؛ ولی تسلیم نشدم. تند تند و با قدرت بهش مشت می‌زدم؛ ولی دریغ از یه ضربه که بهش بخوره.

خلاصه که تا شیش بعد از ظهر کتک خوردم.

این‌که میگم کتک خوردم، واقعا میگم.

نامرد رحم نمی‌کرد.

یک تیشرت سبز لجنی، با یه شلوار مشکی و روسری مشکی پوشیدم.

همیشه شال مشکی سرم می‌کنم، چون به پوست سفیدم میاد و تیشرت به رنگ چشم هام خیلی می‌اومد.

کفش هام اسپرت، سفید و سبز بود.

قرار بود با کل خانواده آریا امشب و به جنگل بریم. ذوق داشتیم؛ چون تا حالا به این جا ها نرفته بودم.

گوشیم رو داخل جیبم گذاشتم و بیرون رفتم.

از وقتی کار رزمی شروع کردم، حس خیلی خوبی دارم.

از پله ها پایین رفتم. الینا داشت با آریا صحبت می کرد.

جالب بود که زود تر از من آماده شده بود.

بلند گفتم: سلام... من اومدم. دیگه بریم.

آریا سری تکون داد و متعجب گفت: تو جدیدا چرا اینقدر دیر آماده می بهی؟

دستم رو به معنی نمی دونم تکون دادم.

- ای بابا چه می دونم؟

با خنده گفت: چیه بدنت درد می کنه؟ جای مشت هام رو می گم.

ابروی بالادام و متعجب گفتم: نه بابا! پام درد می کنه. آخه یکی رو با پام زمین انداختم.

چشم غره ای بهم رفت و خفه شد. آخه امروز که روز سوم تمرین بود بد زدمش و انداختمش زمین.

خنده بلندی کردم و پشت سرشون سوار ماشین شدم.

شیش تا ماشین بودیم و پشت سر هم می اومدیم. ماشین پرهام جلوتر از ما بود که پروا و دنیز و باران همراهش بودند.

پشت سر ما، یعنی سومین ماشین ماشین کسرا بود که سیما همسرش و آراز و رویا و رایا همراهش بود.

ماشین پشت سر اونا هم الیا بود که دارا و نامزدش نیلا بودند.

ماشین پنجم هم مال آراد بود که تنها بود و ماشین آخر هم مال نهال و آرتا بود.

اینا هم که اسم بردم همه خانواده مادری آریا بودند. پسر خاله و دختر خاله و پسر دایی هاش.

خلاصه وسط جنگل ماشین ها رو نگه داشتیم. هوا کاملا تاریک شده بود.

بعد از سلام و احوال پرسی، هر کی مشغول کاری شد.

می خواستم وسایل های داخل صندوق عقب ماشین رو بردارم؛ ولی چون هوا خیلی تاریک بود چیزی نمی دیدم.

چشمان اشکی
یهو نور چراغی، جلوم رو روشن کرد.

به پشت سرم برگشتم. آریا بود.

لبخندی زدم: خیلی ممنون.

یکم جلو اومد و در حالی که سعی داشت به جلوم نگاه کنه گفت: می‌خوای چیکار کنی؟
سری تکون دادم.

- می‌خوام وسایل‌ها رو در بیارم.

با خنده گفت: آخه توی جوجه، می‌توننی اونا رو برداری؟

مشت محکمی به بازوش زدم که از شدت درد چشم‌هاش رو بست.

با اعتماد بنفس گفتم: اگه بتونم مشت بزوم، پس حتما می‌تونم وسایل‌ها هم بردارم.

اخم کرد و با لحن کلافه‌ای گفت: خیلی خب. اصلا خوبی بهت نیومده.

پا تند کرد و ازم دور شد.

به سمتش رفتم و صداش زدم.

- دیوونه صبر کن. آغا تاریکه.

برگشت و نگاهی بهم انداخت.

- می‌بینم بهم نیاز داری.

نفس عمیقی کشیدم: اهم.

لب‌هاش رو جمع کرد و با لجبازی گفت: من این‌طوری نمی‌تونم کمک کنم.

آهی کشیدم.

- پس باید چیکار کنم؟

با خباث گفت: التماس.

عصبی گفتم: اصلا نمی‌خوام.

خیلی ریلکس چراغ رو برد و رفت.

نالیدم: آغا باشه، بیا تو رو خدا. بیا کمک کن. لطفا! خوبه؟

دوباره برگشت. با لبخند ابرویی بالا داد: عالیہ.

با هم وسایل ها رو که شامل منتقل و زیر انداز و ذغال و یکم خوردنی بود برداشتیم.

بچه ها یه آتیش بزرگ درست کرده بودند و همه دورش جمع شده بودیم.

پسرا بلند شدند تا کباب ها رو آماده کنند.

وقتی کباب ها آماده شد، همه دور هم نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

وقتی سیر شدیم، دوباره دور آتیش نشستیم.

آراد گیتارش رو بیرون آورد.

می گفت نوجوون که بوده، کلاس گیتار می رفته.

اینا با ذوق همیشه گیش گفت: آخ جون! من عاشق آهنگم؛ اون هم کنار آتیش.

آراد لبخندی بهش زد. یه لبخند مشکوک!

گیتارش رو تو دستش جا به جا کرد.

خیلی آروم دستش رو روی سیم های گیتار کشید.

همه ساکت شدند.

چی از این بهتر که من پروانه شم دورت بگردم.

چی از این بهتر که این دلو برات دیوونه کردم.

تو که باشی چیه دردم؟

چی از این بهتر که دستام شال دور گردنت شه...

چی از این بهتر که عشقت، مرحم درد و غمت شه.

مرحم درد و غمت شه...

عشق... یعنی درد تو به جونم. عشق... یعنی قلبت شده خونه ام.

عشق... یعنی هر جوری باشی... باز عاشق تو می مونم.

عشق... یعنی با هم لب دریا، عشق... یعنی تو رو می خوام تنها.

عشق... یعنی با تو غمی نیست، با تو تموم می‌بشه دردام.

نگاه خیره آریا رو حس کردم. نگاهی بهش انداختم. چشم هاش سرخ بود. سرم رو به معنی چی شده تکون دادم. سرش رو روی پاهاش گذاشت.

به چشم های تو دل بستم.

غمت نباشه تا هستم. ببین به خاطرت عشقم... دل دنیا رو شکستم.

تورو دیدم که فهمیدم، عشق هنوز هست. آخه عشق رو تو چشات دیدم.

می‌دونی غیر از تو، به هیشکی قول دلبستن نمیدم.

عشق... یعنی درد تو به جونم. عشق... یعنی قلبت شده خونه ام.

عشق... یعنی هرجوری باشی، باز عاشق تو می‌مونم.

عشق... یعنی با هم لب دریا، عشق... یعنی تو رو می‌جوام تنها.

عشق... یعنی با تو غمی نیست، با تو تموم می‌بشه دردام.

«عشق یعنی... از سینا درخشنده»

نفس عمیقی کشید و سرش رو بلند کرد.

صدای جیغ و سوت بلند شد. همه تشویقش می‌کردیم.

واقعا صداش عالی بود.

کسرا بلند شد و با لبخند گفت: نه بابا آغای دکترا! صدات روز به روز بهتر می‌بشه.

آراد خندید: خیلی ممنونم.

با نگرانی سرم رو به سمت آریا چرخوندم.

باز همون چشم های قرمزش توجهم رو جلب کرد.

موهانش به پیشونیش چسپیده بود.

با نگرانی گفتم: آریا حالت خوبه؟ چرا این‌جوری شدی؟

چشمان اشکی
آب دهنش رو قورت داد و دستی به موهاش کشید.

- چیزی نیست.

با لجبازی گفتم: چرا یه چیزیت هست.

کلافه سری تکون داد.

- گفتم که، چیزی نیست.

با پافشاری گفتم: نخیر یه چیزیت هست.

با فریادی که زد همه به سمتمون برگشتند: میگم چیزی نیست. چرا گیر میدی؟

از جام بلند شدم و با دلخوری گفتم: هر جور راحتی.

به سمت دخترها که کمی دور تر از جمع ایستاده بودند، پا تند کردم.

گریه‌ام رو بزور نگه داشته بودم.

دهنم رو محکم گرفته بودم. خیلی بدم اومد که سرم داد زد.

باران با نگرانی بازوم رو گرفت.

- چی شده؟ این چرا داد زد؟

نتونستم چیزی بگم؛ چون به یقین با اولین کلمه بغضم می‌شکست.

پروا نگران تر از باران گفت: خوبی؟ دختر چته؟

چند قطره اشک کنترل نشده از چشمم افتاد.

بزور گفتم: هی... هیچی.

اشکم رو پاک کردم.

پیامکی به گوشیم اومد.

آریا بود. بازش کردم. "دلی می‌شه بیایی"

گوشی رو داخل جیبم گذاشتم.

با خودش چی فکر کرده؟ اون حق نداشت سر من داد بزنه. مگه من چی بهش گفتم؟

بازوم از پشت کشیده شد.

با چشم های سرخش، به چشم هام خیره شد و بازوم رو فشرد: چرا نمیایی؟
بازوم و از دستش کشیدم.

- ولم کن.

دخترها همه اشون رفتند و فقط ما موندیم.

تو اون تاریکی شب، نور خیلی کمی به چهره اش می خورد.

سرش رو پایین انداخت.

با صدای گرفته ای گفت: ببخشید سرت داد زدم.

بازوم رو از دستش کشیدم و چیزی نگفتم.

به چشم هام خیره شد و به آرومی لب زد: مگه چی گفتم این جور می کنی؟

با عصبانیت گفتم: چی گفتی؟ جلو همه سرم داد زدی، الان میگی چی گفتی؟

انتظار داشتم با عصبانیت جوابم رو بده، ولی خیلی آروم گفت: من که معذرت خواهی کردم.

پوزخندی زدم.

- لازم نکرده. ولم کن.

می خواستم از کنارش رد بشم که دوباره بازوم رو اسیر دستش کرد.

ضربان قلبم بالا رفت. انگار بدنم آتیش گرفت.

خدایا من چرا این جور می بشم؟

آروم در گوشم گفت: ببخشید.

نفسش که به پشت گوشم خورد، دیگه انگار واقعا داخل آتیش بودم.

به سختی آب دهنم رو قورت دادم.

آروم بازوم رو از دستش کشیدم. نمی دونم چرا دلم نمی خواست ببخشمش. دلم می خواست بیشتر اصرار کنه.

به ناچار زیر لب گفتم: ببخشیدم.

نفس عمیقی کشیدم.

دست به سینه شدم و چشم هام رو تو کاسه چرخوندم: دیگه تکرار نشه.

چشمان اشکی

لبخند عمیقی زد: قول میدم تکرار نشه.

با مهربونی و لحن آرومی گفتم: حالا واقعا چی شده بود؟

دستی به صورتش کشید و با لحن مظلومی گفت: لطفا نپرس.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

پیش بچه ها برگشتیم.

دور آتیش نشسته بودند و داشتند حرف می‌زدند.

کنار آرتا و نهال نشستیم.

آریا شروع کرد به گفتن و خندیدن.

هنوز چشم های قرمزش تو ذهنم بود.

نفهمیدم چرا اونجوری کرد.

نهال من و به خودم آورد: خوبی؟

لبخند گرمی زدم: خوبم.

دم گوشم با لحن شیطونی گفت: پشت اون درخت چی بهم می‌گفتید.

انگار از دعوا مون خبر نداشت.

بی اختیار خجالت کشیدم. چیزی هم نگفته بودیم.

با خنده گفت: ببین... من روز اول که دیدمت تو رو جاریم دونستم. دارم بهت میگم، این عاشقته. این خط اینم نشون.

سرخ شدم.

آروم گفتم: می‌شنوه ساکت باش.

دوباره خندید.

الیا بلند شد.

دستش رو به نشونه میکروفن جلوی صورتش گرفت و با لحن بامزه‌ای گفت: توجه توجه، خانم ها و آقایان لطفا توجه کنید.

همه به سمتش برگشتند.

ادامه داد: نمی‌بشه که بدون انجام هیچ کاری بشینید و حرف بزنیند. خب یه فکری کنید. یه کاری کنیم.

همه تو این فکر بودند که چی کار کنیم.

آریا با بی تفاوتی گفت: جرعت حقیقت بازی کنیم.

همه با نظرش موافقت کردند. آراز بلند شد و یک بطری آورد.

با لبخند گفت: نمی‌خوایید که بطری رو تو آتیش بچرخونیم. می‌خوایید؟

باران گفت: اگه بریم یه طرف دیگه، تاریک می‌بشه.

آرتا بلند شد و گفت: اونش با من.

یکم اون طرف آتیش، دوباره دور هم حلقه زدیم. آرتا لامپی به ماشینش وصل کرد. پرهام بلند شد و بطری رو چرخوند.

همه هیجان داشتیم که بطری روی کی میوفته.

چرخید... چرخید... چرخید و بالاخره روی آنا متوقف شد.

همه جیغ زدند.

پرهام بلند گفت: جرعت یا حقیقت؟

آنا جرعت و انتخاب کرد.

پرهام با شیطنت ابرویی بالا داد: باید فلفل بخوری.

دخترها اعتراض کردند.

باران بلند گفت: چی میگی؟ نمی‌بشه.

آلیا با لحن محکمی گفت: چرا می‌بشه. خودش جرعت و انتخاب کرده.

قوطی فلفل رو برآش آوردند. بیچاره کمی ازش رو خورد. زیاد نبود ولی سوزنده بود.

اول بی‌هدا نشست، بعد با سرعت بلند شد و هرچی از دهنش در اومد به پرهام گفت.

همه می‌خندیدند؛ ولی من دلم می‌بهوخت.

بعد از پنج دقیقه شستن دهنش؛ دوباره سر جاش نشست.

با نگاه خیلی بدی، آریا رو نگاه می‌کرد.

آریا با خنده گفت: ای بابا مگه من گفتم فلفل بخور؟ چرا من و این‌جوری نگاه می‌کنی؟

آنا با حرص گفت: خب پیشنهاد تو بود.

پرهام دوباره بلند شد و بطری رو چرخوند.

این بار روی کسرا متوقف شد.

کسرا سریع گفت: حقیقت.

پرهام با لحن جدی گفت: از ازدواجت راضی هستی؟

کسرا نگاه محبت آمیزی به سیما انداخت و با عشق گفت: پرسیدن نداره.

دوباره بطری رو چرخوند.

در کمال ناباوری، بطری روی من افتاد.

نمی‌دونستم چی بگم یا چی کار کنم.

پرهام: جرعت یا حقیقت؟

آروم گفتم: حقیقت.

پرهام با شیطنت گفت: آریا رو دوست داری؟

دست هام یخ کرد. سریع به سمت آریا برگشتم.

دست هام رو مشت کرده بود.

باران با لبخند گفت: این چه سوالیه؟ معلومه دوستش داره.

آرتا با عصبانیتی که معلوم بود بزور کنترلش می‌کرد گفت: سوال چرتی پرسیدی. عوضش کن.

پرهام سری تکون داد: چرا عوضش کنم؟ از کسرا هم پرسیدم.

الیا با لجبازی گفت: آره جواب بده زود باش. یه دوستش دارم گفتن انقد سخته؟

ضربان قلبم رو هزار بود.

خیلی آروم برای این‌که ولم کنند گفتم: دوستش دارم.

آریا با تعجب نگاهم می‌کرد.

جوری نگاهم می‌کرد، انگار گفتنش دست خودم بود.

پرهام با شیطنت گفت: کی رو دوست داری؟ اینجوری نمی‌شه. دوستش دارم، ما که نمی‌دونیم منظورت کیه.

با عصبانیت کنترل شده‌ای گفتم: آریا رو دوست دارم.

از شدت استرس گریه‌ام گرفته بود.

اشکم رو نامحسوس پاک کردم.

نهال آروم زیر گوشم گفت: دیدی دوستش داری. اگه نداشتی گفتنش سخت نبود.

چیزی نگفتم.

پرهام دوباره بطری رو چرخوند. یکی یکی سوال می‌کرد.

فقط آریا مونده بود، با خود پرهام.

پرهام بطری رو تو دستش تکون داد: خب آریا. برای تو بطری نمی‌چرخونیم. فقط تو موندی.

آریا سری تکون داد و جرعت و انتخاب کرد.

پرهام با صدای بلندی گفت: اوه جرعت رو گفت. عالی‌ه! بچه‌ها بنظرتون بزرگترین جرعت یه تازه دوماد چی م
ی‌تونه باشه؟

همه باهم گفتند: باید دلی رو ببوسه.

به هم نگاه کردیم. دیگه واقعا داشتم بی‌هوش می‌بندم.

آریا دست هاش رو مشت کرد.

بلند گفت: نمی‌بندم.

آراز معترض گفت: چرا نشه؟ چرا زن داداش گفت دوست داره، ولی تو نمی‌تونی بوسش کنی؟

با صدای بلندی گفت: بسه... می‌گم نمی‌بندم.

کسرا لبخند خبیثی زد: شما اهل باخت نبودید. دوست داری بریم پیش همه بگیریم آریا باخت رو قبول کرد؟

الینا دست هاش رو بهم کوبید و معترض گفت: داداش تو رو خدا دلی رو ببوس. باخت رو قبول نکن.

خون با تمام قدرت به ماهیچه هام هجوم می‌آورد.

چشم هاش رو محکم بست.

نفس عمیقی کشید. بلند شد و رو به روم نشست.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد.

اونقدر نزدیک که نفس هاش به صورتم می‌خورد.

قلبم هر لحظه ممکن بود از سينه‌ام بيرون بزنه.

خيلي آروم گفتم: ببخشيد كه اين كار رو مي‌كنم.

لب‌هاي داغش رو به گونم چسپوند.

نفسم رفت. سرش رو آروم عقب كشيد و به چشم هام نگاه كرد. اسريع عقب كشيد.

بلند شد و با صدای بلندی رو به همه گفتم: برمی‌گردیم. نیم شب شده، دير وقته.

كسرا با اعتراض گفتم: چی ميگي؟ ما اومديم نصف شب بمونيم.

آراد بلند شد: آره خب، اومديم شب نشيني كنيم.

آريا نفس عصبی كشيد.

- خيلي خب، ما ميريم شما بمونيد.

كسرا از جاش بلند شد: ما هم ميريم.

همه بلند شدند و مشغول جمع كردن وسيله‌ها شدند.

من بی حرکت نشسته بودم. آريا حواسش بهم نبود.

نهال آروم کنارم نشست: چته دختر؟ چرا اين جورى مي‌كني؟

با تنه پته گفتم: می... ميگي چمه؟

نهال آروم خنديد: بلند شو بقيه شك مي‌كنند.

نگاهی بهش انداختم.

- پس برم ديگه.

دستم رو فشرد: به سلامت عزيز دلم.

سری تکون دادم و آروم بلند شدم.

به سمت ماشين آريا رفتم و سوار شدم.

آريا عصبی داشت وسايل‌ها رو جمع مي‌كرد.

امشب كلا عادی نبود.

الينا هم بعد از چند دقيقه، سوار ماشين شد.

چشمان اشکی
آریا یکم طولش داد و آخر سر سوار شد.

تا به خونه رسیدیم، هیچ کدوم حرفی نزدیم.

نمی‌دونم مشکل الینا چی بود.

برس رو روی تخت انداختم.

اعصابم خورد بود. موهام هیچ جوهره شونه نمی‌بند.

خیلی دلم می‌خواست کوتاه هشون کنم؛ ولی نمی‌تونستم. مامانم همیشه بهم می‌گفت موهات خیلی قشنگه.

امروز یه سال می‌بنه که ندیدمش.

اصلا نمی‌دونم در چه وضعیتی داره.

خیلی دلم براش تنگ شده. دقیقا یه سال پیش، تو همین روز من رو به اون عمارت نحس بردند.

نمی‌دونم امروز قراره چه روزی بشه؟

مثل یه سال قبل نحس، یا یه روز عالی؟

یه سال پیش سرنوشت من رو به اون عمارت نفرت انگیز کشید؛ ولی واقعا اوت می‌خواست من رو به اون عمارت بکشونه تا سختی بکشم، یا می‌خواست از طریق اون عمارت من رو به خونه آریا بکشونه؟

مادر آریا هم امروز تصمیم گرفته برگرده. گفته که با ازدواج ما موافقت کرده. برام هم اهمیت نداشت که قبول کنه یا نه؛ چون بالاخره ازدواج ما واقعی نیست.

ولی از طرفی هم به خاطر آریا شرمنده بودم.

به خاطر من مجبور شده بود با مادرش دعوا کنه.

پنج ماه از ازدواج من و آریا می‌گذره و هنوز هیچ پلیسی اقدام به دستگیری اون بی شرف ها نکرده. نمی‌دونم چرا کسی پیگیر نیست.

من پنج ماه پیش به پلیس ها گزارش دادم؛ ولی چرا انقد طولش میدن؟

دیگه تو کار رزمی حرفه‌ای شدم.

کم کم داشتیم به جشن بزرگی که قرار بود احمد جلال برگزار کنه، نزدیک می‌بندیم.

فقط یه هفته دیگه مونده بود. فقط یه هفته...

قرار تواین یه هفته، آریا کامل تیر اندازی رو یادم بده.

بی خیال موهام شدم و بعد از پوشیدن لباس، به طبقه پایین رفتم.

سه نفری تو سالن، منتظر اومدن مادر آریا بودیم.

الینا رو به آریا گفت: چقد دلم براش تنگ شده.

آریا لبخندی زد: دل منم خیلی تنگ شده.

سرم رو پایین انداختم و با شرمندگی گفتم: به خاطر من از مادرتون دور شدید. معذرت می‌جوام.

الینا معترض گفت: این چه حرفیه؟ مادرم بد کرده.

سرم رو به طرفین تکون دادم.

- نه مادرت بد نیست، اون حق داره. بالاخره هر مادری دوست داره ازدواج بچه هاش رو ببینه.

با بلند شدن صدای در، همه به سمتش چرخیدیم.

آریا به سمت در رفت و بازش کرد.

مادر بود. چمدون هارو از دستش گرفت.

محکم هم دیگه رو بغل کردند. مادر تند تند بوسش می‌کرد.

قطره اشکی از چشمم چکید.

یعنی روزی می‌راسه که منم این‌جوری مادرم رو تو بغلم بگیرم؟

بعد از آریا، الینا رو بغل گرفت. مثل آریا اون هم محکم تو بغلش فشرد.

آروم جلو رفتم.

با لحن آرومی گفتم: خوش اومدید مادر جان.

لبخند آرومی زد.

خم شدم و دستش رو بوسیدم.

دستش رو روی سرم کشید: سلامت باشی دخترم.

آریا رو به مادرش گفت: شما برید استراحت کنید. موقع شام صداتون می‌کنیم.

سرش رو تکون داد و از پله‌ها بالا رفت.

با رفتنش، الینا با ذوق همیشه گیش جلو اومد و محکم بغلم کرد: آخ... جونم، خیلی عالیه که میونش باهات خوب شد.

خیلی خوشحال بودم. دلیلش رو نمی‌دونستم.

از سر خوشحالی، الینا رو محکم بغلم گرفتم.

واقعا چرا من خوشحالم؟

ازدواج ما دروغی بیش نیست.

هر کی داخل افکار خودش گم شده بود.

صدای مادر، همه مون رو از فکر خارج کرد.

سرش رو به سمت بالا گرفت: آریا... امشب خانواده آرتا رو دعوت کنید.

چشم‌های همه مون چهار تا شد.

آریا هنگ کرده به مادرش نگاه می‌کرد.

مادر با محبت گفت: شنیدی پسر؟

آریا به سختی سری تکون داد: آره شنیدم.

با چشم‌هایش هم می‌خندید. قشنگ معلوم بود خیلی خوشحاله. حق هم داشت.

- حتما زنگ می‌زنم.

مادر که رفت؛ این دفعه من از سر خوشحالی الینا رو محکم بغلم گرفتم.

جیغ می‌کشیدیم و بالا پایین می‌پریدیم.

دست الینا رو گرفتم. با هم دور آریا می‌چرخیدیم.

صدای خنده هامون تا سر خیابان می‌رفت.

آریا دست به سینه نگاهمون می‌کرد.

انقدر چرخیدیم تا آخر سر آریا خسته شد و کلافه گفت: بسه... سرم گیج رفت.

ایستادم: خب گیج بره، به ما چه.

دستی به سرش گرفت: خب برید یک‌جای دیگه بچرخید.

زبونم رو در آوردم: نه می‌خوایم این‌جا بچرخیم.

آریا با لحن مهربونی گفت: واقعا تو برامون شانس آوردی. بخاطر تو الان مادرم با ازدواج این دوتا موافقت کرده.

ابروی بالاداد: وا چرا بخاطر من؟ مگه من با مادرتون حرف زدم راضیش کردم؟ نه من هیچ کاری نکردم.

همون طور که روی مبل می‌نشست گفت: نه منظورم این که برامون شانس آوردی.

آهانی گفتم و لبخندی زدم.

الینا با بی قراری گفت: خب پس چرا زنگ نمی‌زنی؟

گوشیش رو بیرون آورد و با لبخند گفت: خیلی خب الان زنگ می‌زنم.

گوشی رو روی آیفون گذاشت. بعد از چند تا بوق برداشت.

با صدای خسته‌ای گفت: الو!

آریا بر خلافش با انرژی گفت: الو سلام داداش.

- سلام چطوری آریا؟

آریا لبخندی زد.

- من خوبم داداش، شما چطوری؟ زن داداش خوبه؟

- خدارو شکر خوبیم.

آریا با شیطنت گفت: داداش مژده بده.

آرتا متعجب گفت: چی شده؟

آریا با لحن جدی گفت: داداش امروز مامان شما رو دعوت کرد خونه.

آرتا با بی حوصلگی گفت: چی؟ چی میگی آریا؟ ببین اصلا حوصله

شوخی ندارم.

این آریا از بس شوخی کرده، شده عین چوپان دروغگو.

آریا با خنده گفت: داداش شوخی کدومه، بخدا راست می‌گم.

آرتا جدی گفت: امکان نداره مادر همچین چیزی بگه. ازش بعیده.

- بهش بگو من یک مادرم و از یه مادر، هیچی بعید نیست.

صدای مادر باعث شد هر سه تامون به عقب برگردیم.

در حالیکه چشم هاش پر از اشک شده بود، گوشی رو از آریا گرفت.

رو به تلفن ادامه داد: یه مادر تحمل دوری از بچه هاش رو نداره. سه سال ازم دور شدی، این وسط زنت هم بی تقصیر نیست.

آرتا با جدیت همیشه گیش گفت: مادر جان، شما الکی این چند سال قضیه رو بزرگ کردید و نهالم هیچ تقصیری نداره.

اشک های مادر سرازیر شد.

بزور زبون باز کرد: امشب منتظرم.

آرتا با لحن آرومی گفت: خوش حالم، حتما میایم.

مادر گوشی رو به آریا برگردوند.

روی مبل کنار آریا نشست.

آریا با نگرانی گفت: مادر حالتون خوبه؟

لبخندی زد: خوبم، خیلی خوبم.

رو به من گفت: دخترم تو هم فردا شب خانواده‌ات رو دعوت کن. می‌خوام باهاشون آشنا بشم.

نفس تو سینم حبس شد. انگار اکسی‌ژنی برای تنفس نداشتم.

ترسیده به سمت آریا برگشتم.

با چشم هام به آریا اشاره می‌کردم که چی بهش بگیم.

با چشم هاش اشاره می‌کرد آروم باشم.

گوشیش زنگ خورد.

با عجله گوشی رو برداشت و بیرون رفت.

آره خب خودش رو نجات داد.

حالا من چه گلی به سرم بگیرم؟

مادر با نگرانی گفت: این چرا این‌جوری کرد؟

سری تکون دادم: من برم ببینم چی شده.

بدون اینکه فرصت حرف زدن به مادر بدم، با سرعت از پذیرایی بیرون اومدم و به سمت حیاط رفتم.

آریا روی تاب دونفره حیاط نشسته بود.

هنوز داشت با تلفن صحبت می‌کرد.

آروم رفته و کنارش نشستم.

تلفنش که تموم شد، به سمتم برگشت.

کلافه دستی به موهاش کشید: چیکار کنیم؟ به مامان چی بگیم؟

با بغض گفتم: بگیم پدرم من رو به قیمت پول فروخت. مادرم یه زن بیچارست. یا بگیم بی‌کس و کارم. آره این جوریه بهتره.

آریا با عصبانیت گفت: چی میگی؟ این حرف‌ها چیه؟ آروم باش حلش می‌کنیم.

قطرات اشکم جاری شد.

- چی رو حل می‌کنی؟ مگه نمی‌بینی مادرت میگه خانوادم رو دعوت کنم؟ بازم دعوا می‌کنه. الکی نمی‌گفت یه دختر بی‌کس و کار آوردی. حق داشت، من یه دختر بی‌کس و کارم.

آریا با جدیت تمام به چشم هام زل زد.

- تو بی‌کس و کار نیستی. تو من و داری. من هم نمی‌زارم دیگه کسی

این حرف رو بهت بزنه، حتی مادرم.

چنان جدی این حرف رو زد که بی‌اختیار لبخند زدم.

با دیدن لبخندم اون هم خندید.

با لحن اطمینان بخشی گفت: آروم باش، یه بهونه میارم.

اشک هام رو پاک کردم: ولی تا کی بهونه بیاریم؟

ابرویی بالا انداخت: تا وقتی به هدفمون می‌راسیم باید بهونه بیاریم.

نفس عمیقی کشیدم: آریا؟

سرش رو به سمتم چرخوند.

لب پایینم رو به داخل بردم.

- هی میگم چیزی در این مورد نپرسم؛ ولی نمی‌کنه. شما چرا انقد بیخیالید؟ چرا اصلا اقدام نمی‌کنید؟ اصلا می‌تونید چندتا دختر تو اون عمارت دارن عذاب می‌کشن؟ داره از دختر بودنشون سوء استفاده می‌کنه، شما چر...

حرفم رو قطع کرد: کی گفته ما کاری نمی‌کنیم؟ ما کار هامون رو آشکارا انجام نمی‌دیم.

معترض گفتم: حتی من هم نباید از کار هاتون خبردار بشم؟

چنگی به موهاش زد و با کلافگی گفت: من خودم گفتم که کسی چیزی بهت نگو، چون دلم نمی‌خواد دوباره روحیت ضعیف بشه.

ضربان قلبم بالا رفت. با نگرانی گفتم: مگه چی فهمیدید که این چوری میگی؟

دست هاش رو تو هم قفل کرد و نگاهش رو ازم دزدید: چیزی نیست.

من که خوب می‌دونستم داره دروغ میگه.

ابرویی بالا دادم: دروغ نگو، میگم چی شده؟

سرش رو به میله تاب تکیه داد.

- خب ما یکی از همکارهای دخترمون رو، به اون خونه فرستادیم. اون خبر رسانی می‌کنه.

با عصبانیت گفتم: دختر فرستادید؟ خبر هارم می‌راسونه؟ اون وقت من چیزی نمی‌دونم. من از هیچی خبر ندارم. اون دختر کیه؟

چشم هاش رو روی هم فشار داد.

- آروم باش. بهت می‌گم.

پوزخندی زد: اون دختر رو فرستادید تا حقایق رو بگو. یعنی من چیزی نگفتم؟

با کلافگی گفت: من که منظورم این نیست. تو چیزهایی که باید می‌گفتی رو گفتی. اون دختر اون جاست تا خبرهای جدید و اتفاقاتی که اونجا میوفته رو، بهمون خبر بده.

سعی کردم آروم باشم: خب حالا خبرهای جدید چیه؟

به چشم هام نگاه کرد و لب زد: قول میدی آروم باشی؟

با نگرانی سر تکون دادم.

- فقط بگو!

سرش رو پایین انداخت.

- اون ها سر مرگ و زندگی دخترها شرط بندی می‌کنند. تا بحال سه تا دختر رو کشتند.

از جام بلند شدم با عصبانیت گفتم: دخترها رو کشتند؛ اون وقت شما منتظر جشنی هستید که یه هفته دیگه برگزار می‌شه؟ شاید تا یه هفته دیگه دخترهای بیشتری رو بکشند.

با گریه سرم رو به طرفین تکون دادم.

- من دیگه نمی‌تونم آروم بشینم. واقعا نمی‌تونم. همه اون دخترها نابود می‌بندند. من قول برگشت دادم آریا، م
ی‌فهمی؟

به چشم‌هایی که هی پر و خالی می‌بندند چشم دوخت.

- همه چیز تحت کنترل مونه. داد نزن یکی می‌بندونه.

صورت‌م رو تو دست‌م گرفتم و دوباره نشستم.

با بغض گفتم: چرا من و نفرستادید؟ من به دوستانم قول برگشت داده بودم. باید خودم می‌رفتم.

با حرص گفت: فکر می‌کنی اگه تو با پای خودت می‌رفتی، کاری به کارت نداشتند؟ به استقبال می‌اومدند و م
ی‌گفتند بفرمایید دوشیزه، ممنون که برگشتید.

با پوزخند ادامه داد: نه خانوم، اون‌ها تو رو می‌گشتند. اون هم نه به مرگ عادی، تیکه تیکت می‌کردند. اصلا م
ی‌دونن این فرار تو چقدر به ضرر همه دخترهای اون جا تموم شده؟

اصلا میدونی بعد از اینکه فهمیدند تو فرار کردی، چند تا نگهبان به قتل رسید؟

می‌فهمی چقدر شرایط و برای دخترها سخت کردی؛ بطوری که جلوی هر اتاق یک نگهبان گذاشتند تا مبادا کاری
که تو انجام دادی رو، انجام بدن. می‌فهمی که با این کارشون، کار ما رو چقدر سخت کردند؟ اون وقت تو میگی
چرا بهم چیزی نگفتی. اینا رو می‌گفتم؟

با تعجب نگاهش می‌کردم. باورم نمی‌شد بخاطر من چندین آدم مرده باشند.

با هق‌هق گفتم: ببخشید، کاش همون روزای اول خودم رو می‌گشتم. کاش فرار نمی‌کردم و اجازه می‌دادم من ب
به اون مرد عرب بفروشه.

گریه‌ام شدت گرفت.

آریا انگار از گفته‌هاش پشیمون شد.

دستم رو آروم تو دستش گرفتم. همین باعث شد کل بدنم گر بگیره.

با لحن مهربونی گفت: این چه حرفیه میزنی؟ تو اگه فرار نمی‌کردی، ما هیچ وقت اون دخترهای گمشده رو پی
دا نمی‌کردیم. فقط یه کم دیگه صبر داشته باش. بهت قول میدم اون دخترها رو آزاد می‌کنم و به خانواده
هاشون برمی‌گردونم. تو دوباره پیش مادرت برمی‌گردی. بعد از دستگیری اون احمد و مادرش، پدر تو هم باید
حتما به سزای احساسش برسه. این ماموریت منه و مهم تر از همه، من بهت قول دادم. آریا هیچ وقت زیر قولش
نمیزنه.

دست هام رو ول کرد و لبخندی زد: حالا هم گریه نکن. بزار دوباره اون دختر شوخ رو ببینم. من این خانوم رو
نمی‌بناسم.

اشک هام رو پاک کردم: ممنون که کنارمی.

چشمان اشکی
نفس عمیقی کشید: همیشه هم کنارت می‌مونم.

با لبخند به سمت نهال رفتم.

- خوش اومدید.

نهال دستم رو گرم فشرد: خیلی ممنون عزیزم. خوبی؟

سرم رو کج کردم: مرسی من خوبم، تو چطوری؟

با ذوق گفت: من که عالی‌ام.

خندیدم: ایشالا همیشه این‌جوری باشی.

به سمت آرتا برگشتم: خوش اومدی.

ازم تشکر کرد.

به پذیرایی رفتیم و منتظر مادر نشستیم.

نهال با نگرانی گفت: بچه‌ها خیلی استرس دارم. می‌تارسم گند بزنم.

آرتا خندید: عزیزم آرام باش. چیزی نمی‌بشه.

نهال سری با استرس تکون داد.

بعد از چند لحظه، مادر وارد پذیرایی شد.

استرس من از نهال بیشتر بود.

مادر اول خیلی خشک داخل شد؛ ولی وقتی چشمش به آرتا خورد، همه غرورش پر کشید. همیشه وقتی بچه هاش رو می‌بینه این‌جوری می‌بشه.

اول به سمت آرتا رفت و با بغض گفت: خوش اومدی پسرم.

آرتا بلند شد و دستش رو بوسید: خیلی ممنون مادر جان، خوب هستین؟

مادر دستی به سرش کشید و محکم بغلش کرد: حالا که تو رو می‌بینم خیلی خوبم.

بعد از کلی بغل کردنش و حرف زدن، ازش جدا شد. به سمت نهال رفت. استرس تو صورتش و حرکاتش موج می‌زد. درکش می‌کردم.

با مهربونی دستش رو بوسید.

مادر لبخندی زد: خوش اومدی دخترم.

نهال هم متقابلا لبخند زد: خیلی ممنونم.

مادر سرش رو پایین انداخت.

- دخترم من باید برای خیلی چیزها و حرفایی که گفتم، از تو و عروس آریا معذرت خواهی کنم.

با شرمندگی گفتم: نه مادر جان، این حرف رو نزنید. شما بزرگترید.

نهال با تکون سر گفت: دل‌سا درست می‌گه، شما بزرگتری. خوب نیست معذرت خواهی کنید.

مادر چشم هاش پر از اشک شد: این‌جوری نگید. من خیلی رنجوندمتون. هر دو تون رو رنجوندم. می‌دونم گفته هام با معذرت خواهی درست نمی‌بشه، من فوقش چند سال دیگه زنده می‌جوام تو این چند سال یا بچه هام باشم. حلالم کنید.

از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم.

- مادر جون شما جای مادر منی، آدم نمی‌تونه با مادرش قهر باشه.

دستم رو فشرد و آرامم بغلم کرد: ممنون دخترم.

تو آغوشش آرامش گرفتم. یاد مادرم افتادم. چقدر دلم برای آغوشش تنگ شده بود.

عجیب بود که مادر در مورد خانواده‌ام دیگه صحبتی نکرد.

من و از بغلش جدا کرد و نهال رو بغل گرفت.

- من قدر شما رو ندونستم. عروس های به این گلی.

به نهال لبخند زدم. اون هم متقابلا لبخند زد.

مادر رفت و روی صندلیش نشست.

من هم سر جام که پیش آریا بود نشستم.

آریا لبخند مهربونی بهم زد که با لبخند گرمم جواب گرفت.

همه ساکت بودیم و از این لحظه کنار هم بودن لذت می‌بردیم.

اینکه فکر کنی جزء یه خانواده خوشبختی، چقدر حس خوبی داره!

دیشب شب عالی بود. مادر برامون از آلمان سوغاتی آورده بود. برای الینا چند دست لباس خریده بود.

چشمان اشکی
برای آریا و آرتا، کت و شلوار آورده بود.

برای من و نهال هم، یک ست طلا خیلی خوشگل آورده بود. الینا کلی اذیت کرد که چرا برای عروس هات طلا خریدی، برای دخترت لباس؟

مادر در جوابش گفته بود: اون ها عروسم نیستند. دختر های من هستند و چقدر که شب عالی بود.
الان هم تو ماشین آریا نشستم.

به جایی برای تمرین تیر اندازی میریم که من نمی‌تونم کجاست. آریا بهم نمیگه.

صدای آریا از فکر خارجم کرد: چته؟ تو فکری؟

سری تکون دادم: هیچی، به دیشب فکر می‌کردم.

لبخند محوی زد: هیچ وقت باورم نمی‌شد همچین روزی رو ببینم. از اون روزی که مادرم داداشم رو از خونه بیرون کرد دیگه...

نفس عمیقی کشید: بیخیال، مهم اینکه همشون گذشتند.

به بیرون نگاهی انداختم: آره خیلی خوبه.

با جدیت گفت: تو آماده‌ای؟

لبخندی زدم: من همیشه آماده‌م.

ابرویی بالا داد و ماشین توقف کرد.

به دور و بر نگاهی انداختم.

متعجب گفتم: آریا این‌جا دیگه کجاست؟ من و به جنگل آوردی؟

خندید: اومدیم تمرین.

دستی به شالم کشیدم: خب چرا این‌جا؟

سرش رو کج کرد: تو جای دیگه‌ای می‌بناختی؟

پوفی کشیدم: نه.

دستگیره در رو کشید و گفت: پس حرف نزن و پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم.

اسلحه‌ای به دستم داد. با ترس و لرز از دستش گرفتم.

سری تکون دادم که خندید.

- یعنی چی که می‌ترسی؟ این برای من اسباب بازی، باید تو هم به همین چشم نگاهش کنی.

با حرص گفتم: اسباب بازی که جون آدما رو می‌گیره؟

اسلحه‌ش رو تو دستش جا به جا کرد.

- جملت غلط بود. درستش اینه؛ اسباب بازی که جون آدم‌های پست رو می‌گیره.

دستی به لوله‌اش کشیدم: درسته!

باز به ژست جدیش برگشت.

- خب الان می‌خوام طرز گرفتن اسلحه رو یادت بدم؛ پس خوب به حرکاتم دقت کن. با دست راست اسلحه رو میگیری و دست چپت رو، زیر مچ دست راست می‌زاری. با این کار ننگه داشتنش راحت تره. یکم به جلو خم می‌شی، پای راست جلو، پای چپ یکم عقب تر قرار می‌گیره و ب...نگ.

با لبخند به حالت اول برگشت.

از بس که درگیر جذبش شدم، متوجه چیزی نبودم.

سرش رو یکم به سمت بالا برد: فهمیدی چی گفتم؟

فقط سری تکون دادم.

به اسلحه دستم اشاره کرد.

- خوبه پس امتحان کن.

تموم حرکاتش رو تکرار کردم. گاردش رو راحت یاد گرفتم؛ چنان هم سخت نبود.

به سمت ماشینش رفت و چند تا بادکنک باد شده، با چند تا قوطی شیشه‌ای بیرون آورد.

یکم دورتر از من، بادکنک‌ها رو به درختی آویزون کرد و قوطی‌ها هم، روی شاخه‌ای گذاشت.

اسلحه رو توی دستش چرخ می‌داد و گفت: خب حالا دقت کن چجوری نشونه می‌گیرم.

گارد رو گرفت. با دقت به دست‌هاش نگاه می‌کردم.

یکی از چشم‌هاش رو بست و دستش رو، روی ماشه فشار داد.

صدای کرکننده‌ای تو فضا پیچید.

چشمان اشکی
دستم رو روی گوشم گذاشتم.

- کر شدم.

دست هاش رو به داخل جیبش برد و آروم گفت: بزار صدا خفه کن بزارم.

اسلحه‌ام رو گرفت و صدا خفه کن رو گذاشت و دوباره به دستم داد.

همون کاری که انجام داد رو، انجام دادم. دستم رو روی ماشه فشار دادم. این دفعه صدایی ایجاد نشد؛ ولی متأسفانه من چیزی رو نشونه نگرفتم.

ابرویی بالا داد و متعجب گفت: واقعا زود یاد می‌گیری؛ ولی نشونه‌گیری خوب نیست. دوباره امتحان کن. بدون هیچ حرفی دوباره امتحان کردم.

باز نتیجه‌ای نگرفتم.

به قوطی شیشه‌ای اشاره کرد: اون رو بزن.

با دقت قوطی رو نشونه گرفتم. انگشت‌های لرزونم رو روی ماشه فشار دادم؛ ولی دریغ از نتیجه خوب.

آریا کلافه دستی به داخل موهایش برد و نگاهی بهم انداخت.

با قدم‌های محکم بهم نزدیک شد و پشت سرم ایستاد. دستم رو با اسلحه گرفت.

ضربان قلبم بالا رفت. کاملا تو بغلش بودم.

گرمای تنش باعث شد گرم بشم.

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

نگاهمون تو نگاه هم قفل شد. چشم هاش جذبه خاصی داشت. جذبه‌ای که من و می‌کشید.

این حالت و دوست داشتم. برخورد نفسش با پوستم و دوست داشتم.

اون همه نزدیکی و گرمای تنش رو دوست داشتم.

به سختی نگاهم رو از چشم هاش گرفتم.

دستم رو یکم بالا آورد.

- الان می‌خوام شلیک کنم. باید همه حواست رو به نشونه بدی!

تو دلم گفتم: تو من و این جوری بغل کردی، مگه می‌شه حواسم به نشونه باشه؟

نفس‌های داغش گردنم رو می‌بهوزوند.

چشمان اشکی
زمزمه کرد: آماده‌ای؟

فقط تونستم بگم: اهم.

انگشتش رو روی انگشتم گذاشت و... بنگ.

بادکنکی که نشونه گرفته بودیم ترکید. دستم رو ول کرد و ازم دور شد.

با ذوق کنترل نشده‌ای گفتم: باورم نمی‌شه! تونستیم.

خندید: می‌توننی! خب حالا تنهایی انجامش بده.

نفس عمیقی کشیدم: خیلی خوب.

دوباره نشونه گرفتم؛ ولی باز شکست خورد.

مثل بچه‌ها روی زمین نشستیم: آغا نمی‌شه. تنهایی نمی‌تونم. من بدون تو بلد نیستم.

دستی به صورتش کشید.

- می‌توننی! چون من باور دارم که می‌توننی. نباید انقدر زود شکست رو قبول کنی. شجاعتت تا همین جا بود؟

از جام بلند شدم و اسلحه رو محکم گرفتم.

بادکنک قرمز رنگی رو نشونه گرفتم. یکی از چشم هام رو بستم و ماشه رو کشیدم و بنگ...

از سر خوشحالی فریادی کشیدم.

- آخ جون... بالاخره تونستم.

با لبخند بهم نگاه می‌کرد: باید تمرین کنی.

- آریا؟ من الان تیراندازی رو یاد می‌گیرم؛ ولی هیچ وقت نمی‌تونم کسی رو بکشم.

لبش رو با زبون خیس کرد.

- من هم نمیگم کسی رو بکش؛ فقط تو مواقع ضروری زخمی شون می‌کنی؛ مثلاً دست یا پا رو زخمی می‌کنی.

آهانی گفتم.

سرم بدجوری درد می‌کرد؛ ولی نهال بیخیال نبود.

نالیدم: لطفاً بس کن.

موهای شقیقه‌ام رو محکم به سمت بالا کشید: ای بابا یکم تحمل کن. الان تموم می‌بشی.

با درد گفتم: خسته شدم. موهام رو نکش.

کمی رژ به گونه هام زد.

- انقدر غر نزن. خودم هم خسته شدم.

نالیدم: پس چرا تمومش نمی‌کنی؟

تکه‌ای از موهام رو به دستم داد تا نگاهش دارم: تموم نشده خانوم.

ساکت شدم و منتظر تموم شدن کارش موندم.

بالاخره بعد از این که کلی روی صورتم آرایش خالی کرد، ازم فاصله گرفت.

با ذوق بوسی روی دستش نشوند.

- دستم طلا با این کارم.

با کنجکاوای گفتم: این پارچه رو بردار! بزار خودم رو ببینم.

خندید: باشه تحمل کن.

با ناله گفتم: مگه تموم نشدی؟

لب هاش رو جمع کرد و با دقت نگاهم کرد. یکم جلو اومد و دستی به گونه‌ام کشید. عقب رفت و باز با دقت نگاهم کرد. لبخند رضایت بخشی

زد.

- فقط می‌خوام اذیتت کنم.

با بغض نالیدم: میگم سردرد دارم. می‌فهمی؟ الان هم خدا می‌دونه چی در انتظارمه؟

سری تکون داد: خیلی خوب.

پارچه سفیدی که روی آینه انداخته بود رو برداشت.

از شدت تعجب چشم هام چهار تا شده بود.

صورتم کاملا عوض شده بود. به چشم های سبزم، لنز مشکی زده بود. با آرایش های مختلف، چشم هام رو کشیده تر از چشم های خودم کرده بود. صورتم رو کشیده کرده بود. لب هام رو بزرگتر کرده بود و رژ قرمز و جیغی بهش مالیده بود. شکل بینیم رو به کل تغییر داده بود. گونه هام رو برجسته کرده بود.

واقعا دختری که تو آینه می دیدم رو نمی بیناختم.

نهال دست به سینه گفت: نگاه کردنت تموم شد؟

به سختی نگاهم رو از آینه گرفتم و به نهال دوختم.

با شگفت زدگی گفتم: کارت فوق العاده هست! باورم نمی بیه که این من باشم.

لبخندی زد.

- ممنونم! خب بلند شو. دیگه داره دیر می بیه.

از جام بلند شدم و به لباسم نگاه کردم.

رنگ لباسم هم مثل رژم، یه قرمز جیغ بود. پوزخندی زدم. تا خودم رو یکی از اون ها نشون بدم.

کمرش تنگ بود و از کمر به پایین، باز می بید و باتور های قرمز رنگ تزیین شده بود. یقه لباسم سنگ دوزی شده بود و اما بهترین بخش، کفش هام بدون پاشنه بود که لباسم روش افتاده بود. دیگه همه فهمیده بودند که من کفش پاشنه بلند نمی پوشم؛ البته بعد از اون ماجرا باید هم بفهمند.

چنان تو خودم غرق بودم که به کل زمان رو فراموش کردم.

نهال من و به خودم آورد.

- بسه آغا بیا بریم.

همراه هم از اتاق بیرون رفتیم.

آریا یه کت و شلوار سیاه رنگ با کراوات هم رنگش پوشیده بود.

موهاش هم مثل همیشه بالا داده بود.

مثل همیشه جذاب و خواستنی!

مدام به ساعت مچیش نگاه می کرد و کلافه دور خودش می چرخید.

یه لحظه نگاهش به نهال افتاد.

با کلافگی گفت: چی شد زن داداش؟ تموم نشدید؟ پس چرا نمیاید؟ دیگه داره خیلی دیر می بیه.

نهال خندید: یکم دیگه صبر کن! الان میاد.

نفس عصبی کشید و روی صندلی ها نشست. یعنی اصلا من و نشناخت؟

نهال آروم زیر گوشم گفت: نمی بیناستد، بزار منتظر بمونه.

با لحن خسته‌ای گفتم: دیگه واقعا دیر شده، میرم میگم.

نهال با شیطننت گفت: نه صبر کن، الان خودش می‌فهمه. هنوز حتی نگاهت هم نکرده.

با این حرف نهال، لحظه‌ای سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت.

با گنگی گفت: شما؟

بهش زل زدم و چیزی نگفتم.

از جاش بلند شد و با همون حالت مشکوک، به نهال رو کرد.

آرتا که داشت از بیرون می‌اومد، پس گردنی نثارش کرد.

- نشناختیش؟

آریا هنوز هم تو شوک بود.

آروم لب زدم: منم... دلسا.

با این حرفم ابرو هاش بالا رفت. سرش رو چند باری تکون داد و به چهره‌ام دقیق شد.

رو به نهال گفت: واقعا کارت عالیه!

نهال ممنونی گفت.

دوباره نگاهی بهم انداخت.

- اصلا شبیه خودت نیستی، محاله کسی بشناستت.

خندیدم: ایشالا که کسی نشناسه.

با لحن آرومی گفتم: چهره‌ی خودت قشنگ تر بود.

باز داغ شدم. مگه می‌شه آدم با دو کلمه این چنین گرمش بشه؟

دوباره نهال با اون نگاه‌های شیطونش، من رو مجبور کرد سرم رو پایین بندازم.

آرتا با جدیت گفت: می‌دونید چیکار کنید؟

آریا سری تکون داد: بله داداش می‌دونیم.

آرتا انگشتش رو به نشونه تاکید بالا آورد.

- شما باید سعی کنید، تو اتاق احمد و مادرش و تمامی اتاق‌های دخترها، دوربین و شنود بزارید که بتونیم از تک تک حرف‌ها و صحبت‌هاشون خبر دار بشیم تا برای روز دادگاه، هیچ کمبودی از طرف ما پیش نیاد.

آریا با دندون های جفت شده اش گفت: داداش من خودم این ها رو می دونم؛ نیازی به یادآوری نبود.
آرتا عصبی ابرویی بالا انداخت.

- من هم برای تو یادآوری نکردم، برای دلسا که نمی دونه باید چیکار کنه گفتم.

آریا کلافه گفت: من به دلسا هم، همه چیز رو توضیح دادم.

آرتا دستی به صورتش کشید: خیلی خوب، به سلامت.

از نهال و آرتا خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

آریا ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

آریا و آرتا چرا دعوا می کردند؟

رو به آریا گفتم: آریا چرا با داداش آرتا این جور حرف زدی؟

آرنجش رو روی شیشه گذاشت.

- چجوری؟

لبم رو خیس کردم: با عصبانیت.

سری تکون داد: چیز مهمی نبود.

ابرویی بالا انداختم: نبود؟

پوفی کشید و با صدای خش داری گفت: اون فکر می کنه خیلی از من بهتره. اگه از من بهتر بود، این مأموریت رو به اون می دادند؛ ولی الان این مأموریت منه و اون همش دخالت می کنه.

با لحن آرومی گفتم: اون می خواد کمکت کنه تا موفق بشی.

نگاه گذرایی بهم انداخت.

- من تو کارم به کمک هیچ کس نیازی ندارم.

نفس عمیقی کشیدم.

- باشه! الان وقت عصبانی شدن نیست.

یکم سکوت برقرار شد.

با لحن آرومی گفت: تو خوبی؟

نگاهم رو به سمتش چرخوندم.

چشمان اشکی
- آره! چرا می‌پرسی؟

همون طور که غرق جاده بود گفت: هیچی، همین جوری.

سری تکون دادم.

از جاده خارج شد و وارد یه جاده خاکی شد.

جاده خاکی که زندگی من رو تغییر داد.

ضربان قلبم بی دلیل بالا رفت. تاریک تاریک بود.

جاده با نور چراغ ماشین، روشن شده بود. یاد شب فرارم افتادم. اشک تو چشم هام جمع شد. چقدر اون شب ترسیده بودم.

هر لحظه به چراغ‌هایی که از دور روشن بودند، نزدیکتر می‌شدیم. هنوز هم باورم نمی‌بهد که بعد از اون فرار سخت، دوباره این‌چنین با خواست خودم برگردم. سرم رو به سمت آریا چرخوندم.

سرگرم رانندگی‌ش بود. همیشه موقع رانندگی جذبه خاصی داشت. انگار نگاه خیره‌ام رو احساس کرد که به سمتم برگشت.

تا چشم‌های غم زده‌ام رو دید، چشم‌های اون هم غمگین شد.

آروم گفت: یاد خاطرات بد افتادی؟

سرم رو به علامت تایید تکون دادم.

سرعت ماشینش رو کم کرد.

- نگران نباش، من هستم.

نمیدونم چرا؛ ولی هر وقت این حرف رو می‌زد، دلم به طرز عجیبی آروم می‌بهد.

آروم خندیدم: خیلی ممنونم که هستی.

ماشین که از حرکت ایستاد، قلب من هم از حرکت ایستاد. همون عمارت نحسی که یه سال پیش من رو به زور آوردند.

آریا پیاده شد و در سمت من رو باز کرد. با قدم‌های لرزوم پیاده شدم.

آریا آروم زیر گوشم گفت: خوبی دلسا؟ می‌تونوی بیایی؟ اگه نمی‌تونوی از همین جا بر می‌گردیم.

آب دهنم رو قورت دادم: نه بریم داخل.

دستش رو حلقه کرد و من دستم رو، آروم روی بازوش قفل کردم.

چشمان اشکی
عجب بازوهای سفتی داشت.

آروم به سمت در ورودی رفتیم.

کل عمارت چراغونی شده بود. سر تا سر دیواره ها رو با گل های زیبا، تزیین کرده بودند.

دختر های بد حجاب، همراه مرد ها می رقصیدند. حجاب خودم که از همه بدتر بود.

تو این عمارت نفرت انگیز، باید این چوری لباس پوشید.

آریا آروم زیر گوشم گفت: من و آریا صدا نزن. اسمم امیر، اسم خودتم فریده هست.

سری تکون دادم.

باز زیر گوشم گفت: لبخند بزن.

لبخند زوری روی صورتش رو می دیدم.

سعی کردم من هم مثل اون لبخند زوری بزنم.

نگاه هیز مرد ها رو حس می کردم.

خودم رو بیشتر به آریا چسپوندم.

چهره آشنایی باعث شد لرزش دستم شروع بشه. لباس سیاه بلندی با زرق و برق پوشیده بود.

با اون چشم های آرایش کرده اش، بین مرد ها ایستاده بود و مشروب می خورد.

آریا خیلی آروم گفت: انگار حالت اصلا خوب نیست.

چیزی نگفتم. رد نگاهم رو دنبال کرد و به خانم بزرگ رسید.

پوزخندی زد: اینه مادر ارباب؟

سرم رو به نشونه تائید تکون دادم.

دستم رو کشید.

- بریم یکم باهاش حرف بزنیم.

با قدم های آروم، بهش نزدیک شدیم.

به دست هاش نگاه کردم. چقدر که با اون دست هاش من و کتک نزده بود.

آریا جلو رفت و با لبخند به جمع سلام کرد.

رو به خانم بزرگ گفت: سلام بر بانوی بزرگ.

خانم بزرگ لبخند چندشی زد: تو باید امیر خان باشی درسته؟

سرش رو خم کرد: بله خودم هستم.

دستش رو جلو آورد تا آریا ببوسه.

حالم ازش بهم می‌خورد.

آریا خم شد و آرام دستش رو بوسید.

با این که می‌خواستم با دست هام خفش کنم، فقط به زور لبخند می‌زدم.

به سمت من برگشت. استرس سر تا پام رو گرفته بود. چنان با دقت نگاه می‌کرد که هر لحظه ممکن بود من و بشناسه.

ابرویی بالا داد: فریده خانم، عروس عدنان آغا؟

سرم رو تکون دادم و به سختی لب باز کردم: بله درسته! خودم هستم.

رو به آریا گفت: زنت خیلی آرومه، از این جور دخترها خوشم نیاد.

دستش رو مشت کرد و عصبی گفت: اتفاقا خیلی پر جنب و جوشه، فقط طول می‌کشه تا با محیط سازگار بشه.

خانم بزرگ لبخندی زد.

- مگه محیط چه مشکلی داره؟ این همه مرد خوشتیپ هستند.

آریا نفس عصبی کشید. رگ گردنش برجسته شده بود و نبض می‌زد.

یعنی روی من غیرتی می‌بشه؟

سعی کرد آرام باشه: ارباب کجاست؟

خانوم بزرگ چشمک زد.

دیگه از رفتار هاش حالم بهم می‌خورد.

به داخل عمارت اشاره کرد: اون تو اتاقشه، یکم دیگه پایین میاد.

آریا لبخند زوری دیگه‌ای زد.

- پس تا اون موقع، ما یکم بگردیم.

خانم بزرگ به صندلی‌ها اشاره کرد.

- آره برید خوش بگذرونید. تا موقع بازدید از دخترها خوش باشید.

آریا سری تکون داد و هدایتم کرد همراهش برم.

با صدای ضعیفی گفتم: آریا دارم خفه می‌بشم.

با نگرانی به سمتم برگشت: چرا چیشده؟ می‌جوایی برگردیم؟

سرم رو به طرفین تکون دادم.

- نه اصلاً!

دستم رو گرفت و روی صندلی‌های داخل حیاط نشوند. خودش هم کنارم نشست.

دستم رو داخل دستش فشرد.

- دل‌سا اگه واقعا ناراحتی، این‌جا نمی‌مونیم. می‌تونم درک کنم که چقدر سخته با پای خودت به این‌جا برگردی.

لبخند تلخی زد: تو نمی‌تونی درک کنی، چون تجربه نکردی؛ ولی من حالا که اومدم برنمی‌گردم.

- من تو رو تحسین می‌کنم.

لبخند زد؛ اما تلخ.

- تا وقتی تو باشی از کسی نمی‌ترسم.

لبخندی بهم زد.

- من همیشه کنارت هستم.

با التماس نگاهی بهم انداخت.

- لطفاً یکم لبخند بزن. می‌دونم تو این فضا، نفس کشیدن هم خیلی سخته چه برسه به خندیدن؛ ولی امشب سرنوشت سازه و یک قدم اشتباه ما، کل نقشه هامون رو به باد می‌ده، پس امشب رو نقش بازی کن. خصوصاً پی‌ش جلال.

فقط سرم رو تکون دادم. دستم هنوز داخل دستش بود. دلم نمی‌خواست دستم رو از دستش خارج کنم.

دختری با عشوه به سمت آریا اومد.

دستش رو روی شونه آریا گذاشت و خودش رو خم کرد تا بهتر صورتش رو ببینه.

آریا از شدت عصبانیت دستم رو محکم فشار داد.

با چشم هام آرومش می‌کردم.

دختر خودش رو بیشتر به سمتش خم کرد و با عشوه گفت: نمی‌خواهی همراهت رو عوض کنی؟

با دندون های کلید شدش غرید: برو دنبال یکی دیگه بگرد.

دختره با تعجب گفت: تا حالا ندیده بودم پسری من و رد کنه.

در حالی که از شدت خشم قرمز شده بود گفت: حالا که دیدی. برو.

دختره لب هاش رو جمع کرد: آخه چرا؟

با اون چشم های قرمزش، به چشم هاش زل زد: چون همراه خودم یه الماس.

دختره ایشی گفت و به سمت مرد دیگه‌ای رفت.

کم مونده بود بالا بیارم.

"همراه خودم یه الماس"

بی اختیار لبخندی زدم.

آریا عصبی گفت: به چی می‌خندی؟

خندم رو خوردم و نگاهی بهش انداختم.

چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد: نمی‌دونم امشب چجوری تموم می‌شه؟

لبش رو با زبون خیس کرد و انگشت اشاره‌ش رو به سمتم گرفت: ببین من دخترها رو رد می‌کنم؛ ولی فقط کافی
ه مردی نگاهت کنه، تا من چشم هاش رو از حدقه خارج کنم.

باز لبخندی بدون اختیار روی لب هام نقش بست. واقعاً روی من غیرتی می‌شه.

صدای آهنگ بالا تر رفت. خدمت کارها لیوان های نوشیدنی رو پخش می‌کردند.

آریا پوزخندی زد و یکم صدایش رو بلند کرد تا بشنوم.

- فکر می‌کردم این‌جا، مردها دخترها رو اذیت می‌کنند و دخترها هم خیلی مظلومند.

ابروی بالادادم.

- درسته، همین طوره.

با حرص گفت: پس حتما این دخترهایی که عشوه می‌لایزن رو من به این‌جا آوردم.

لبخند تلخی زدم و بهش نگاه کردم.

- این دخترها این‌جا مهمونند. دخترهایی که خریده شدند اصلاً این‌جوری نیستند. کم‌کم خودت می‌بینی.

سری تکون داد و چیزی نگفت.

از دور نیلوفر رو دیدم که نوشیدنی‌ها رو بین مهمون‌ها پخش می‌کرد.

با خوشحالی به پهلوی آریا ضربه زدم.

نگاهی بهم انداخت: چی شده؟

همون‌طور که نگاهم روی نیلوفر ثابت بود گفتم: اون دختره رو می‌بینی؟

گیج گفت: کدوم؟

با سر به سمتی که نیلوفر ایستاده بود اشاره کردم.

- همون که لباسش صورتیه و داره به بقیه نوشیدنی میده.

- خب می‌شناسیش؟

با لبخند گفتم: آره این نیلوفره، کم‌کم بقیه دخترها هم پیدا می‌کنم.

با جدیت گفت: تو قراره اون نامه رو به رویا بدی. یادت نره.

لب هام رو جمع کردم.

- اگه رویا پیدا نشد، می‌تونم به نیلوفر بدمش.

ابروهاش بالا رفت.

- نخیر... بجز رویا نباید به کسی اعتماد کنی.

سری تکون دادم.

نیلوفر نوشیدنی‌ها رو به سمت ما گرفت.

سرش پایین بود.

با علامت سر به آریا فهموندم من نمی‌خورم.

لب خونی کرد: حالا تو بردار.

نوشیدنی برداشتم که آریا هم برداشت.

نیلوفر رفت تا به بقیه هم نوشیدنی بده.

زیر گوش آریا گفتم: من نمی‌تونم بخورم.

با حرص گفت: من هم نمی‌تونم؛ ولی بگیر دستت تابلو نکن.

بدون حرف و نوشیدنی به دست، به مهمون‌ها خیره شدم.

کم کم همه به داخل خونه رفتند.

آریا متعجب گفت: چرا میرن داخل؟

لب هام رو جمع کردم: نمی‌دونم.

از جاش بلند شد.

- بیا ما هم بریم.

نوشیدنی‌ها رو روی میز گذاشتیم.

دنبال بقیه به داخل رفتیم.

همه توی سالن جمع شده بودند.

اطراف سالن رو پر از صندلی کرده بودند.

وسطش هم خالی گذاشته بودند. حتما برای رقصیدن بود.

خانم بزرگ با اون غرور همیشه‌گیش، به سمتمون اومد.

وقتی نزدیکمون شد لبخندی زد.

- شما برید صندلی‌های جلو بشینید. مهمونای مهم و خریدارهای واقعی اون‌جا می‌شینند.

آریا لبخندی زد: باشه ممنون.

رفتیم و روی یکی از صندلی‌هایی که خانم بزرگ نشون داد نشستیم.

کم کم کل صندلی‌ها پر شدند و همه‌ها ساکت شد.

اریاب با قدم‌های محکم و البته چشم‌های هیزش، وارد سالن

شد و روی صندلی بزرگ و تزئینی نشست. پاش رو روی اون یکی پاش گذاشت و گلوش رو صاف کرد.

آریا دم گوشم گفت: میکروفت رو باز کن.

آروم دست بردم و میکروفت خیلی کوچیکی که داخل گردنبندم بود رو به طور نامحسوسی باز کردم.

صدای بلند ارباب داخل سالن پیچید: همگی خیلی خوش اومدید. خودتون می‌دونید که امشب برای چه منظور ی این‌جا جمع شدیم. من قسط دارم چندتا از دخترهای زیبا رو معامله کنم که قطعا همتون خوشتون میاد. اول با رقصی زیبا، از رقص عمارت جشن و آغاز می‌کنیم. شروع کنید.

آهنگ رقص پخش شد. رقص دیانا بود.

چقدر که دلم برایش تنگ شده.

با اون لباس‌های لختی وارد شد.

مردها نگاهشون رو روی تک تک نقاط بدنش چرخ می‌دادند.

یاد رقصیدن خودم افتادم. چقدر که نگاه‌های هیز برام سخت و غیر قابل تحمل بود.

به آریا نگاه کردم. سرش رو پایین انداخته بود. چقدر این بشر مظلوم بود.

دیانا با بیخیالی و بدون توجه به جمع می‌رقصید. دیگه برایش عادی شده بود.

الان موقعیت خوبی برای انجام کارمون بود؛ چون همه سرگرم نگاه کردن به رقص بودند.

فکری به سرم زد. از یکی از دخترهایی که نوشیدنی پخش می‌کرد، نوشیدنی گرفتم.

آریا با تعجب نگاهم می‌کرد. فکر می‌کرد می‌خوام بخورمش.

نوشیدنی رو یکم داخل دستم جا به جا کردم و به لبم نزدیک کردم.

آریا عصبی آرنجش رو به دستم کوبید که باعث شد همون

اتفاقی بیوفته که می‌خواستم.

زیر گوشم غرید: دیوونه شدی؟ داری چیکار می‌کنی؟ می‌خواستی این کوفتی رو بخوری؟

آروم گفتم: نقشه بود. خواستم لباسم رو کثیف کنم تا بتونم داخل اتاق‌ها برم.

ابروه‌اش با خنده بالا رفت.

لباسم رو گرفتم و الکی ادای کلافه‌ها رو درآوردم.

دست یکی از دخترها رو کشیدم. با این‌که دستشویی رو بلد بودم، پرسیدم. اون هم راه رو نشونم داد.

بی سرو صدا از پله‌ها بالا رفتم.

همین که به سالن طبقه بالا رسیدم؛ به شدت به دختری برخورد کردم.

سرم رو که بلند کردم، عصبانیت‌م به خوشحالی تبدیل شد. رویا بود.

چشمان اشکی
سرش رو پایین انداخت.

- معذرت می‌جوام. جایی می‌خواستید برید؟

با لبخند گفتم: می‌خواستم لباسم رو تمیز کنم.

نگاهی به دور و بر انداختم. کسی نبود.

رویای به سمتی اشاره کرد: دستشویی اون...

حرفش رو قطع کردم.

- خودم می‌دونم دستشویی کدوم طرفه، باید باهات حرف بزنم.

گیج گفتم: با من؟ شما کی...

شخصی که از پشت سرم دیده بود، باعث شد حرفش رو قطع کنه. ضربان قلبم از شدت استرس، بالا رفت. با ترس و لرز به عقب برگشتم که با خانم بزرگ رو به رو شدم.

دیگه واقعا روح از بدنم جدا شد. یعنی حرف هامون رو شنید؟

خانم بزرگ با شکاکی گفتم: فریده، مشکلی پیش اومده؟

با تته پته گفتم: لباسم کثیف شد، نوشیدنی روی لباسم ریخت.

به رویا اشاره کردم: از ایشون دستشویی رو پرسیدم.

رویا سرش رو به معنی تأیید تکون داد.

خانم بزرگ با عصبانیت رو بهش گفتم: دختره احمق، مگه نمی‌بینی مهمونمون می‌جواد بره لباسش رو تمیز کنه؟ برو و براش تمیز کن. سریع!

رویا چشمی گفتم.

رو به من کرد.

- بفرمایید خانم.

خانم بزرگ از پله‌ها پایین رفت.

رویای همین‌طور سرش پایین بود. دستش رو کشیدم و به داخل یکی از اتاق‌ها بردم و در رو قفل کردم.

رویای با چهره ترسیده گفتم: هی! داری چیکار می‌کنی؟ تو کی هستی

؟

چشمان اشکی
دستم رو روی لبش گذاشتم.

- هیش... آرام باش! منم دلسا.

با گیجی لبش رو کج کرد: دلسا؟

سرم رو تند تند تکون دادم.

- آره دلسا، تغییر چهره دادم و با یه پلیس به این جا اومدم. این

نامه رو بگیر و بخونش. من وقت کافی برای توضیح ندارم. فقط کاری که ازت می‌خوام رو انجام بده.

دستش رو گرفتم و فشردم: همتون نجات پیدا می‌کنید.

رویا همچنان مشکوک نگاهم می‌کرد.

پا تند کردم و از اتاق خارج شدم.

همه چیز رو داخل اون نامه نوشته بودم. گفته بودم که کی قراره اون ها رو نجات بدیم. این هم گفتم که با امی
د آشنا شدم. چند تا شنود و دوربین هم داخل پاکت گذاشتم. باید تا می‌تونستیم علیه بشون مدرک جمع کنیم. هر
چند که شهادت من و چند تا دختر کافی بود؛ ولی باز کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه.

با سرعت به سمت اتاق ارباب رفتم.

در رو آرام باز کردم و به داخل رفتم. شنود رو زیر تخت جاسازی کردم و دوربین خیلی کوچیک رو، به در وصل
کردم. سریع بیرون رفتم. داخل اتاق خانم بزرگ هم گذاشتم.

تا جایی که می‌تونستم، داخل اتاق ها گذاشتم.

حالا که کارم رو به خوبی انجام داده بودم، به طبقه پایین برگشتم.

حس خیلی خوبی داشتم. کار پر استرسی رو با موفقیت انجام داده بودم.

همین‌که وارد سالن پایین شدم، آریا با نگرانی به سمتم اومد.

دوتا بازو هام رو گرفت.

- حالت خوبه؟ مشکلی پیش نیومده؟ کسی ندیدت؟ اذیتت نکردند؟

لبخندی به نگرانی‌ش زدم.

- نه نه خوبم، نگران نباش. انجامش دادم.

تو یه حرکت من و تو بغلش کشید.

چشمان اشکی
شوکه شده بودم.

زیر گوشش زمزمه کردم: چی کار می‌کنی؟

مثل من آرام گفت: ارباب بهت شک کرده.

قلبم از حرکت ایستاد. گرمای تن آریا بهم آرامش می‌داد. آرزو کردم زمان از حرکت بایسته و من تا ابد تو بغلش باشم؛ اما خیلی زود خوشیم تموم شد و من رو از بغلش جدا کرد.

ارباب به سمتم اومد. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم خودم رو عادی جلوه بدم.

با اون لبخند چندشش گفت: خانم زیبا! مشکلی که پیش نیومده؟

سرم رو به طرفین تکون دادم.

- نه مشکلی نیست؛ فقط لباسم کثیف شد که اون هم تمیزش کردم.

نرسیدم تمیزش کنم؛ خیلی هم معلوم نبود.

سرش رو تکونی داد.

- خیلی خوبه، پس برگردیم تا ببینم از کدومش خوشتون میاد.

با استرس گفتم: بله بریم.

رو به آریا با لحن حال بهم زنش گفت: امیر، زنت خیلی زیباست! دوست داری یک معامله کوچولو باهم بکنیم؟

صدای دندون قرچه آریا، قلبم رو لرزوند.

باز مثل هر دفعه سعی کرد خونسرد باشه.

- من اومدم خرید کنم، نکه بفروشم.

ارباب زیر خنده زد.

چندش! داشت حالم بهم می‌خورد.

با ته مایه های خنده اش گفت.

- اوم... راست میگی. پس بریم خرید کن که من می‌خوام بفروشم.

عوضی اون ها جون دارند.

همراه آریا به جای قبلیمون برگشتیم.

ارباب رفت و روی صندلیش نشست.

چشمان اشکی
وسط سالن دایره گرد و بزرگی، شبیه سکو گذاشتند.

دوباره میکروفن هامون رو روشن کردیم.

ارباب با دست، به انتهای سالن اشاره کرد.

دختری با صورت پوشیده و چادری وارد سالن شد.

تعجب تو چهره همه موج میزد؛ چون ارباب هیچ وقت دختر هارو پوشیده نمی فرستاد.

ارباب با صدای بلندی گفت: قیمت این رو چند می گید؟

یکی از مرد های جمع معترض بلند شد: چجوری روش قیمت بزاریم؛ وقتی جاییش معلوم نیست؟

ارباب خندید.

- به موقعش اندامش هم نشون می دیم. آروم آروم، اول بگید رو این چقدر قیمت می زارید؟

کسی جوابی نداد.

دختری رفت و چادر رو برداشت. لباس مجلسی بلند توری پوشیده بود که اندامش کامل نمایان شد؛ ولی هنوز چهرش پوشیده بود.

دوباره آریا سرش رو پایین انداخت.

یکی از مرد ها بلند شد: سی میلیون.

یکی دیگه بلند شد: پنجاه میلیون.

آریا دستش رو محکم به دسته صندلی فشار می داد. نمی توانست قبول کنه این چوری روی یک دختر قیمت می ا زارند.

بعد از سکوت جمع، روپوشش هم برداشتند. دختره رو نمی شناختم؛ ولی ترس داخل اون چشم های مشکیش موج میزد.

بغضم رو قورت دادم. کاش می توانستم کاری بکنم.

بالاخره بعد از کلی قیمت گذاری، به دویست و چهل میلیون، به مردی به اسم جبار فروخته شد.

اون هم به موقعش! آریا از تمام صورت های افراد داخل جمع، عکس برداری کرده بود.

اشک هام رو کنترل کردم. دلم خیلی برای دخترک می سوخت.

چندین دختر دیگه هم به همین شکل آوردند.

دیگه کم کم مهمون ها می رفتند.

سعی می‌کردیم بیشتر بمونیم و مدرک جمع کنیم؛ ولی فایده نداشت؛ برای همین ما هم تصمیم گرفتیم برگردیم. ارباب به سمتون اومد.

رو به آریا گفت: امیرخان! می‌پهنم دست خالی داری میری.

لبخند زوری زد: دخترها باب میل من نبود.

ارباب نگاه هیزی به سر تا پام انداخت.

- حداقل اون خانم خوشکله رو بده، من پول خوبی بابتش میدم.

آریا سینه‌ش رو سپرد و غرید: هی...

سریع به سمت خودم کشیدمش. داشت این لحظه آخری، همه چیز رو خراب می‌کرد.

نفس عمیقی کشید: من همسرم رو دوست دارم. نمی‌خوام عوضش کنم.

ارباب لبخندی زد: باشه پس! هر جور راحتی. دفعه بعد دخترهای بهتری معرفی می‌کنم.

آریا دستم رو کشید.

- خدا حافظ.

از عمارت بیرون اومدیم. آریا خیلی عصبی بود.

زیر لب گفت: دفعه بعد تو زندان می‌پهنمت مردک عوضی.

داخل حیاط دختری پشت درخت‌ها، اشاره کرد به سمتش بریم.

انگار آریا می‌پشناختش که بازوم رو کشید. پشت یکی از درخت‌های حیاط رفتیم.

چون تاریک بود کسی نمی‌دید. نگاهی به چهره دختره انداختم.

چشم ابرو مشکی، بینی عملی با لبایی باریک داشت. پوستش هم روشن بود.

با حالت سوالی، به سمت آریا برگشتم.

آریا به اون دختره اشاره کرد.

- دلسا ایشون سارا هستند، همون که گفتم فرستادیم تا اوضاع اونجا رو تحت کنترل بگیره و همچنین دختر دایی من هم هستند.

با تعجب رو بهش گفتم: پس چرا من ندیدمتون؟ از آشناییتون خوشبختم.

بدون توجه به من رو به آریا گفت: چی شد چیزی دستگیرت شد؟

آریا با خنده سری تکون داد: آره مدارک خوبی گیر آوردیم. همش به لطف دل‌سا بود.

دختره با نفرت نگاهی بهم انداخت.

این همون سارا ست که در موردش حرف می‌زدند؟

دلیل نفرتش از من چیه؟

سارا با دلخوری گفت: آریا جان اصلا من مهم نیستم؟ به من سخت نمی‌گذره؟ خوبم؟ چیزی لازم

دارم یا نه؟ نمی‌پرسی اصلا؟

آریا کلافه گفت: من می‌دونم تو از پشش بر میایی.

دستم رو گرفت و ادامه داد: ما دیگه بریم. نباید کسی ما رو با تو ببینه.

از اون جهنم یه بار دیگه جون سالم به در بردم.

سوار ماشین شدیم.

فکرم مشغول این بود که چرا سارا با من این‌جوری رفتار کرد؟

چشم هام بدجوری می‌بهوخت. به سختی یکی از چشم هام رو باز کردم.

این آریا هیچ وقت آدم نمی‌بشه. مگه مرض داره همیشه باید این پرده کوفتی رو کنار بزنه، تا نور

مستقیم به چشم من بخوره؟

همون طور که زیر لب غر می‌زدم، به ساعت نگاه کردم. ده صبح بود. خمیازه بلندی کشیدم و از جام بلند شدم. بعد از شستن دست و صورتم، در کمد رو باز کردم و یه مانتو کرمی با شلوار و روسری آبی، بیرون کشیدم و طبق معمول به طبقه پایین رفتم.

به همه صبح بخیر گفتم و نشستم.

الینا همون طور که داشت برای خودش لقمه می‌گرفت گفت: دلی جونم! امروز میایی بریم بازار؟

- چی می‌خوای بخری؟

با بی تفاوتی گفت: می‌گردیم لباس می‌خریم. چه می‌دونم؟ تو هیچ وقت برای خودت خرید نمی‌کنی، حتما

باید داداشم برات بخره. نهال هم ببریم.

سرم رو تکون دادم: باشه گلم می‌رایم.

آریا با لحن محکمی گفت: نخیر نمی‌راید!

الینا معترض نگاهش کرد: چرا نمیریم؟

آریا نگاهی به من انداخت.

- من امروز با دل‌سا کار دارم.

الینا باز با اعتراض گفت: کارت چیه؟ یعنی ضروریه؟

آریا کلافه ابرویی بالا داد: بله خیلی.

یعنی چی کار داره؟

نگاهی به من انداخت: اگه سیر شدی بریم.

از جام بلند شدم و با لحن آرومی گفتم: کجا بریم؟

همون‌طور که به سمت در خروجی می‌رفت گفت: بیا بهت میگم.

از مادر جون خداحافظی کردم.

رو به الینا گفتم: الی اگه بعد از ظهر بشه، اون موقع می‌رایم. الان ببینم آریا چی کارم داره.

الینا لبخند نازی تحویل داد و گفت: باشه عزیزم، راحت باش.

با خداحافظی از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدم.

باز خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: آریا چیزی شده؟

با بی تفاوتی گفت: سری به اداره می‌زنیم.

با تعجب گفتم: اداره؟ چرا من؟

نگاه گذرایی بهم انداخت.

- مگه چیه؟ یکم حرف می‌زنیم بعد میری.

پوفی کشیدم و با کلافگی گفتم: خب نمی‌دونم. اصلا چرا من پیام؟

نفس عمیقی کشید و دستی به لبش کشید.

- برای این‌که یه جمع بندی از کل چیزهایی که دستگیرمون شد رو بشنوی میریم؛ چون

فقط سه روز تا نابودیشون مونده.

ضربان قلبم شدت گرفت. با استرس گفتم: سه روز دیگه؟

لبخندی زد: بله، سه روز دیگه همه چیز تموم می‌بشه.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

استرس سر تا پام رو گرفته بود.

فقط سه روز دیگه، همه دخترها رو آزاد می‌کنیم.

با توقف ماشین سرم رو بلند کردم. رسیده بودیم.

هر دو پیاده شدیم و وارد اداره شدیم. اون‌هایی که درجه شون از آریا پایین تر بود، بهش احترام نظامی می‌کردند و آریا هم به کسانی که درجه شون از اون بیشتر بود، احترام می‌گذاشت.

آریا دری رو باز کرد و ازم خواست به داخل برم، خودش هم پشت سرم اومد.

تعدادی مرد و زن، با لباس فرم نشسته بودن که با و رود ما بلند شدند. به همه سلام کردم.

آریا رفت و قسمت بالایی میز نشست و از من خواست کنارش بشینم.

آروم رفتم و کنارش نشستم.

بعد از چند دقیقه، چند ضربه به در خورد و دایی آریا وارد شد.

همه به احترامش بلند شدیم. با دست هدایت کرد بشینیم.

روی صندلی کنار آریا که بالاتر از همه جمع بود نشست.

با لبخند گرمی به من نگاهی انداخت.

با صدای رسایی رو به جمع گفت: امروز برای بار اول، قرار با عضو جدیدی که هیچ درجه‌ای هم نداره؛ اما در عین حال باعث شده کل معماهای حل نشده ما حل بشه، جلسه رو شروع کنیم.

نفس عمیقی کشید و رو به در، با صدای بلندی گفت: مظفری... نقشه رو بیار.

پسر جوانی با کاغذ بزرگ داخل دستش، وارد اتاق شد و نقشه رو به سرهنگ تحویل داد و بیرون رفت.

سرهنگ کاغذ رو روی میز پهن کرد و بلند شد و شروع به توضیح دادن مشخصات خونه کرد.

وقتی کل نقشه خونه رو توضیح داد، رو به من و آریا گفت: شما دو تا مهمترین کار و انجام می‌دید. شما باید دخترها رو بی سر و صدا فراری بدید. همکارمون که اون‌جاست، شب قبلش به همه دخترها اطلاع میده.

یاد سمیه و امثال اون افتادم که از اوضاع اون‌جا کاملاً راضی بودن و اصلاً قسط ترک اوت عمارت رو نداشتند.

چشمان اشکی
با صدای نسبتاً آرومی گفتم: ببخشید که حرفتون رو قطع می‌کنم.

نگاهی بهم انداخت: نه دخترم بفرمایید.

یکم جا به جا شدم و لب زدم: بعضی از دخترها اصلاً قسط ترک عمارت رو ندارند و از اوضاع اون‌جا راضی هستند. امکان داره اگه این موضوع مصادره ما به گوششون برسه، به احمد جلال اطلاع بدن و همه نقشه هامون بهم بخوره.

سرهنگ که تموم مدت با تکون سر حرف هام و گوش می‌کرد، با تموم شدن حرفم زبونی به لب کشید و گفت: دخترم به موضوع دقیقی اشاره کردی. ما برای این موضوع هم فکر کردیم.

دخترم سارا با همه‌ی اون اسامی که تو داده بودی، حرف زده و خبر داره که چه کسی باهامون همکاری می‌کنه. سرم رو برای تایید حرفش تکون دادم.

سرهنگ ادامه داد: شما نصف شب، دخترها رو به سمت در خروجی هدایت می‌کنید. اون‌جا همکارامون...

نگاهی به سه تا زن داخل جمع انداخت و ادامه داد: دخترها رو سوار ماشین می‌کنند و فرداش، تحویل خانواده هاشون میدند و اما احمد جلال و مادرش...

نگاهش رو به سمت من و آریا چرخوند: دستگیری اون هارم به شما می‌بپارم. چون می‌تونم از پیشش برمیایید.

آریا با لحن محکمش گفت: ناامیدت نمی‌کنیم.

سرهنگ نفس عمیقی کشید: امیدوارم پسرم. خدا پشت ماست.

رو به جمع گفت: خب جلسه این‌جا تموم می‌شه. بعد از اتمام کار می‌بینمتون.

همه باهاش خداحافظی کردند و از اتاق بیرون رفتند.

آریا بلند شد و رو بهش گفت: دایی جان ما هم دیگه بریم.

سرهنگ نگاهی به من انداخت و رو به آریا گفت: پسرم صبر کن. حالا که دل‌سا هم همراهته، می‌خواستم در مورد قضیه‌ای باهاتون صحبت کنم.

ابرویی بالا انداختم. آریا دوباره سر جاش نشست.

آریا طبق عادت ابرویی بالا انداخت.

- بفرمایید دایی!

سرهنگ دستی به ریشش کشید و با لحن رسایی گفت: شما بعد از اتمام مأموریت، طلاق می‌گیرید درسته؟
ضربان قلبم بالا رفت.

چشم‌های غمگینم رو به آریا دوختم. طلاقمون رو یادم رفته بود.

آریا نگاهی بهم انداخت و رو به سرهنگ گفت: بله دایی، ما وقتی ازدواج کردیم بیست و چهار ساعت از
آشناییمون نگذشته بود. ما یه عقد یک ساله خونده بودیم؛ ولی اگه خدا بخواد و مأموریت سه روز دیگه با
موفقیت به اتمام برسه، ما هم طلاق می‌گیریم.

حتی فکر کردن به طلاق هم، برام سخت بود.

من نمی‌تونستم طلاق بگیرم، من بدون آریا نمی‌تونستم.

آریا سرش و پایین انداخت.

- دایی سارا ازم ناراحته؟

سارا؟

اون چرا ازش ناراحته؟

سرهنگ لبش رو با زبون خیس کرد و نفس عمیقی کشید.

- ناراحت که هست. خبر ازدواجت داغونش کرد. من همه چیز رو براش توضیح دادم؛ ولی باز حالش داغون تر
شد.

با گیجی گفتم: سارا چرا از ازدواج آریا ناراحت شده؟

سرهنگ سریع گفت: خب چون قرار ازدواج این دو تا گذاشته شده بود.

بی‌اختیار با صدای بلند و متعجیبی گفتم: چی؟

سرهنگ با گیجی گفت: نمی‌دونستی؟

با بهت سرم رو به طرفین تکون دادم.

آریا می‌خواست با سارا ازدواج کنه؟

چطور ممکنه؟ چرا به من نگفته بود؟

با صدای گرفته‌ای گفت: بله درسته!

سرهنگ بلند شد و دستش رو روی شونه‌ی آریا گذاشت: پسرم بهتره به این چیزها فکر نکنیم. الان مأموریت

چشمان اشکی

مون از هر چیزی مهم تره. من دیگه برم.

آریا با لحن گرفتار گفت: بله شما درست می‌گید. به سلامت.

سرهنگ لبخندی زد: پس خدا حافظ.

به سختی زیر لب خدا حافظی زمزمه کردم.

از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

بغض تو گلوم داشت خفم می‌کرد. باورم نمی‌شد آریا می‌خواست با سارا ازدواج کنه و ازدواج ما هم تا چند روز دیگه تموم می‌شد و جدا می‌شدیم.

چند قطره اشک از گونه‌ام سر خورد. سریع و دور از چشم آریا پاکش کردم؛ ولی اون دقیق

تر از این حرف‌ها بود.

سرش رو کج کرد: گریه می‌کنی؟

تند گفتم: گریه نکردم.

- صدات که دروغ نمیگه.

با بغض گفتم: تو می‌خواستی با سارا ازدواج کنی؟

عصبی شد.

- آره ولی بعد از ازدواج با تو، سارا خیلی از من ناراحت شده.

با تردید و ترس پرسیدم: دوستش داری؟

با مهربونی نگاهم کرد و پوزخند تلخی زد.

- بنظرت دوستش دارم؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و لبخند تلخی زدم.

- من از کجا بدونم؟ خب حتما دوستش داری که می‌خواستی باهاش ازدواج کنی.

لبش رو گزید و با پوزخند گفت: تو دنیا همه چیز به خواست خودت نیست، دقیقا مثل جدا شدن ما.

ضربان قلبم شدت گرفت. منظورش چی بود؟

اون هم مثل من دوست نداره جدا بشیم؟

یعنی ممکنه؟

چشمان اشکی
از جاش بلند شد: دیگه بریم.

لبم رو خیس کردم: منظورت چیه؟

با گیجی گفت: در چه مورد؟

با حرص گفتم: این که همه چیز به خواست خودت نیست، دقیقا مثل جدا شدن ما؟
چنگی به موهای زد و با کلافگی گفت: دلسا بیخیال شو، هر چی هم بگم چیزی عوض نمی‌شه.
نفسم رو حبس کردم.

- پس حداقل بگو، تو چرا دوست نداری با سارا ازدواج کنی؟

خیلی جدی گفت: چون دوستش ندارم.

با حرص گفتم: پس چرا می‌خواهی باهاش ازدواج کنی؟

عصبی گفت: دلسا داری خیلی سوال می‌پرسی.

بدون این که اجازه حرفی بهم بده، از اتاق بیرون رفت و من رو با کلی فکر تنها گذاشت.

پلک هام رو روی هم فشار دادم.

به من چه که ازدواج می‌کنه؟

عصبی از جام بلند شدم و دنبالش از در بیرون رفتم.

به سمت ماشینش رفتم؛ ولی داخل ماشین نبود. دور و بر رو نگاه کردم که چشمم بهش افتاد. بطری آبی روی صورتش گرفته بود. از سر و صورتش آب می‌چکید.

چشمش به من افتاد و سرش رو پایین انداخت.

کمی سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

بطری رو داخل سطل زباله انداخت و به سمت من اومد. بی سر و صدا، سوار شد.

نفس عمیقی کشیدم و سوار شدم.

با حوله کوچیکی که همیشه داخل ماشینش بود، موهای رو خشک کرد. ماشین رو

روشن کرد و راه افتاد.

سرم رو پایین انداختم و انگشت هام رو به بازی گرفتم: آریا؟

جوابی نداد.

چشمان اشکی

عصبی گفتم: چرا جواب نمیدی؟

با صدای گرفته‌ای گفت: چی می‌خوای؟

با دلخوری گفتم: من و به خونه نبر.

نفسش رو پر حرص بیرون داد: پس می‌خوای کجا بری؟

چرا اصلا نگاه نمی‌کرد؟

نفس هام از شدت عصبانیت تند شده بود: من و به خونه نهال ببر.

باشه‌ای گفت و مسیرش رو کج کرد.

دوست داشتم با نهال صحبت کنم. کنار خونه نهال توقف کرد.

بدون نگاه کردن بهم گفت: وقتی خواستی برگردی بهم زنگ بزن.

پوفی کشیدم: باشه خداحافظ.

با تردید گفت: دل‌سا؟

دستم رو دستگیره ماشین خشک شد و به سمتش برگشتم.

- بله!

دستی به سر و صورتش کشید و چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد.

بعد از مدتی آروم بازشون کرد. چشم هاش قرمز قرمز بود.

با نگرانی گفتم: چیزی شده؟

آب دهنش رو قورت داد: فقط می‌خواستم بگم... مواظب خودت باش.

من که می‌دونستم می‌خواست حرف دیگه‌ای بزنه.

لبخند غمگینی زدم: تو هم همین طور، خداحافظ.

نفس عمیقی کشید: به سلامت.

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم.

ایستادم و تا کامل از دیدم پنهون شد، نگاهش کردم.

خدایا! چه بلایی سرم اومده؟

چشمان اشکی
چرا انقدر دلم گرفته؟

گونه‌ی خیس اشکم رو پاک کردم و به سمت خونه نهال راه افتادم.

دستم رو روی زنگ فشار دادم.

نهال در رو روم باز کرد با خوشحالی گفت: وایی! خودتی دل‌سا؟ خوش اومدی عزیزم. بیا تو.

با دلی پر از غصه، وارد خونه شدم.

نهال با خوشحالی گفت: خوبی؟ چه خبرا؟

خیلی آروم روی مبل نشستم: من خوبم. تو خوبی؟

لبخند گرمی زد: حالا که تو اومدی خیلی خوبم. من برم یه چیزی برای پذیرایی بیارم، تو بشین.

رفت و بعد از چند لحظه، با سینی شربت به سمتم برگشت و کنارم نشست.

تشکری کردم و یکم از شربت رو خوردم.

انگار متوجه حال بدم شد که با نگرانی گفت: دل‌سا چرا انقدر ناراحتی؟ چیزی شده؟

سرم رو پایین انداختم و با بغض لب زدم: خبر داری سه روز دیگه اون‌ها رو دست گیر می‌کنیم؟

دستم رو گرفت و فشرد: بله خبر دارم. این کجاش بده؟ تو از کی منتظری که همچین روزی برسه.

با بغض گفتم: دلیل ناراحتی من این نیست.

یکم خودش رو خم کرد تا صورتم رو بهتر ببینه: پس چی شده؟ بگو راحت باش.

سرم رو بلند کردم و با چشم‌های لبا لب اشک بهش خیره شدم: من حتی نمی‌تونم این رو به خودم بگم. قبولش برام خیلی سخته.

نهال لبخند غمگینی زد: می‌تونم با من راحت باشی.

قطره اشکم رو با انگشت گرفتم و لبم رو از داخل گاز زدم: نهال من خیلی خوشحالم که چند روز دیگه میرم و همه چیز رو تموم می‌کنیم.

سرش رو بلند کرد: به امید خدا همه چی به خوبی و خوشی تموم می‌شه. سوال من اینه که چرا انقدر گرفته‌ای؟

با بغض گفتم: وقتی میگم همه چی تموم می‌شه، یعنی واقعا همه چی تموم می‌شه.

صورتم رو داخل دستم گرفتم.

باید حرفی که چند وقت بود از خودم پنهون می‌کردم رو به زبون بیارم.

چشمان اشکی

چشم هام رو بستم و لب زدم: من عاشق آریا شدم.

دیگه کنترل گریه ام دست خودم نبود.

نهال با مهربونی بغلم کرد: آخه عزیزم، این کجاش گریه داره دیوونه؟ همه عاشق می‌شند.

با گریه و بریده بریده گفتم: ولی ما بعد از اتمام ماموریت... جدا می‌شیم. من بدون آریا... بدون آریا چجوری زندگی کنم؟

بیشتر من و تو بغلش فشرد: من مطمئنم آریا هم دوست داره.

از بغلش بیرون اومدم و تند تند سرم رو تکون دادم: نه اون سارا رو دوست داره، اون عاشق سارا ست و می‌خواد با اون ازدواج کنه.

نهال متعجب گفت: کی این ها رو بهت گفته؟

اشک هام رو با انگشتم پاک کردم.

- امروز آریا با سرهنگ حرف میزد، در مورد این که بعد از طلاق ما سارا و آریا با هم ازدواج می‌کنند.

نهال لبخندی زد: تو که نمی‌دونی بخاطر چی ازدواج می‌کنند.

با همون بغضم گفتم: خب چون همدیگر رو دوست دارند.

سرش رو عقب کشید: نخیر... می‌خوایی اصل ماجرا رو بدونی؟

با کنجکاوی گفتم: مگه اصل ماجرا چیه؟

نفس عمیقی کشید: ازدواج سارا و آریا، از بچگیشون تعیین شده. آریا اصلا سارا رو دوست نداره؛ ولی اون نمی‌تونه روی حرف داییش حرفی بزنه.

پوزخندی زدم: می‌دونی ازدواج یعنی چی؟ اون اگه سارا رو دوست نداره، چطور می‌تونه باهاش ازدواج کنه؟

نهال باز دستم رو گرفت: چون اکه دایی برای آریا مثل پدرش بوده و نقش پدرش رو تو زندگیش داشته. آریا

هیچ وقت نمی‌تونه روی حرفش حرفی بزنه.

سرم رو داخل دستم گرفتم. این چه سرنوشت بی‌رحمیه؟

سرم رو بلند کردم و با بغض گفتم: نهال قول بده این حرف ها رو به کسی نمیگی.

اشک هام رو با انگشت پاک کرد و با لحن آرومی گفت: قول میدم. حالا هم خودت رو جمع و جور کن.

نفس عمیقی کشیدم: خیلی ممنون که گوش کردی.

لبخندی بهم زد: من می‌دونستم عاشقی، از حرکات معلوم بود.

سرم رو پایین نداختم. دیگه این سر پایین برام عادت شده بود.

نهال دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد

- چرا خجالت می‌کشی؟ من هم عاشق آرتا شدم. این خجالت داره؟

لبخند تلخی زدم: آرتا هم عاشق تو بود؛ ولی عشق من فرق می‌کنه.

نهال با حرص گفت: آخه تو از کجا می‌دونی؟ الکی الکی حرف می‌زانی.

خواستم بحث رو عوض کنم: بیخیال از خودت چه خبر؟ چی کار می‌کنی؟

لبخندی زد: والا این چند روز خیلی حوصله‌ام سر میره، دیروز با باران و دنیز و پروا رفتیم بازار یکم گشتیم. هی چی هم نخریدیم و برگشتیم.

سرم رو تکون دادم: الی امروز بهم گفت که به تو هم بگیرم، بریم بازار خرید داشت؛ ولی آریا گفت

کارم داره بعد نشد که بریم. الان بفهمه اومدم پیش تو ناراحت می‌شه.

سرش رو به علامت نه بالا برد: نه بابا چرا ناراحت بشه؟

لب هام رو جمع کردم و چیزی نگفتم.

لبخندی زد: راستی من برای نهار ماکارونی پختم. دوست داری؟

با خجالت گفتم: من نیومده بودم که برای نهار بمونم. فقط خواستم یکم باهات درد و دل کنم. چون دلم خیلی پر بود.

با حرص گفت: اول این که، چی میگی؟ باید برای نهار بمونی. دوم... برای درد و دل هم، هر وقت خواستی من هستم.

لبخندی زدم: خیلی ممنونم. داداش آرتا برای نهار میاد؟

سرش رو تکون داد: خیلی از روزها نمیاد و اداره می‌مونه. امروز یکی از همون روز هاست. ما تنهایی خوش می‌گذرونیم. بعد از نهار هم به الینا زنگ می‌زنیم.

به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

با ذوق گفت: حالا که تو یک راز رو بهم گفتی، من هم یه رازی رو می‌جوام بهت بگم.

خندیدم: مثل این بچه‌ها، حالا رازت چی هست؟

با خوشحالی گفت: حدس بزن.

با گیجی گفتم: نمی‌دونم.

دستی به شکمش کشید. اجازه تحلیل رو بهم نداد و محکم بغلم کرد: باورت می‌بشه؟ خیلی خوشحالم.

حالا که قضیه رو فهمیده بودم، بیشتر به خودم فشردمش و با ذوق گفتم: مبارکه عزیزم، خیلی خوشحال شدم. کاش می‌تونستم بگم دارم زن عمو می‌بشم.

دستی به کمرم کشید: داری خاله می‌بشی، خاله!

از بغلش بیرون اومدم و دستی به شکمش کشیدم: چند وقتشه؟

با همون ذوقش گفت: سه هفته.

سرم رو تکون دادم: داداش آرتا می‌دونه؟

سرش رو کج کرد: نه هنوز نگفتم. می‌خوام سوپرایزش کنم. شاید امشب بگم.

با ذوق گفتم: خیلی خوشحال شدم.

لبخند محوی زد: ولی لطفاً الان به کسی نگو. نمی‌خوام بفهمن.

نفس عمیقی کشیدم: باشه عزیزم، بهتره خودت بگی.

از جاش بلند شد: گرسنت نشده؟ بریم نهار بخوریم؟

من هم بلند شدم: آره بریم.

نگاهم روی یه مجلسی کرمی رنگ قفل شد. خیلی خوب بود.

با ذوق رو به نهال گفتم: نهال این رو بگیر. خیلی محشره!

ابرویی بالا انداخت: چرا خودت نمی‌گیری!

من دوست نداشتم پول آریا رو خرج کنم، چون الان هم خیلی بهش بدهکار بودم.

الینا لبخندی زد: راست میگه، به تو خیلی میاد.

سرم رو تند تند بالا انداختم: نه نه من نمی‌خوامش.

نهال لب هاش رو جمع کرد: ولی تو ازش خوشت میاد.

آهی کشیدم: من تازه لباس خریدم.

الینا معترض نگاهم کرد: این که دلیل نمی‌بشه لباس نخری. ما اومدیم خرید کنیم.

با خواهش گفتم: لطفاً اصرار نکنید.

چشمان اشکی
الینا با لبخند گفت: پس من می‌خرمش. بیاید بریم.

الینا لباس رو خرید.

همون طور که راه می‌رفتیم، اعلامیه‌ای توجه هم رو جلب کرد. روش نوشته بود "این مغازه به فروش می‌رسد"
چقدر دوست داشتم بخرمش و از طریق اون کسب درآمد کنم. کاش پول داشتم.

نهال متعجب گفت: به چی نگاه می‌کنی؟

رد نگاهم رو دنبال کرد: این مغازه خوبیه. بزرگ هم هست. دو طبقه ست. حالا تو چرا این جوری نگاهش می‌کنی
؟

لبخند تلخی زدم: هیچی، همین جوری خوندمش.

الینا باز با ذوق گفت: وایی! اگه این مغازه رو بخری می‌تونی توش لباس بفروشی، یا می‌تونی توش آرایشگاه
بزنی.

نچی گفت و ادامه داد: به درد آرایشگاه نمی‌خوره.

نهال خندید: تو می‌خواهی بخریش؟

الینا شونه‌ای بالا انداخت: نه بابا، حرف‌ها می‌زنی‌ها! من مغازه می‌خوام چیکار؟

با لبخند به پشت سر من اشاره کرد: بچه‌ها من برم پیش این دوستم، الان برمی‌گردم.
به پشت سرم چرخیدم، پیش دختری رفت و مشغول صحبت شد.

نهال یکم بهم نزدیک شد: دوست داری این‌جا رو بخری؟

آهی کشیدم: آره خیلی؛ ولی پول ندارم بخرم.

با بی‌خیالی گفت: آریا داره، از اون بگیر.

پوف کشداری کشیدم: چی میگی؟ من نمی‌تونم. خدا می‌دونه چقدر گرونه، من خیلی از پول آریا خرج کردم. دی
گه نمی‌تونم این رو بخوام.

نهال دستی به بازوم کشید: خوب چه اشکالی داره؟ الان قانوناً شوهرته و می‌تونه برات هر چیزی بخره.

سرم رو چرخوندم و لب‌هام رو جمع کردم: نهال جان، انگار چیزی رو نمی‌دونی، من نمی‌تونم از آریا بخوام...
با اومدن الینا حرفم قطع شد: ببخشید که منتظر تون گذاشتم. برگردیم؟ خیلی خسته شدم.

سرم رو تکونی دادم: من هم همین‌طور.

الینا رو به نهال گفت: نهال جونم تو هم بیا.

نهال چشمکی به من زد.

انگار می‌خواست حامله بودنش رو به آرتا بگه.

رو به الینا گفت: ایشالا یه شب دیگه، امشب نمی‌تونم.

الینا سرش رو تکون داد: باشه گلم، هر جور راحتی.

با خداحافظی سوار تاکسی که نگه داشته بود شد و رفت.

الینا به سمت من برگشت: پیاده بریم یا تاکسی بگیریم؟

لبخند آرومی زدم: پیاده بهتره.

قدم هاش رو با هام هماهنگ کرد: هر جور راحتی.

آریا خمیازه‌ای کشید: یکم بخواب تا سر حال باشی.

با نگرانی نگاهم رو به سمتش چرخوندم: خیلی استرس دارم. اصلا نمی‌تونم بخوابم.

پاش و روی پاش انداخت و با لجبازی گفت: خیلی خوب، پس من هم نمی‌خوابم.

یوفی کشیدم و معترض گفتم: تو چرا نمی‌خوابی؟ بخواب به من کاری نداشته باش.

باز با لجبازی ادامه داد: نمی‌خوابم. بخوابم که چی؟ تو تنها می‌هونی.

از این همه محبتش غرق خوشی شدم.

سرم رو به سمت بالا گرفتم.

- پس تا ساعت یک بیدار می‌هونیم.

لبخند محوی زد: حالا تا اون موقع چی کار کنیم؟

لب هام رو غنچه کردم: نمی‌هونم.

بعد از مکث کوتاهی گفت: دلسا...؟

حتی شنیدن اسمم از زیونش دل نشین بود.

با محبت گفتم: بله!

سرش رو پایین انداخت و بعد از نفس عمیقی که کشید، سرش رو بلند کرد: تو این مدت که با هم بودیم، من هی چو وقت ناخواسته دلت رو شکوندم؟

نگاهم پر از بهت و تعجب شد. بعد از این همه خوبی که بهم کرده بود، می پرسیه دلت رو شکوندم.

با بغضی که دلیلش رو نمی دونستم گفتم: آریا چی میگی؟ تو این همه به من خوبی کردی، الان می پرسی دلم رو شکوندی؟

لبخند آرومی زدم و ادامه دادم: هرگز دلم رو حتی تکونم ندادی.

تو دلم به حرفم خندیدم. آخه بد تکونش داده.

نفس آسوده ای کشید: خوشحالم که این رو می بینم.

با لحن گرفته ام گفتم: آریا می دونی؟ بعد از این که جدا شدیم برای من خیلی سخت می شه. من هم به تو و هم به الینا خیلی عادت کردم.

لبخند گرمی زد: برای من سخت تر می شه. تو شب و روزم بودی. خوشی ها، ناراحتی ها، تموم سختی هام. رفتنت برام خیلی سخت می شه.

چشم هام دوباره پر از اشک شد.

ادامه داد: ولی هم دیگه رو می بینیم درسته؟

نفس عمیقی کشیدم: اگه تو بخوایی چرا که نه.

لبخند مسخره ای زد: من چرا نخوام دیوونه؟

پوزخندی زدم: چه می دونم؟ تو باید الان از من بیزار باشی.

با عصبانیت گفت: من چی میگم، تو چی میگی.

با صدای تو دماغی گفتم: دلم برات تنگ می شه.

لبخند محوی روی صورتش نشست: من خیلی بیشتر؛ ولی هم دیگه رو می بینیم. تو میایی من میام. دوستیمون بهم نمی خوره.

قطره اشک افتاده روی گونه ام رو پاک کردم.

پوفی کشید: گریه نکن دیگه. من موندم چشم هات چرا خشک نمی شه.

خندیدم: نمی دونم.

ابرویی بالا انداخت: دنیا که به آخر نمی راسه اگه این جور می بخندی.

باز با لحن غمگینی گفتم: تو نباشی دیگه کی من و به خنده بندازه؟

لب هاش رو روی هم فشار داد و سرش رو کمی کج کرد: من هر روز زنگ می‌زنم، یه جوک می‌گم قطع می‌کنم. نظرت چیه؟

باز خنده به صورتم برگشت: عالیه!

نگاهی به ساعت انداختم. دوازده بود. هنوز یک ساعت مونده بود.

رو به آریا گفتم: ساعت الان دوازده‌به‌ت. یک ساعت مونده.

سرش رو خاروند: چقدر زود گذشت.

اوهومی گفتم.

آریا گوشیش رو برداشت و با اون مشغول شد.

من هم به تقلید از اون، گوشیم رو برداشتم. تقریباً نیم ساعت هم صرف اون شد. خسته شدم و با بی‌حالی گوش ی رو روی تخت گذاشتم.

از جاش بلند شد: دیگه کم کم حرکت کنیم.

متعجب بلند شدم: ولی هنوز نیم ساعت مونده.

دستی به موهاش کشید: آره ولی تا می‌راسیم تموم می‌شه.

چینی به ابرو هام دادم: سرهنگ گفت ساعت یک راه بیوفتید.

با لجبازی گفت: این‌جا کی رئیسه؟ من یا تو؟

ایش کشداری گفتم: باشه بابا رئیس... بریم.

کلمه رئیس رو غلیظ گفتم.

چشمکی زد: تیپ مشکی خیلی بهت میاد.

باز سرخ شدم و به ممنونی بسنده کردم.

نفس عمیقی کشید: اول من میرم. آروم بیا پایین کسی نفهمه.

باشه آرومی گفتم.

از اتاق بیرون رفت. جلوی آیینه ایستادم. تیپم کاملاً مشکی بود. یه پیراهن با شلوار جین مشکی پوشیده بودم.

یه کلاه پارچه‌ای مشکی هم سرم کرده بودم. کفش هامم اسپورت و مشکی بود. خلاصه که تنها نقطه سفید

بدنم، صورتم بود. آریا هم دقیقاً به همین شکل بود.

خیلی آرام در رو بستم و از پله ها پایین اومدم.

سعی می کردم روی تک پاهام راه برم تا کسی متوجه نشه.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

دوباره جلوی اون عمارت ایستاده بودیم.

تا اونجایی که می دونستم، سارا به همه نگهبان ها داروی خواب آور داده بود؛ پس خیالم از بابت این راحت بود.

آریا اسلحه مشکی رو به سمتم گرفت: این رو بگیر، بزار پشت لباسه.

ازش گرفتم و داخل کش شلوارم گذاشتم و پیراهنم رو روش انداختم.

آریا با جدیت به سمتم اومد و گفت: امروز دیگه باید از هر چیزی که یاد گرفتی استفاده کنی. باید زیرکانه عمل کنی.

سرم رو تکون دادم: خیالت راحت.

به نگهبان ها اشاره کرد: الان بقیه می راسند و تو خواب دستگیرشون می کنن.

این حرف رو زد و آرام از در ورودی داخل شد.

پشت سرش حرکت کردم.

اسلحه رو داخل دستش آماده شلیک گرفته بود.

از حیاط رد شدیم و وارد سالن شدیم. همه جا تاریک بود. آریا عینکی رو بهم داد.

با صدای آرامی گفت: این رو بزن. کمک می کنه تو تاریکی ببینی.

گرفتم و به چشمم زدم. از پله ها بالا رفتیم.

اگه از آریا جدا می بشدم، کارها سریع تر انجام می بشد.

آرام به سمتش برگشتم و گفتم: تو از سمت راست برو، من از سمت چپ.

معارضت گفت: نه جدا نمی بشیم. هر اتفاقی بیوفته، بهتره که باهم باشیم.

به آرامی گفتم: این جور کارمون سریع تر انجام می شه. قبول کن. این جور بهتره.

با استرس گفت: اگه بلایی سرت بیاد...

حرفش رو قطع کردم: من چیزی ام نمی شه.

چشمان اشکی
به چشم هام نگاه کرد: قول میدی؟

لبخند آرومی زدم: قول میدم.

آروم ازم دور شد.

اسلحه‌ام رو بیرون آوردم و از گلوله پرش کردم. داخل دستم به حالت آماده‌گرفتمش تا اگه کسی رو دیدم شلیک کنم.

قدم هام رو یکم تند کردم و به سمت اتاق رویا راه افتادم. در و باز کردم. رویا روی تخت نشسته بود. با دیدن من سریع از جاش بلند شد و بغلم کرد. محکم به خودم فشردمش.

با بغض گفت: چقدر دلم برات تنگ شده بود.

لبخند آرومی زدم: دل من هم تنگ شده بود. خوبی؟

با محبت گفت: من خوبم. تو خوبی؟

از بغلش جدا شدم و تند گفتم: من هم خوبم. باید سریع عمل کنیم. بقیه دخترها رو آماده کردی؟

تند تند سرش رو تکون داد: آره آره، همه چیز تمومه.

با خوشحالی گفتم: خیلی خوبه، پس زودتر بریم.

رویا برای بار آخر نگاهی به اتاقش انداخت و در رو آروم بست.

اول رفتیم طرف اتاق دیانا؛ وقتی من و دید محکم بغلم کرد. کلی هم دیگه رو بوسیدیم.

پنج تا از دخترها رو همراهم آوردم. جلوتر از همشون، همراه با سلاح حرکت می‌کردم. استرس هر لحظه بیشتر بهم غالب می‌شد.

از حیاط هم بیرون اومدیم.

به سمت دخترها برگشتم: برید سوار ماشین پلیس‌ها بشید. من بقیه رو هم میارم و بر می‌گردم.

رویا با ذوق گفت: امید هم اون جاست؟

لبخند غمگینی بهش زدم

- برو عشقت اونجاست.

دستی به بازوم کشید: مطمئنی کمک نمی‌جوایی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم: آریا هست. برو پیش عشقت.

با این حرفم قدم تند کرد و به سمتی که امید منتظر ایستاده بود دوید.

نایستادم تا ببینم چجوری به عشقش می‌راسید، چون نگران عشق خودم بودم. خبری ازش نبود.

سریع به داخل عمارت برگشتم.

همون‌طور آرام و با احتیاط قدم برمی‌داشتم.

یه لحظه صدای خش‌خش داخلی داخل گوشم پیچید. از حرکت ایستادم و با اعتیاد به اطراف نگاه انداختم. چون تاریک بود، اگه هر کسی هم بود من و نمی‌دید.

چشمم به یکی از نگهبان‌ها افتاد. گلدونی دستش بود و می‌خواست با اون به من ضربه بزنه.

تو یه حرکت خیلی سریع گلدون رو گرفتم و با ضربه محکمی که به پهلوش زدم، زمین انداختمش.

صدای ناله و فریادش قاطی شده بود.

محکم دستم رو روی دهنش گذاشتم.

باید هر جوری بود بی‌هوشش می‌کردم.

سوزشی داخل دستم پیچید. لعنتی گازم گرفت.

پاش رو بلند کرد که سریع خم شدم و همون‌طور که خم بودم، تند یه ضربه دیگه به پهلوش وارد کردم. اسلحه‌ام رو با تمام قدرتم به سرش کوبیدم. با این حرکتش شل شد و افتاد. چند سیلی به صورتش زدم. انگار بی‌هوش شده بود.

تند تند نفس می‌کشیدم. تند به اطراف چرخیدم. هیچ‌کسی نبود. این خیلی مشکوک بود.

بازوهای نگهبان رو گرفتم و به داخل یکی از اتاق‌ها کشیدم. در اتاق رو قفل کردم.

این احمد عوضی یعنی هنوز متوجه چیزی نشده؟

پنج تا دیگه از دخترها رو پایین بردم.

وقتی به پایین رفتم، داداش آرتا بهم گفت که آریا همه دخترها رو بیرون آورده و منتظر من ایستاده. تمام دخترها ازم تشکر می‌کردند و برام آرزوی موفقیت داشتند. حس فوق‌العاده‌ای داشتم. بی‌درنگ از پله‌ها بالا رفتم.

می‌خواستم به سمت راست برم. اتاق احمد سمت راست بود و اتاق مادرش هم به اتاق خودش چسپیده بود.

یهو از پشت سرم، شئی سردی به سرم خورد.

بدنم یخ بست.

با اعتیاد و ترس به عقب چرخیدم. با دیدن آریا ترسم پر کشید و جاش رو به خوشحالی داد.

آریا اسلحه رو پایین آورد و نفس آسوده‌ای کشید: تویی؟ حالت خوبه؟

بی اختیار بغلش کردم. تند سرم رو به سینش چسپوندم و دست هام رو دور کمرش حلقه کردم.

زمزمه کردم: من خوبم. حالت خودت چطوره؟

دست هاش رو بالا آورد و من و بیشتر به خودش چسپوندم. ضربان قلبم به بیشترین سرعت تپیدن رسیده بود.

تموم استرس های چند دقیقه پیش، با در آغوش کشیدنش پر کشیده بود.

با یادآوری احمد، سریع از آغوشش بیرون اومدم: بریم اصل کاری هام دستگیر کنیم.

همون طور که به چشم هام زل زده بود آرام گفت: بریم.

پشت در اتاق احمد جلال ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم. اسلحه هامون رو جلومون گرفتیم. آریا با لگد در رو باز کرد.

صحنه جلوی چشمم غیر قابل باور بود.

هیچ کس داخل اتاق نبود. آریا بی درنگ به سمت اتاق خانوم بزرگ رفت.

داشتم به گریه می‌افتادم.

با عصبانیت فریاد زد: لعنتی...

عصبی اسلحه رو به زانوش کوبید و دستی به موهاش کشید: فرار کردن. عوضی...

به سمتم برگشت: حالا چیکار کنیم؟

سرم رو تند تکون دادم. باید من شجاع می‌هوندم.

لبم رو گاز زدم: نمی‌تونن جای دوری رفته باشند. باید سریع بریم. می‌تونیم.

با این حرفم سریع به سمت لب تاپی که روی تخت بود رفتم. فلشی رو بهش وصل کرد و لب تاپ رو

روشن کرد.

صدای وحشت زده خانم بزرگ پخش شد: ببین باید سریع واسمون بلیت جور کنی. ما باید فرار

کنیم. پلیس محاصرمون کرده.

پرواز کانادا... ساعت چهار و نیم حرکت می‌کنه. خیلی خب تو بلیت ها رو...

آریا صدا رو قطع کرد.

با سرعت از اتاق خارج شد. فریاد زد: بدو دلسا... هنوز وقت

داریم. بیست دقیقه وقت داریم. بدو...

پا تند کردم و با تمام توانم دویدم.

سوار ماشین شدیم و بدون توجه به سوالات بقیه راه افتادیم.

هر لحظه سرعت ماشین بالاتر می‌رفت. فقط از فرار اون کثافت‌ها می‌ترسیدم.

با بی‌قراری به داشبورد کوبیدم: آریا تند تر... نباید از دستشون بدیم. زود باش تورو خدا.

اگه فرار کنند خودم رو نمی‌بخشم.

عصبی به فرمون ماشین ضربه می‌زد و سرعتش هر لحظه بالاتر می‌رفت.

ماشین و تو فرودگاه متوقف کرد.

فقط هفت دقیقه تا پرواز مونده بود.

با گیجی اطراف خودم می‌چرخیدم: ما تو هفت دقیقه، چجوری پیداشون کنیم؟

آریا با بی‌قراری پا تند کرد و شروع به دویدن کرد: می‌تونیم لعنتی بهشون... می‌تونیم.

خدایا! خدایا! تو کمک کن.

با دیدن یه چهره آشنا؛ بی‌درنگ به سمتش دویدم.

آریا هم به دنبال دوید.

با تمام قدرتم از پشت بازو رو کشیدم.

دستش رو پیچوندم و به خودم چسپوندم.

ارباب رو دیدم که با تمام توانش می‌دوید.

فریاد زدم: آریا...

آریا به سمتش دوید. با چشم‌های نگرانم رفتنش رو دنبال می‌کردم. بعد از مدتی بین جمعیت گمش کردم.

خانوم بزرگ زیر دستم تقلا می‌کرد و داد می‌زد: دختره نمک‌شناس. تو نون و نمک ما رو

خوردی.

ضربه‌ای از ته دلم و با تمام قدرتم به پاش وارد کرد که پخش زمین شد.

روی زمین نشستم و اسلحه‌ام رو روی سرش گذاشتم.

مردم با دیدن اسلحه جیغ می‌کشیدند و از ما فاصله می‌گرفتند.

اسلحه‌ام رو به سرش فشار دادم و فریاد زد: می‌پینی؟ دنیا چرخید و حالا تو زیر دست من افتادی. زنیکه عوضی... آخه از آزار دخترها، چی بهت می‌رسانید؟

فشار اسلحه رو بیشتر کردم و غریبم: چی می‌رسانید؟

تقلا می‌کرد و هرچی به زبانش می‌اومد رو بارم می‌کرد.

دلم می‌خواست اول با چاقو تیکه تیکه‌اش کنم بعد تیکه هاش و بدم به لاشخورا؛ ولی نمی‌خواستم دستم رو به خون کثیفش آلوده کنم.

روی قفسه سینه‌اش نشستم و دستم رو روی گردنش فشار دادم. باید یه جوری نفرتم رو خالی می‌کردم.

با فریاد غریبم: آخه تو هم آدمی؟ از آزار اون دخترهای بی سرپناه چی بهت می‌رسانید؟ پیرزن تو یه پات دنی است، یه پات لبه گور، آدم نیستی.

با نفس نفس نالید: پول... پول می‌رسانه... پول...

گردنش رو ول کردم. تند تند نفس گرفت.

این دفعه موهاش رو گرفتم: دیگه می‌فرستمت زندان، تا بفهمی برای بقیه زندان درست کردن یعنی چی. تو رو باید تیکه تیکت کنند؛ ولی باز هم برات کمه. شیطان، تو فقط یه شیطان.

با تموم شدن جمله‌ام، دو اسلحه همزمان به سمتم گرفته شد.

هر دو ماسک داشتند. دیگه مرگ برام اهمیتی نداشت.

یکی از اون نقابی‌ها گفت: اگه خانوم بزرگ رو ول نکنی، خودم می‌کشم.

باید سریع کاری می‌کردم. آرام از قفسه سینش پایین اومدم و گردنش رو گرفتم.

رو به دوتا نقابیه گفتم: اسلحه هاتون رو زمین بزارید. اگه همکاری کنید جرمتون کمتر می‌بشه.

یکی شون اسلحه رو بیشتر بهم نزدیک کرد و با عصبانیت غریبم: میگم خانم بزرگ رو ول کن.

سرم رو کج کردم: یادتون باشه خودتون خواستید.

وقتش بود دلسا خفته درونم رو بیدار کنم.

اسلحه رو تو یه حرکت سریع از روی سر خانم بزرگ برداشتم و به سمت پای یکی شون شلیک کردم و تند اسلحه رو به سمت خانم بزرگ برگردوندم. اون نقابیه به زمین افتاد. ناله‌های بلندش کل فضا رو پر کرده بود.

درد خیلی بدی رو تو ناحیه کتفم حس کردم. انگار قطعش کرده بودن.

تیر خورده بودم. خانم بزرگ فرصت رو غنیمت شمرد و سریع از دستم فرار کرد. بخاطر درد شدید بازوم، همه چیز جلوی چشمم سیاه شد.

زیر سیاهی پلک هام، آریایی رو دیدم که احمد رو دنبال خودش می‌کشید.

پسری که داشت با خانم بزرگ فرار می‌کرد رو نشونه گرفتم و به پاش شلیک کردم.

باید بی‌خیال درد شدیدم می‌بندم. اون‌ی که اول بار بهش شلیک کرده بودم، دستش رو می‌کشید تا به اسلحه‌اش برسه. از جام بلند شدم و با پام ضربه محکمی به دستش زدم.

فریادش به هوا رفت. دوباره پام رو بالا بردم و تند ضربه‌ی دیگه‌ای به سرش زدم. از حال رفت.

آریا احمد رو به سمت پرت کرد و فریاد زد: این و بگیر تا برم مادرش رو بیارم.

با بی‌حالی لبخندی به صورت عرق کرده‌اش زدم. آرتا با قدم های بلند نزدیک شد و به احمد دستبند زد. حواسش به زخم من نبود؛ من هم بهتر دوستم چیزی نگم. اون دو تا نقابیه هم دستگیر شدند.

الان فقط خانم بزرگ مونده بود. اصلا به سنش نبود، خیلی پراورزی بود. روی زمین نشسته بودم و از درد دستم نالیدم. می‌دونستم آریا از پس اون زنیکه بر میاد. همین طور هم شد.

از جام بلند شدم. از دور بهم نزدیک شد.

خانم بزرگ رو به سمت انداخت. محکم با دستم گرفتنش. به سمت آریا برگشتم و لبخند عمیقی زدم. اون هم لبخند گرمی زد.

محو نگاه کردن به آریا شده بودم و داخل اون سیاهی گم شده بودم.

حواسم به هیچ چیز و هیچ کس نبود. حتی به خانم بزرگی که باید می‌گرفتمش.

از بی‌حواسیم استفاده کرد و تند بازوم رو گرفت و من رو جلوی خودش قرار داد. این بار نوبت نمایش اون بود.

اسلحه‌ای رو از زیر لباسش بیرون آورد و روی پیشونیم گذاشت.

بدنم یخ بست. لحظه‌ای همه جا تو سکوت فرو رفت.

چنان محکم دستم رو گرفته بود که دیگه کنترلی روی اشک هام نداشتم.

آریا نگران تر از همیشه بود.

با عصبانیت فریاد زد: اسلحه‌ات رو روی زمین بزار.

خانم بزرگ غرید: ولم کنید. بزارید برم.

آریا سرش رو آرام به طرفین تکون داد.

با بغض گفتم: نه آریا... به حرفش گوش نده. ولش نکن.

اشک رو داخل چشم های آریا دیدم. برای اولین بار چشم هاش رو خیس شده دیدم.

قلبم تیکه تیکه شد. همه جا رو سیاه می دیدم. درد دستم هر لحظه بیشتر می بشد.

دست خانم بزرگ غرق خون من شده بود.

آریا دست هاش رو جلو آورد و با نگرانی گفت: دلسا رو ول کن.

خانم بزرگ فشار اسلحه رو روی پیشونیم بیشتر کرد.

نالیدم: ولم کن عوضی. لعنت به تو.

پوزخند صدا داری زد: ولت کنم؟ تو نمک شناس باید بمیری.

آریا نگاهش روی دستم قفل شد. چهره اش نگران تر از قبل شد. چیزی نگفت تا مبادا خانم بزرگ چیزی بفهمه؛ ولی اون خیلی وقت بود که فهمیده بود.

آریا دست هاش رو به نشونه تسلیم بالا برد.

سرم رو به طرفین تکون می دادم. نای حرف زدن نداشتم.

با بغض مردونه ای گفت: دلسا رو ولش کن.

با نفس نفس گفتم: آریا داری چی کار می کنی؟ تو رو خدا آریا، التماس می کنم این عوضی رو ول نکن.

با همون صدای خش دارش گفت: من نمی توانم تو رو از دست بدم.

خانم بزرگ من و با قدرت به زمین انداخت.

همین که خواست فرار کنه، دور تا دورمون رو پلیس محاصره کرد.

آریا به سمتم اومد و کنارم زانو زد. سرم رو به سینه اش چسپوند و زمزمه کرد: حالت خوبه؟

دستم سالم رو دور کمرش حلقه کردم: خوبم.

بوسه ای سرشار از محبت رو روی موهام نشوند.

لبش رو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت: دوست دارم. من عاشقت شدم دلسا.

برای اولین بار ضربان قلبم نه از روی ترس، بلکه از روی خوشی بالا رفت.

گیج حرفی که زده بود بودم. واقعاً دوستم داره؟

به کل درد بد دستم رو فراموش کردم.

سرم رو بلند کردم و به چشم هاش خیره شدم.

انگار که تو دنیا، فقط من بودم و اون. اصلا مهم نبود که کلی پلیس اطرافمون بودند.

حتی ندیدم که آرتا چجوری به اون زنیکه دستبند زد. حرف های موقع رفتن خانوم بزرگ هم نشنیدم.

تو دنیای خودم غرق شدم. داخل سیاهی چشم هاش...

سرم رو به گودی گردنش فرو کرد و چشم هام رو بستم: آریا من بی تو می میرم.

لبخند خسته ای زد و دوباره بوسه ای روی موهام کاشت: من هم می میرم.

سریع من و از خودش جدا کرد و رو به همکار هاش با نگرانی گفت: کسی پارچه ای همراهش نیست؟

یعنی پارچه رو برای چی می خواد؟

یکی از خانم ها جلو اومد و پارچه سفیدی رو به آریا داد.

سریع پارچه رو گرفت و محکم به بازوم بست. خون زیادی از دستم رفته بود.

آروم زمزمه کرد: درد داری؟

سرم رو بالا پایین کردم.

از زمین بلند شد، من هم بلند شدم. سرهنگ ایستاده بود و به ما نگاه

می کرد. نگاه پر از نفرت سارا رو می دیدم.

دایی جلو اومد و نشانی به لباس آریا و یکی هم به لباس من وصل کرد و احترام نظامی گذاشت.

لبخندی زد: کشورمون بهتون افتخار می کنه.

رو به آریا گفت: آریا تو برای بار سوم، مأموریتت رو با موفقیت انجام دادی. تو باعث افتخار من هستی.

با آریا ادای احترام کردیم. آریا تشکر کرد.

سرهنگ رو به من با مهربونی گفت: دخترم سریع به بیمارستان برو، تا زخمت رو درمان کنند.

پلک هام رو باز و بسته کردم: چشم حتماً میرم.

بقیه با خداحافظی از ما، سوار ماشین شدند و رفتند.

نگاهی به آریا انداختم. ازش خجالت می کشیدم.

چشم هام رو آرام باز کردم. دستم داخل دستش بود. این اوج آرامش من بود.

دست آزادش رو، بین موهام به نوازش گرفت.

نفس های داغش پوست صورتم رو نوازش می کرد.

آروم زمزمه کرد: خوبی؟

چشم هام رو به معنی آره باز و بسته کردم.

آروم گفتم: همه چیز تموم شد؟

دستم رو به لبش نزدیک کرد و نرم بوسید.

لبخند گرمی زد: تموم شد.

لبخند خسته ای زدم و گفتم: همیشه منتظر همچین روزی بودم.

با دست موهام رو پشت گوشم زد و زیر گوشم گفت: خیلی دوست دارم.

چشم هام رو روی هم گذاشتم. حس خیلی خوبی داشتم.

کتش رو به دستش دادم. وقتی پوشید جلوی آینه ایستاد و مشغول مرتب کردن موهاش شد.

کمی بهش نزدیک شدم: آریا؟

شونه رو روی میز گذاشت: جانم!

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو کج کردم: دیگه واقعا می راید؟

به سمتم برگشت و با لحن محکمی گفت: بله می رایم. اون هم باید سزای اعمالش رو ببینه. من تا تک تک کسایی که اذیت کردن رو مجازات نکنم، آروم نمی گیرم.

انگشت هام رو داخل هم قفل کردم و سرم رو پایین انداختم.

به سمتم اومد و بازو هام رو گرفت و من و به خودش نزدیک کرد.

با دستش چونه ام رو بالا آورد: تو دلت براش می بهوزه؟

با چشم های لبا لب اشک بهش خیره شدم: هر چیزی که بود، باز هم بابام بود.

قطرات اشک افتاده بر گونه ام رو با دستش پاک کرد و من رو به بغلش فشرد: یعنی ازش شکایتی نداری؟

تند سرم رو بلند کردم: نه نه، معلومه که دارم.

دستم رو بالا آورد و گرم بوسید: بعد از دستگیری اون، به دیدن مامانت می رایم.

چشمان اشکی
سرم رو تکون دادم.

کنار خونه‌ی قدیمی‌ام ایستاده بودم. خونه‌ای که بچگی‌ام رو داخلش گذرونده بودم. خونه‌ای که همه روزهای خوب و بدم رو اون‌جا بودم. خاطرات بچگی‌ام مثل قطار از جلوی چشمم می‌گذشت. دستی روی شونه‌ام قرار گرفت. برگشتم و لبخندی زدم.

با ملایمت گفت: بریم؟

آروم سرم و تکون دادم.

با دست ضربه آرومی به کمرم زدم.

نفس عمیقی کشیدم و دست بردم تا در ورودی حیاط رو باز کنم، که با صدایی متوقف شدم.

به پشت سرم چرخیدم. خدیجه خانم، همسایه مون بود. زن خیلی خوب و مهربونی بود.

با لبخند به سمتم اومد: خوش اومدی دخترم. چرا بعد از ازدواج برگشتی؟

حتما به همه گفته بودند ازدواج کردم.

حالا چه جوابی بهش بدم؟

کمی چهره‌اش رو در هم کشید و ادامه داد: امروز پلیس اومد و پدرت رو برد. اتفاقی افتاده؟

آریا به جای من جواب داد: بله... اون باید به زندان می‌رفت.

سرش رو تکون داد: من دوست ندارم تو زندگیتون دخالت کنم؛ فقط یک پیشنهادی برات دارم.

لبم رو خیس کردم: بفرمایید.

به خونه اشاره کرد و گفت: اگه می‌خوایید خونه رو بفروشید، عروسم می‌خواد به محله‌ی ما بیاد. خوشحال می‌شم اگه به اون بفروشید.

چینی به ابرو هام دادم و با تعجب گفتم: چرا بفروشم؟

نگاهی به آریا انداخت: شوهرت پولداره، حتما نمی‌خواهی به این‌جا برگردی، درسته؟

اصلا نمی‌خواستم چیزی که بهش فکر می‌کردم رو باور کنم.

آریا ابرویی بالا انداخت: چرا بخوایم بفروشیم؟ مادرش اون‌جا زندگی می‌کنه.

خدیجه خانم محکم با پشت دستش، به دهنش زد.

چشمان اشکی

با وحشت گفت: دخترم تو نمی‌دونی؟

با ترس گفتم: چ... چی رو نمی‌دونم؟

خدیجه خانم در حالی که اشک داخل چشم هاش حلقه بسته بود، با لحن آرومی گفت: مادرت چند روز بعد از رفتن تو، عمرش رو به شما داد.

شوکه شدم.

چی داشت می‌گفت؟

سرم رو تند تند به اطراف تکون می‌دادم.

آریا جلو اومد و من و به خودش نزدیک کرد.

رو به خدیجه خانم گفت: مطمئنی؟ آخه چطور ممکنه؟

خدیجه خانم با بغض گفت: بله... من خودم براش تشییع جنازه گرفتم.

آریا آدرس قبرش رو گرفت. خدیجه خانم تسلیت گفت و از کنارمون گذشت.

نمی‌تونستم وزنم رو، روی پاهام تحمل کنم. به زمین افتادم.

آریا با نگرانی کنارم زانو زد و من و به بغلش فشرد.

فریاد زدم: دروغه... مادرم زندهست. داره باهام شوخی می‌کنه.

آریا موهام رو به نوازش گرفت: آروم باش، آروم باش عزیزم. این جوروی نکن. تو درد های بزرگتری هم تحمل کردی.

ناباور تکرار می‌کردم: مادر من نمرده.

از جام بلند شدم. همسایه ها جمع شده بودند.

اصلا حواسم به هیچ چیز نبود.

فریاد می‌زدم: تقصیر اون عوضی بود. اون بود. اون مادرم رو به این حال انداخت. اون

مادرم رو کشته. حتما اون کشته. ما... مان..

آریا بهم نزدیک شد و باز بغلم کرد.

با بغض گفت: هیش... آروم باش. انتقامش رو می‌گیریم.

پاهام رو داخل دستم گرفته بودم و خودم رو آروم تاب می‌دادم.

اصلا نمی‌تونستم این رو تحمل کنم.

تحمل سرم روی بدنم، برام سخت بوم. آریا بی سر و صدا من تو بغلش جا داده بود و حرفی نمی‌زد.

به بالای یک کوه اومده بودیم. آریا می‌گفت وقتی دلش می‌گیره، به این‌جا میاد.

چند روز بود با کسی حرفی نزده بودم. اصلا نمی‌تونستم حرفی بزنم. الینا و مادر، هر روز پیشم می‌اومدند و ساعت‌ها باهام حرف می‌زدند؛ ولی من نمی‌تونستم جوابی بدم. انگار قفلی به زبونم وصل بود.

از وقتی قبرش رو دیده بودم، دیگه هیچ چیزی برام اهمیتی نداشت.

مادرم... مادرم مُرده بود. کسی که کل این یه سال و چند ماه رو، منتظر دیدن دوباره‌اش بودم.

صدای گرفته‌ی آریا، سکوت حاکم رو شکست: یه حرفی بزن. یه چیزی بگو. دلم برای صدات خیلی تنگ شده.

باز هم چیزی نگفتم و فقط بی‌صدا اشک ریختم.

دستم رو بالا آورد و بوسه‌ی گرمی روش نشوند: فریاد بزن. خودت رو خالی کن. هر چیزی که تو دلت داری رو، با صدای بلندی بیرون بریز؛ ولی ساکت نشو.

سرم رو به گودی گردنش فرو بردم.

قفل زبونم شکست. با صدایی که به زور به گوش می‌راسید گفتم: چرا رفت؟ چرا بدون دیدن من رفت؟

کمی من و از خودش دور کرد و با خوشحالی پیشونیم رو بوسید: تو بالاخره با من حرف زدی.

بهش نگاه کردم و با بغض گفتم: می‌دونی مامانم تنها دارایی من بود؟

باز من و به سینه‌اش چسپوند و سرش رو به سرم تکیه داد: مگه من هیچ نقشی تو زندگیت ندارم؟

خودم رو بیشتر بهش چسپوندم و با صدای تو دماغی گفتم: حالا دیگه تنها دارایی من، فقط و فقط تویی.

دستم رو داخل دستش قفل کرد و با لحن آرومی گفت: غصه نخور. اونی که باعث این حالت شده رو مجازات می‌کنم. بهت قول میدم این اشک‌ها، آخرین اشک‌هایی باشه که از چشمت می‌آفته.

با بغض نالیدم: می‌خوام خودم بکشمش. می‌خوام اون عوضی رو بکشمش. اون باعث مرگ مادرم شد.

بغضم رو شکستم و زیر گریه زدم.

فریادی از درد کشیدم: من می‌خوام تو بغلش کلی گریه کنم.

تن صدام رو پایین آوردم: می‌خوام دوباره مثل قبل موهام رو برام ببافه. می‌خوام دلتنگی هام رو براش تعریف کنم.

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم: چرا این چوری شد؟ چرا تا خواستم بخندم باز زندگی محکم با پشت دست زد تو دهنم؟ چرا تا می‌جوام خوشحال باشم، باز سرنوشت کاری می‌کنه که گریه کنم؟

آهی کشید و محکم تر من و به خودش فشار داد.

با لحن گرفته‌ای گفت: کاش می‌تونستم مادرت رو برگردونم؛ ولی غیر از در آغوش کشیدنت هیچ کاری از دستم برنمیاد. وقتی این چوری ناراحت می‌بینمت، داغون می‌شم.

دست های سردم رو داخل دست های گرمش گرفت و نرم بوسید: باید قوی باشی. می‌دونم سخته؛ ولی تو می‌تونی. تو باید خیلی قوی تر از این باشی. باید دوباره بلند شی. ببین... ما دشمن هامون رو تو چنگمون داریم. همه چیز داره تموم می‌شه.

سرم رو به سینه‌اش فشار دادم و بوش رو به ریه هام کشیدم.

همرا آریا، دم در دادگاه ایستاده بودیم. امروز همه چیز معلوم می‌شه. فردا هم دادگاه

بابام بود. همه شون رو نابود می‌کردیم.

احمد جلال رو دستبند به دست آوردند.

با نفرت بهم خیره شده بود.

آریا دستم رو گرفت و فشار کوچکی داد.

سرم رو بلند کردم و لبخندی زدم.

به داخل رفتیم. من و آریا قسمت شاکی ایستاده بودیم و احمد و مادرش هم دستبند به دست، تو قسمت متشاکی ایستاده بودند.

با نفرت نگاهم رو بهشون دوخته بودم.

قاضی وارد شد. همه به احترامش بلند شدیم.

قاضی سر جاش نشست و با صدای رسایی گفت: دادگاه رو شروع می‌کنیم.

دختری پایین تر میزش، پشت کامپوتر نشسته بود. چند تا پرونده رو به دست قاضی داد و نشست.

قاضی مشغول مطالعه کردن پرونده ها شد.

ارباب با نفرت از جاش بلند: آغای قاضی، این ها من و بی‌دلیل به این‌جا آوردند. این ها حق شکایت از من رو ندارند. من یه فرد نامدارم. من نمی‌تونم این بی‌آبرویی رو تحمل کنم.

نتونستم تحمل کنم.

رو بهش با نفرت گفتم: تو باچه رویی داری حرف می‌زنی؟ کم ما ها رو اذیت کردی؟ همه ثروتت رو از راه فروش دخترها کسب کردی.

غرید: تو ساکت باش.

رو به قاضی ادامه داد: آقای قاضی این دختره همیشه با من مشکل داشته. کم پول هام رو دزدید و کسب کارم رو بهم زد.

واقعا نمی‌تونستم تحمل کنم.

داشت چی می‌گفت؟

آریا دست هاش رو عصبی مشت کرده بود.

رو به قاضی با عصبانیت کنترل شده گفت: آقای قاضی کسب و کار این مرد فروش دختر بود. بله درسته، دلسا جلوی کار غیر قانونیش رو گرفت.

ارباب با غضب غرید: این فقط یک تهمته آقای قاضی.

قاضی با عصبانیت تقریباً فریاد زد: بسه... دارید نظم دادگاه رو بهم می‌زنید. اگه حرف اضافه‌ای بزیند براتون حبس می‌برم.

رو به ارباب ادامه داد: شما تا نوبت بشه، چیزی نگو.

به سمت ما برگشت: دلسا مهرجویی، بلند شو و هر چیزی که می‌دونی رو بگو.

با چشم‌های اشکی و پر نفرت، به ارباب نگاه کردم.

رو به قاضی گفتم: آقای قاضی، این مرد اگه از دختری خوشش بیاد ازش استفاده می‌کنه. اون به دخترها تجاوز می‌کنه؛ ولی اگه از دختره خوشش نیاد، تا حد امکان شکنجش میده و بعد به همکار هاش تو کشور های مختلف می‌فروشه. ما هنوز دختر های ایرانی که به خارج از کشور فرستاده شدند رو نتونستیم پیدا کنیم. اون سرکشتن دخترها شرط بندی می‌کنه. تا حالا سه تا دختر رو به قتل رسونده. من از شما تقاضا دارم مجازات سنگینی رو براش در نظر بگیرید.

وکیلشون از جاش بلند شد و از قاضی اجازه صحبت خواست: دروغه، هیچ کدوم از این گفته ها صحت نداره. اون ها با مؤکل من مشکل دارند. از شما درخواست دارم، اجازه بدید تا شاهد هامون به داخل بیان.

با تعجب به آریا نگاه کردم. چی می‌گفت؟ امکان نداره. چطور ممکنه شاهد داشته باشه؟

قاضی سری تکون داد و رو به نگهبان دم در، با صدای رسایی گفت: شاهد احمد حدادی رو به داخل بیارید.

آریا دم گوشم گفت: حتما بهش پول داده. غصه نخور. شاهد های ما بیشتره. به دلت بد راه نده.

آب دهنم رو ترسیده قورت دادم |

چشمان اشکی
دو آغای جوون و خوشتیپ، به داخل اومدند.

یکی از اون ها جلو اومد: من می خواستم قبل از هر چیزی بگم، احمد حدادی صاحب کلی از مؤسسه های خیریه بزرگ هستش. به نظر شما چنین آدم خیر خواهی، این کار رو انجام میده؟

اون یکی صداسش رو صاف کرد: من سال هاست که حدادی رو می شناسم. یقین دارم بهش تهمت می زنند.

از شدت خشم رو به انفجار بودم.

قاضی بهشون اجازه رفتن داد.

وکیل ما اجازه صحبت گرفت: اگه اون ها دو تا شاهد دارند، ما بیست تا شاهد داریم. اگه اجازه بدید شاهد های ما بلند بشند.

قاضی با تکون سر اجازه داد.

ترس رو تو چشم هاشون می دیدم.

دختر ها بلند شدند و تک تک حرف های من رو تایید کردند. رویا و دیانا هم اومده بودند.

با خوشحالی به طرفشون برگشتم.

وکیل ما لحن رسایی گفت: آغای قاضی، هنوز تموم نشده. ما ازشون فیلم و صدای ضبط شده داریم.

بعد از اجازه قاضی، جایگاهش رو ترک کرد و فلشی رو به دست دختر پشت لب تاپ داد.

دختر بعد از وصل فلش به لب تاپ، بلند شد و پیش قاضی رفت. قاضی مشغول گوش دادن به صداهای ضبط شده شد.

استرس سر تا پام رو گرفته بود.

آروم طوری که فقط آریا بشنوه گفتم: بنظرت مدارک کافیه؟

دستم رو فشار کوچیکی داد: مطمئن باش. زیاد هم هست.

قاضی رو به ارباب و مادرش گفت: حرف دیگه ای برای دفاع از خود دارید؟

سر هر دو پایین بود.

باورم نمی بند. داشتیم می بردیم.

قاضی چکشش رو به صدا در آورد.

خطاب به دختر پشت کامپیوتر گفت: دخترم حکم رو بنویس. بنا به گفته های شاکی و شواهد و مدارک در دست، بر طبق قانون کشور جمهوری اسلامی و به دلیل انجام کار ناپسند و زشت این دو نفر، احمد حدادی و

منی‌ژه طاهریان، (پس اسمش این بود) که موجب مرگ و خودکشی بسیاری از دختران و

تجاوز به دختران بی پناه شده‌اند، مجرم شناخته شدند. دویست ضربه شلاق برای

احمد حدادی و صد و پنجاه ضربه شلاق، برای منی‌ژه طاهریان.

کمی مکث کرد.

فقط همین! بیشتر از صد و پنجاه ضربه شلاق به من زده بود. پس اعدامشون چی؟ چرا ساکت شد؟

ادامه داد: اعدام هر دو در مقابل چشم مردم.

دوباره چکشش رو به صدا درآورد: اتمام جلسه دادگاه.

با ذوق و شوق به آریا نگاه کردم. لبخند گرمی زد.

هر دو رو دستبند به دست آوردند.

خانم بزرگ ایستاد و رو به ما غرید: شاید من بمیرم؛ ولی افرادم راحت نمی‌زارند. نمی‌زارم روز خوشی به چشم ببینی.

ارباب با دندان های کلید شدش گفت: فکر نکنید با مرگ ما همه چیز تموم می‌شه. نه...

آریا اجازه تموم شدن حرفش رو نداد. محکم یقه‌اش رو چسپید. با قدرت مثنی به صورتش کوبید.

دلم خنک نشده بود. باید بیشتر میزد.

دوباره مشت دیگه‌ای حواله صورتش کرد.

کل دهنش پر از خون شد. حتی سربازها هم از آریا جلوگیری نمی‌کردند.

خواست مشت سوم رو بزنه که دستش رو گرفتم.

آروم گفتم: بسشه.

دستی به صورتش کشید و کمی عقب کشید.

سربازها بردنشون. خانم بزرگ مدام نفرین می‌کرد.

چشمم به دخترها افتاد. از خوشحالی هم دیگه رو بغل می‌کردند.

رفتم و تک تک دخترها رو بغل کردم و تبریک گفتم. خنده رو لبشون باعث می‌بند، از

ته دلم خوشحال باشم. رفتم سمت رویا و و دیانا که کنار هم ایستاده بودند.

محکم هر دو رو بغل کردم: تبریک میگم بچه‌ها. ما تونستیم.

دیانا کمرم رو نوازش کرد: ما نتونستیم، تو تونستی.

لبخند آرومی زدم: اگه شما نبودید کاری از دستم بر نمی اومد.

تو روز های فوت مادرم، خیلی بهم کمک کرده بودند و در هر لحظه کنارم بودند.

کاش مادرم هم بود و میدید چجوری دخترش تونسته بود، آدم های عوضی زندگیش رو نابود کنه.

از دخترها خداحافظی کردم و به سمت آریا برگشتم.

لبخندی بهم زد و دستم رو تو دست هاش گرفت.

آریا نگاهی بهم انداخت: مطمئنی می تونی برای دادگاه فردا حضور داشته باشی؟

ابرویی بالا انداختم: مگه بدون من هم می شه؟

گردنش رو کج کرد: خوب نه نمی شه؛ ولی آخه خسته ای، روز سختی رو پشت سر گذاشتی.

با تأکید گفتم: میام.

سرش رو تکون داد: هر جور که خودت راحتی.

لبخند آرومی زدم: خوابت نمیاد؟

با لحن خسته ای گفتم: خیلی.

تو این چند شب هم، مثل هر شد دیگه می خوابیدم. یه شب اون روی تخت، یه شب

من.

دست هام رو داخل هم قفل کردم و گردنم رو آروم کج کردم: آریا؟

همون طور که تخت رو مرتب می کرد گفتم: همم؟

صدام رو کمی نازک کردم: تخت مال من باشه؟

بلند شد و با تخصصی گفتم: مال خودمه.

لب هام رو جمع کردم و مظلوم گفتم: لطفاً...

ابروهاش با خنده بالا رفت.

یکم به هم نگاه کردیم و همزمان روی تخت پریدیم.

با کف دو دستم هلش دادم؛ ولی تکونی نخورد.

مثل بچه ها نالیدم: مال خودمه، برو...

مچ دست هام رو گرفت: مال منه. خودت برو.

با حرص گفتم: مگه بچه‌ای؟ برو دیگه.

قهقهه‌ای زد.

یکم نگاهم کرد و با لحن آرومی گفت: اصلا بیا با هم بخوابیم.

سریع بلند شدم و نشستم: دیوونه شدی؟

دستم رو کشید که تعادل رو از دست دادم و تو بغلش افتادم.

با خجالت گفتم: اصلا تخت مال خودت. اولم کن.

محکم تر کمرم رو گرفت. با لحن آرومی گفت: تخت مال تو، تو مال من؛ قبوله؟

سرخ شدم. لب پایینم رو به داخل بردم.

با لجبازی گفتم: باشه... من می‌خوام برم روی کاناپه خودم بخوابم. تو نمی‌دونی چقدر دوسش دارم؟

با بی‌خیالی چشم هاش رو بست: دلی ول کن بخواب. فردا باید زود بیدار بشیم.

نالیدم: باشه پس، من برم لامپ رو خاموش کنم.

محکم تر از قبل من و به خودش فشار داد: نمی‌خواد. بخواب دیگه.

لب هام رو جمع کردم: دستم درد می‌کنه. ناسلامتی تیر خوردم. تو هم محکم من و گرفتی.

با این حرفم، کمی دستش رو دور کمرم شل کرد.

تقلا کردم؛ ولی انگار راه فراری نبود.

آهی کشیدم: نور لامپ نمی‌تازه بخوابم.

چشم هاش رو باز کرد و با خنده گفت: می‌دونم می‌خوایی فرار کنی. از آغوش من بهتر کجا گیرت میاد؟

بخواب دیگه، بزار من هم بخوابم.

آهی کشیدم. این ول کن من نیست. بیخیال شدم و سرم رو طبق عادت به گودی گردنش فرو کردم و چشم هام

رو بستم.

صدای گرفتن شماره‌ای به گوشم رسید.

بدون باز کردن چشمم گفتم: این موقع شب، به کی زنگ میزنی؟

صداش بلند شد: الو الی... می‌بته بیایی و لامپ رو برامون خاموش کنی؟

چشم هام مثل وزغ باز شد. مشتت به سینه‌اش کوبیدم: اچی میگی دیوونه؟ روانی نمی‌خواد.

لبش رو گاز زده بود تا صدای خنده‌اش بلند نشه. محکم تر بازوی سالم رو گرفت.

رو به گوشی گفت: باشه زود بیا.

نالیدم: آبرومون میره. ولم کن. با چسب که متصل نشدیم.

با دستم به سینش ضربه می‌زادم: پسره دیوونه، ولم کن توروخدا.

بیخیال می‌خندید. همیشه روانی بوده.

بعد از چند دقیقه، در اتاق به صدا در اومد. از خجالت خودم رو تو بغلش پنهون کردم.

الینا به داخل اومد. با دیدن ما سوت بلندی کشید.

آریا با حرص گفت: بی ادبی نکن. لامپ رو خاموش کن و برو.

الینا با خنده گفت: چشم چشم، پس من برم. شب بخیر.

لامپ رو خاموش کرد. رفت و در رو بست.

سرم رو بلند کردم: دیدی؟ آبروم رو بردی. حالا می‌بتم سوژه خنده الینا خانوم.

با صدای بلند خندید. عاشق خنده هاش بودم.

وقتی از خندیدن خسته شد با لحن بامزه‌ای گفت: نترس... آبروت سر جاشه. تو همسر خودمی.

مشت محکم دیگه‌ای به سینه‌اش کوبیدم.

الکی آخی گفت.

بهم خیره شد و دست مشت شده‌ام رو بوسید: حتی مشت هات هم برام شیرینه.

بی اراده مشتت رو باز کردم و دستم رو به داخل موهای پر پشتش بردم.

یکم سرش رو زیر دستم تکون داد.

صورتش رو بیشتر به صورتم نزدیک کرد.

زمزمه وار گفت: عاشقتم.

چشمان اشکی
یه تیکه از موهایش رو به آرومی کشیدم.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و با آرامش چشم هام رو روی هم گذاشتم.

این بار نوبت دادگاه پدرم بود.

هیچ وقت دوست نداشتم این اسم رو روش بزارم. پدر اصلاً اسم لایقی براش نبود.

دادگاه این دفعه خالی بود. نهال و آرتا هم برای حمایت اومده بودند.

بعد از مدتی صبر کردن، دستبند به دست از کنارم گذشت. با نفرت بهش چشم دوختم.

تمام بدختی هام زیر سر اون بود. مادرم بخاطر اون مرده بود.

هیچ حرفی نمی‌زد. انتظار داشتم کلی فحشش بده؛ چون بالاخره عادتش این بود. حتی وکیل هم همراهش نبود.

حتماً پول هاش ته کشیده بود. از دادگاه هم درخواست وکیل نکرده بود.

هیچ وقت تو عمرش بهم محبت نکرد.

قاضی دقایقی بعد، وارد شد. به احترامش بلند شدیم.

با غرور سر جاش قرار گرفت: دادگاه رو شروع می‌کنیم.

دختره پشت میز کامپیوتر، براش چند تا پرونده آورد. قاضی نگاهی بهشون انداخت.

رو به من گفت: شما دل‌سا مهرجویی، دختر علی مهرجویی هستید درسته؟

سرم رو آروم تکون دادم: بله آغای قاضی. متأسفانه درسته.

ابرویی بالا انداخت: مدارک نشون میده که پدرتون شما رو فروخته بوده و به همین دلیل ازش

شکایت کردید.

نگاهی بهش انداختم. سرم رو چند بار تکون دادم: بله درسته، این مرد دخترش رو در قبال پول فروخت.

رو به علی گفت: شما جرمتون رو می‌پزیرید؟

از جاش بلند شد. صدای چندش آورش تو گوشم پیچید: درسته که من دخترم رو فروختم؛ ولی کارم اشتباه

نبود. ما اون رو بزرگ کردیم و بعد فروختیم. این کجاش اشتباه آغای قاضی؟

آریا عصبی بلند شد: عوضی این اشتباه نیست؟ تو دیگه چجور آدمی هستی؟ چرا همه

پدرها انقدر عوضی‌اند؟

قاضی چکشش رو به صدا در آورد: کافیه سرگرد. به شما اجازه صحبت داده نشده.

با عصبانیت سر جاش نشست.

جمله اش داخل ذهنم اکو می‌شد

"چرا همه پدرها انقدر عوضی‌اند؟"

منظورش از همه پدرها چی بود؟

قاضی رو به علی گفت: پس شما کارتون رو قبول کردید؟

با پوزخند گفت: همچین شوهر پولداری گیرش اومده باز هم ناراحته. من فرستادمش تو عمارت، تا زندگی بهتر ی داشته باشه.

اصلا از خودش دفاع نمی‌کنه. انگار می‌دونه بی دلیل خودش رو اذیت می‌کنه.

قاضی رو به من گفت: حرف دیگه‌ای ندارید؟

با نفرت گفتم: آغای قاضی این مرد باعث مرگ مادرم شده. اون یه قاتله.

غریب: ساکت شو! من مادرت رو نکشتم. اون خودکشی کرد. یه روز وقتی از خونه بر می‌گشتم اون رو مرده دیدم.

قاضی سرش رو چند بار تکون داد.

چشم هام پر از اشک شد. چطور ممکنه؟ مادرم همیشه به من می‌گفت خودکشی گناهه.

قاضی چکشش رو به صدا در آورد: دخترم حکم رو بنویس. بنابه گفته های شاکی و اعترافات خود متشاکی، حکم پنجاه سال زندان.

مهری روی پرونده زده شد و پرونده بسته شد.

دادگاه راحتی بود. وکیل مون هیچ حرفی نزد. نمی‌دونم چرا از خودش دفاع نکرد.

قاضی اتاق رو ترک کرد.

بعد از چند لحظه سربازها دستش رو گرفتند و همراه خودشون بردند.

آرتا و نهال اومدند و تبریک گفتند.

با نگرانی گفتم: به نظرتون عادی بود؟ چرا اصلاً از خودش دفاع نکرد؟

آریا دستم رو گرفت: چه دفاعی؟ اون مدرکی برای اثبات بی‌گناهیش نداشت؛ پس چی رو می‌تونست انکار کنه؟

چشمان اشکی
سرم رو تکون دادم.

یک هفته گذشت و همه چیز به خوشی تموم شد.

دستم هم دیگه کم مثل قبل شده بود.

امروز قرار بود همه خونه دایی جمع بشیم و بهشون بگیم که ازدواج ما بخاطر چی بوده. نمی‌دونستم بعد از این
ن می‌خواد چی بشه. یعنی ما جدا می‌شدیم؟

فکر کردن به این قضیه برام خیلی سخت بود.

الینا من و از فکر خارج کرد: دلی کجایی؟

آهی کشیدم: همین جام، چرا؟

سرش رو تکون داد: خوب تو فکری؟

لبم رو با زبون خیس کردم و کمی به جلو خم شدم: مادر کجاست؟

شونه‌ای بالا انداخت: مثل همیشه تو اتاقش.

گوشی‌ام زنگ خورد. آریا بود. لبخندی روی لب هام نشست.

گوشی رو به گوشم نزدیک کردم: جانم؟

با لحن پر از شوقی گفت: همیشه بگو جانم. خوبی؟

لبخند آرومی زدم: حالا که تو پرسیدی عالی شدم.

-خودت و آماده کن و بیا بیرون منتظرم.

ابروهام متعجب بالا رفت: چرا؟ کجا می‌رایم؟

-تو چی کار داری؟ آماده شو.

پوفی کشیدم: الان میام.

-منتظرم.

تلفن رو قطع کردم. هیچ وقت مثل آدم نمیگه کجا می‌رایم.

از جام بلند شدم و رو به الینا گفتم: الی جان، آریا میگه برم بیرون. نمی‌دونم می‌خواد کجا بیرتم. برم آماده شم.

لبخند گرمی زد: باشه گلم برو.

به داخل اتاقم رفتم. یه ست سه تیکه سارافن یاسمنی رنگ و شلوار هم‌رنگش، با شومیز سفید رنگ پوشیدم. کی

چشمان اشکی
ف و کفش سفید هم برداشتم.

یکم برق لب زدم. الینا چند تا وسایل آرایشی برام خریده بود.

موهام رو چپ روی صورتم ریختم و با یه روسری یاسمنی رنگ، تیپم رو کامل کردم. از اتاق بیرون رفتم.

سری به اتاق مادر زدم و ازش خداحافظی کردم.

مسافت حیاط رو طی کردم و از خونه بیرون رفتم.

نگاهم به آریا افتاد. به ماشینش تکیه داده بود.

با دیدن من تکیه‌اش رو برداشت و لبخند محوی زد: خوشگل شدی.

دستی به لبه شالم کشیدم و ممنونی زیر لب گفتم.

جلو اومد و در رو برام باز کرد.

ابروهام با خنده بالا رفت: جان! توهم بلد بودی؟

اخمی کرد: یک بار خواستیم جنتلمن باشیم.

خندیدم: مگه چی گفتم؟

سوار شدم که در رو بست.

با همون اخم ساختگی سوار شد.

چند دقیقه‌ای تو سکوت گذشت. با یادآوری امشب آهی کشیدم.

به سمت آریا برگشتم و با لحن گرفته‌ای گفتم: امشب جدا می‌بیم درسته؟

فرمون رو تو دستش عصبی فشار داد. آرنجش رو روی شیشه ماشین گذاشت و مشت عصبیش رو به لبش نزدی
ک کرد: منظورت چیه؟

سرم رو پایین انداختم و انگشت هام رو به بازی گرفتم: قراره همه بفهمند چرا ازدواج کردیم؛ پس طبق قرار بای
د جدا بئیم.

لب پایینش رو به داخل برد: می‌بئه در موردش حرف نزنم؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون دوختم.

واقعاً جدا شدن ازش سخت بود. اگه از اون جدا می‌بدم چه بلایی سر قلبم می‌اومد؟

اگه اون مال من نباشه، من دوباره می‌تونم عاشق بشم؟

پوزخند تلخی زدم. اون عشق اول و آخر منه.

با توقف ماشین، سرم رو از روی شیشه بلند کردم.

وسط خیابون ایستاده بود.

گیج گفتم: من چیزی نمی‌خرم. چرا من و به بازار آوردی؟ مگه زور می‌گم نمی‌خوام.

نگاهی بهم انداخت و با لحن خنثی گفت: پیاده شو.

با لجبازی گفتم: پیاده نمی‌بم. من چیزی نمی‌خرم.

پوفی کشید: چیزی نمی‌خریم. پیاده شو.

با شکاکی پیاده شدم.

دستم رو گرفت. چشمم به اون مغازه که روش اعلامیه فروش زده بودند افتاد. انگار

فروخته بودنش که اعلامیه رو برداشته بودند. خوش به حال اون‌که خریده بودنش.

آریا داشت به اون سمت می‌رفت.

روبه روی اون‌جا ایستاد. کلیدی از جیبش خارج کرد و در رو باز کرد.

تعجبم هر لحظه بیشتر می‌بند.

نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد.

از من جلوتر قدم برداشت و به داخل رفت.

وقتی دید هنوز گیج بهش نگاه می‌کنم، به سمتم برگشت.

ابرویی بالا انداخت و با لحن محکمی گفت: بیا دیگه.

نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش راه افتادم.

سالن بزرگی بود که وسطش پله می‌خورد و به طبقه بالا می‌رسانید.

با لبخند گفت: خوش است اومد؟

بم رو گاز زدم: آریا... این‌جا؟

با همون لبخند ساکنش گفت: این‌جا رو برای تو خریدم.

متعجب شدم. با گیجی گفتم: چی کار کردی؟

با قدم های آروم مسافت سالن خالی رو طی می‌کرد و اطراف رو از نظر می‌گذروند: زن داداش نهال گفت که دوست داشتی این‌جا رو بخری.

با حرص و تحکم گفتم: آره دوست داشتم؛ ولی نه با پول تو.

نگاه پر از آرامشی بهم انداخت و با تکون های متحد سرش که نشون از اطمینانش می‌داد بریده بریده و کشدار زمزمه کرد: ما... زن... و شوهریم؛ پس حق دارم برات بخرم.

واقعاً من شرمنده‌اش بودم. شرمنده تموم خوبی هایی که به من کرده بود. آریا خیلی به من لطف داشت.

سرم رو یکم کج کردم و با لحن آروم گفتم: آریا جونم، لطفاً پشش بده. من نمی‌تونم قبول کنم.

بدون توجه به حرفم، دستم رو کشید و دنبال خودش برد: ببین این‌جا چقدر بزرگه. می‌تونی این‌جا

لباس بفروشی. عالی می‌شه. یکی از دوست هام طراحی، می‌تونم باهاش حرف بزنم تا با هم

کار کنید. طبقه بالا هم می‌تونی پر کن.

سرم رو پایین انداختم و با لحنی سرشار از شرمندگی لب زدم: آریا نمی‌تونم چی بگم.

دستم رو آروم فشرد: نیازی نیست چیزی بگی.

آروم بغلش کردم: ممنونم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد: زودتر این کار و می‌کردی دیگه. تموم جبران شد.

لبم و به دندون گرفتم و با لبخند از بغلش بیرون اومدم.

نگاهی به اطرافش انداخت: باید تمیزش کنیم.

با ذوق گفتم: باشه... وسایل هست؟

با انگشت به جایی اشاره کرد: آره، اون‌جا سطل و مواد شوینده گذاشتم.

سرم رو با همون ذوقم بالا پایین کردم.

در هاش کلا شیشه‌ای بود و کاملاً خیابون ازش معلوم بود.

آریا پرده‌ای سفید رنگ بزرگی بهش وصل کرد تا موقع تمیز کردن راحت باشیم.

روسریم رو برداشتم و جلو بازم هم از تنم خارج کردم. موهام رو بالای سرم جمع کردم.

به سمت تی رفتم.

آریا هم تی دیگه‌ای از زمین برداشت.

یکم با آب داخل سطل خیسش کردم. آریا هم پشت سر من همین کار رو با تی کرد.

آروم تی رو روی زمین کشیدم. آریا با نگاه تیزش به کار هام نگاه می‌کرد و تک تک کار هام رو انجام می‌داد.

بی‌اراده به اون همه دقتش زیر خنده زدم.

متعجب گفتم: چرا می‌خندی؟

با ته مایه های خنده‌ام گفتم: تو بلد نیستی نه؟

دست هاش رو از هم باز کرد: از کجا باید یاد می‌گرفتم؟ مگه دارم اشتباه انجام میدم؟

خنده‌ام رو خوردم: نه درست انجام میدی، فقط خنده‌ام گرفت.

با دلخوری ساختگی گفتم: نخند.

سرم رو تکون دادم و دوباره مشغول شدم. کف رو خوب تمیز کردیم. دستمالی برداشتم.

یکی هم به آریا دادم.

همون طور که دستمال رو می‌گرفتم با مهربونی گفتم: خسته شدی. یکم بشین.

سرم رو به طرفین تکون دادم: خسته نشدم. خیلی هم دارم لذت می‌برم. اگه تو خسته شدی

بشین.

با لبخند گرمی گفتم: نه... من حتی کار کردن هم با تو دوست دارم.

لپ هام از خجالت قرمز شد: پس برو شیشه ها رو پاک کن.

دستمال رو داخل دستش چرخید داد: چشم خانم. شما امر کنید.

دیوونه‌ای نثارش کردم. بعد از تمیز کردن شیشه ها، قوطی رنگی رو از گوشه‌ای برداشتم و کنار من گذاشتم.

مشغول باز کردنش شد.

با وسواس گفتم: داری چی کار می‌کنی؟

کف دستش رو داخل قوطی رنگ برد.

با عصبانیت گفتم: چی کار می‌کنی؟ الان این‌جا رو رنگی می‌کنی. بعداً چجوری پاکش کنم.

لبخندی زد و دستش رو بالا آورد.

با دست تمیزش، دستم رو بالا آورد. کف دست رنگیش رو به دستم چسپوند.

خندیدم: چی کار می‌کنی دیوونه؟

دستم رو از دستش خارج کرد: می‌جوام یادگاری بسازم.

با دست تمیزش ساعدم رو گرفت و کنار جایی که قرار بود صندلیم رو بزارم برد. دستش رو به دیوار چسپوند.

همون طور که دستش رو به دیوار فشار می‌داد گفت: تو هم این کار رو بکن.

لب هام رو با چندش جمع کردم: بچه بازیه.

با خنده گفت: زود باش دیگه.

با لبخند دستم رو کنار دستش گذاشتم.

وقتی دستمون رو برداشتیم، رد دو تا دست، از دوتا عاشق به جا گذاشته بودیم.

آریا غر زد: بسه دیگه بریم.

رژم رو از لبم دور کردم و با لب های غنچه شده‌ام گفتم: باشه بابا تو هم، چرا انقدر عجله می‌کنی؟ یه بار تو عمرمون خواستیم رژلب بزنیم.

با خنده گفت: لب هات رو اونجوری نکن.

لبم رو جمع کردم: چجوری؟

سرش رو با حرص کج کرد: بیشتر پر رنگش نکن.

سرم رو آرام تکون دادم.

به در اشاره کرد: من برم به الینا هم خبر بدم. اون الان داره خودش رو با آرایش خفه می‌کنه.

خندیدم: باشه.

رفت و در رو بست. نگاهی از تو آینه به خودم انداختم. یه مجلسی بلند کرمی رنگ پوشیده بودم. الینا اون روز برای من برداشته بود؛ چون خوشم اومده بود. روسری هم رنگش هم سرم کردم. خیلی کم رژ صورتی هم زده بودم.

از اتاق بیرون رفتم. تو سالن منتظر ایستاده بودند.

با شرمندگی گفتم: ببخشید که منتظر موندید.

مادر لبخند گرمی زد: اشکالی نداره دخترم.

از سالن هم بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم. مادر خیلی اصرار کرد من جلو بی‌شتم، آخر هم قبول نکردم و با الینا عقب نشستیم. مگه عقب چشمه؟

چشمان اشکی
تو ماشین حرف خاصی زده نشد!

به خونه که رسیدیم؛ همه خانواده بودند. با همه روبوسی کردم و با پسر دست دادم. بعد از کلی خوش اومد گویی، رفتیم نشستیم. ماشاالله جمعیت انقد زیاد بود که رو مبل ها جاشون نمی‌بند. خوشبختانه برای من و آریا مبل گذاشته بودند.

باران پیشم اومد و با لبخند گفت: بابا یکم از عشقت جدا بشی چیزی نمی‌بند. بیا بریم پیش دخترها، با هم حرف بزنیم.

آریا دستش رو روی دستم گذاشت: حسودی می‌کنه، تو توجه نکن.

باران با حالت مسخره‌ای گفت: به کی؟ به تو؟

با این حرفش ترکید. حالا خنده‌هاش هم چجور خنده‌ای؟ صداش تا اون ور شهر هم می‌رسانید.

آریا دستش رو برداشت و با لحن بامزه‌ای گفت: برو تا با لبخندش کسی رو شهید نکرده. بلم رو گاز زده بودم تا نخندم.

رفتیم پیش دخترها که تو اتاق نشسته بودند.

پروا، دنیز، رایا، باران، سیما، نیلا، الینا و نهال، همه بودند. رفتیم و کنار نهال نشستیم.

نمی‌فهمیدم در مورد چی حرف می‌زدند.

سیما به سمت من برگشت: نظر تو چیه دل‌سا؟

گیج گفتم: در چه مورد؟

سیما به نیلا اشاره کرد: این‌که نیلا رنگ قرمز بهش خیلی میاد؟

نگاهی بهش انداختم. پوستش روشن بود.

سرم رو آرام تکون دادم: آره میاد. برای چی؟

پریا با حالت مسخره‌ای گفت: سیما می‌خواه نیلا برای عروسیش لباس عروس قرمز بپوشه.

آخه مگه داریم؟ باید لباس عروسش سفید باشه.

دنیز با تکون سر گفت: آره باید سفید باشه.

سیما با دلخوری گفت: خیلی خوب، هر جور شما راحتید.

نگاهی به نیلا انداختم و با لبخند گفتم: حالا نظر نیلا مهمه.

نیلا خندید: ولشون کن. بزار نظر بدند. من آخر سر چیزی که دارا میگه می پوشم. رنگی که اون دوست داشته باشه.

با این حرفش واو گفتن هاشون بلند شد.

در اتاق باز شد. پرهام و سارا بودند.

پرهام با لبخند جلو اومد: شما چرا دختر عموی من و پیش خودتون جا نمی‌دید؟ پروا بلند شد و کنار خودش نشوند.

سیما با لبخند گفت: خودش بهمون افتخار نمیده.

نهال با حالت تمسخر گفت: آخه خانم از ما سر تره.

سارا با طعنه گفت: نه عزیزم، حوصله بعضی ها رو ندارم.

بعد از این حرفش با پوزخند به من نگاه کرد.

نهال با حرص کنترل نشده‌ای گفت: حتما پیش خودت فکر می‌کنی، اون بعضی ها هم از تو خوششون نمیاد، برای همین که نمیایی درسته؟

پرهام با اخم گفت: بسه بچه ها. ول کنید جنگ و دعوا رو. من پیش پسر ها برمی‌گردم.

دم گوش نهال گفتم: این با من مشکل داره؟

نهال هم مثل من آروم گفت: فکر می‌کنه آریا مال اونه، خیلی روی اعصابم راه میره.

دست هام رو مشت کردم و با حرص گفتم: آریا فقط مال منه.

نهال لبخندی بهم زد: آفرین خانومی، همین جوری باش.

دنیز با ذوق گفت: سارا ماموریت چطور بود؟

سارا یکم خودش رو جلو کشید و با غرور گفت: وای دنیز نپرس. آدم های خلافتکار و بی‌رحمی بودند. خیلی خون خوار بودند. من دست تنها بودم. از بس شلیک کرده بودم تیر هام تموم شده بود. وایی یادم نیارید که چقدر با بی‌رحمی بهم حمله می‌کردند.

چشم هام اندازه نعلبکی شده بود. چقدر دروغ آخه؟

دم گوش نهال گفتم: این دیگه کیه؟ من خودم می‌دیدم چجوری قایم شده بود.

نهال بلند شد: بریم بیرون. تحملش رو ندارم.

دنبالش رفتم.

پیش آریا و آرتا برگشتیم. کنار هم نشسته بودند.

با صدای بلندی گفتم: سلام... برگشتیم.

آریا لبخندی زد: خوب کردین. بیا بشین.

نهال با چندش گفت: حالم از این دختره سارا بهم می‌خوره. نشسته داره از شجاعت هاش تو ماموریت تعریف می‌کنه.

آرتا خندید: شجاعت هاش؟ کدوم شجاعت ها؟

آریا با لحن مسخره‌ای گفت: بابا ندیدیش چجوری همه رو نفله کرد؟

آروم گفتم: زشته مسخره نکن.

مهربون نگام کرد: زشت اینه که اون بزور می‌خواد خودش رو به من بندازه.

با عصبانیت گفتم: اون غلط می‌کنه. اون چی‌کاره باشه؟

حرفی زده نشد.

یاد مغازه افتادم. با دلخوری رو به نهال گفتم: نهال چرا قضیه مغازه رو به آریا گفتی؟

نهال خندید: باید می‌گفتم.

آریا با مهربونی گفت: کار خوبی کرد که گفت.

همه دور هم نشسته بودیم و منتظر بودیم که دایی آریا همه چیز رو بگه. استرس داشتم.

نکنه بگه آریا و دلسا می‌خوان جدا بشن.

خدایا نگه!

دایی با لحن رسایی گفت: همتون بشینید، می‌خوام یه مسئله مهم رو بگم.

همه ساکت شدن.

دایی ادامه داد: ما چند ماه قبل برای ازدواج دلسا و آریا جشنی برپا کردیم؛ ولی

شما خبر ندارید که چرا این دوتا بی‌خبر ازدواج کردند.

شروع کرد از اول ماجرا تا آخر رو، تعریف کرد. همه دهنشون باز مونده بود و

باور نمی‌کردند این اتفاق برای من افتاده باشه و من تو ماموریتی که انقدر در

موردش صحبت شده بود، شرکت داشتم.

لبخند سارا از صورتش کنار نمی‌رفت.

مادر از جاش بلند شد و با تعجب و حالت شوکه رو به دایی گفت: داداش چی داری میگی؟ این درست نیست. یعنی آریا و دلسا همدیگه رو دوست ندارند.

نگاهی به آریا انداختم. انتظار داشتم بگه دوسش دارم؛ ولی برعکس حرفی نزد.

دایی حرف هاش رو بار دیگه تأیید کرد.

الینا با ناراحتی گفت: می‌خوان جدا بشن؟

دایی ادمه داد: مهمترین مورد این قضیه، بله طلاقشونه. اون‌ها از سر عشق و علاقه ازدواج نکردند. همه می‌دونند که آریا و سارا با هم ازدواج می‌کنند.

به طرف آریا برگشتم. سرش پایین بود و هیچ حرفی نمی‌زد. داشتم دیوونه می‌شدم.

باز صدای دایی داخل جمع پیچید: آریا و دلسا قبل ازدواج، قرار گذاشتند بعد از دستگیری اون‌ها و در امان موندن دلسا، از هم جدا بشند.

رو به آریا گفت: درسته پسرم؟

آریا سرش رو بالا آورد و آرام گفت: درسته دایی.

نفسم بالا نمی‌اومد.

چرا نگفت من و دوست داره؟

چرا نگفت سارا رو نمی‌خوان؟ چرا؟

سارا ذوق کرده بود. آریا بهم نگاه نمی‌کرد و نگاهش رو می‌دزدید.

دایی با لحن محکمش گفت: پس هرچه زود تر طلاق بگیرید که بتونیم نامزدی تو و سارا رو راه بندازیم.

الینا سرش رو به معنی چرا تکون داد. اون از عشق بین ما خبر داشت و می‌دونست.

بعد از اون حرف‌ها، دیگه حس می‌کردم تو این دنیا نیستم. چیزی نمی‌فهمیدم.

خدایا تو از اول بهم پدر ندادی. مادرم رو گرفتی. عشقم هم می‌خوانی بگیري؟

به خونه برگشتیم. شاید فردا طلاق می‌گرفتیم و امشب آخرین شب بود. ما با امضا

کردن یه برگه، محرم شدیم و دوباره با امضا کردن یه برگه، جدا می‌شدیم. به همین راحتی...

چشمان اشکی
می خواستم برم تو اتاق که مادر صدام زد.

با لحن آرومی جواب دادم.

مادر با تردید پرسید: دخترم شما که هم دیگه رو دوست داشتید، پس چرا طلاق می گیرید؟ چرا؟
از آریا دلخور بودم. خیلی دلخور بودم.

مثل خودش بی رحم گفتم: ما همدیگه رو دوست نداشتیم، هیچ وقت نداشتیم. فقط برای این که بهم پناه بده ای
من کارو کرد. پسرتون خیلی مهربون بود. اون به من کمک بزرگی کرد. خدا براتون حفظش کنه.

رو به آریا ادامه دادم: فردا طلاق می گیریم. امیدوارم با سارا خانم خوشبخت بشید.
از پله ها بالا رفتم. آریا دنبالم اومد.

آریا همون طور که قدم هاش رو با من هماهنگ می کرد، عصبی تکرار می کرد: دلسا صبر کن. اون چوری نیست.
بی توجه بهش سمت اتاق رفتم و سریع وارد حموم شدم. لباسم رو عوض کردم.
اون باید از عشقش حمایت می کرد.

دست و صورتم رو شستم. آریا باید می گفت دوستم داره.

قطرات اشکم رو پر حرص پس زدم.

از حموم بیرون اومدم. روی تخت نشسته بود و خودش رو خم کرده بود و آرنجش رو روی پاهاش گذاشته بود
و نگاهش رو به زمین دوخته بود.

با دیدن من بلند شد.

با لحن محکم و در عین حال غمگین گفت: دلسا... می شه بشینی؟ باید حرف بزنیم.

به سمت کمد رفتم و یه تشک بیرون آوردم. ترجیح دادم به جای خوابیدن روی کاناپه، روی تشک بخوابم.

نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد: دلسا یه لحظه بشین.

بهش توجه نکردم. بالش و پتو هم آوردم و موهام رو باز کردم.

جلو اومد و کنارم زانو زد.

دست هاش و روی زانو هاش گذاشت و با صدای خش داری گفت: به حرفم گوش بده. لطفا!

بغضم رو به سختی با آب دهنم، پایین فرستادم.

- من از تو بیشتر از این انتظار نداشتم. من دلخور هم نیستم. تو زیادی به من لطف کردی. من حق این رو هم
ندارم که دلخور باشم.

با صدای گرفته تری ادامه دادم: فقط کاش عاشقم نمی کردی.

به سمت کلید برق رفتم و لامپ رو خاموش کردم.

با صدای دو رگه ای گفت: بشین دلسا!

باز هم به سختی بغضم رو قورت دادم: برو سر جای خودت. می خواهم بخوابم.

فریاد زد: میگم بشین گوش بده.

لحنش چنان تند و جدی بود که به اجبار روبه روش نشستم.

دستی به موهای کشید. چشم هاش قرمز بود؛ ولی برای من اهمیتی نداشت. این دل من بود که خرد شده بود.

سرش رو آرام بالا آورد و با التماس گفت: دلسا لطفاً درکم کن.

پوزخندی زدم و دوباره جلوی آزادی بغضم رو گرفتم: درکت کنم؟ واقعا از من می خواهی درکت کنم؟ تو می خواهی با سارا ازدواج کنی، چجوری درکت کنم؟

سرش رو پایین انداخت و دستم رو گرفت.

سریع پشش زدم. با سمجی دستم رو گرفت و فشار کوچکی به انگشت هام داد.

از دردی که به دستم وارد شد اخمی کردم.

این بار با متانت دستم رو گرفت و با صدای خش داری گفت: تو حق داری دلخور باشی. حق داری درکم نکنی. حق داری این جور رفتار کنی. هر چی بگی و هر کاری کنی، حق داری. حتی حق داری به من حق ندی؛ چون تو هرگز زندگی که من داشتم رو نداشتی.

لبم رو محکم گاز گرفتم و برای هزارمین بار بغضم رو به پایین فرستادم. درد شدیدی داخل گلویم پیچیده بود؛ ولی دلم نمی خواست شکسته بشه.

سکوتم رو که دید، بی مقدمه شروع کرد.

-من چهار سالم بود. داداشم شیش سالش بود. الینا هم هنوز به دنیا نیومده بود. یه روز

یکی به پدرم زنگ زد. دعوتمون کرد. می گفتند دوست دوران دانشگاهشه. تو عربستان

زندگی می کرد. ما هم رفتیم. چند روزی تو خونشون موندیم. زمان رفتن رسیده بود؛ ولی اون مرد با پدرم صحبت کرده بود. اون یه حرمسرا تشکیل داده بود و به کاری که تو توش گرفتار شدی و قربانی

بودی، مشغول شد.

شوکه شدم. چی می گفت؟

چشمان اشکی
ناباور لب زدم: آ... آریا...؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: اون بچه هاش رو ول کرد و به دختر های جور واجور ترجیح داد. فقط پدر تو نبود که باهات بد بود. اون همیشه پیشت بود. درسته بد بود و فروختت؛ ولی مثل پدر من ترک نکرد. احمد قرار بود تو رو به پدر من که کنار ابوطالب لعنتی کار می‌کنه بفروشه.

دستم رو ناباور روی لب هام گذاشته بودم. دیگه هیچ کنترلی روی اشک هام نداشتم.

یعنی نفر سومی که ازش حرف می‌زدند، پدر آریا بود؟

سرم رو به طرفین تکون می‌دادم. نمی‌تونستم باور کنم.

با بغض و بریده بریده لب زدم: آریا... متا... متاسفم. م... من نمی‌تونستم.

دستی به موهاش و پشت گردنش کشید و ادامه داد: می‌دوننی بعد از ترک پدرم کی بود که پشت مارو گرفت؟ دایی ام بود. اون مثل پدر باهام رفتار کرد. تو مسابقات مدرسه به عنوان پدرم شرکت کرد. خرج تحصیل رو

پرداخت کرد و من و به دانشگاه فرستاد. اون هیچ وقت نداشت جای خالی پدرم رو حس کنم. خیلی بهم لطف داشت. بزرگتر که شدیم، دایی ما رو پیش خودش برد. همیشه من از اون درخواست داشتم. دایی ام برای یه بار درخواستی از من داره، چه بد باشه و چه خوب، من نمی‌تونم ردش کنم.

نفس عمیقی از حرف های طولانی کشید و چشم هاش رو به من دوخت.

نگاهم رو ازش گرفتم و بی‌اراده نفس های عمیقی کشیدم.

دستی به صورتم کشیدم و دوباره به نگاهی که منتظر عکس العمل من بود چشم دوختم.

بی‌اراده لب زدم: دوستم داری؟

لبخند تلخی روی لب هاش نشست: بیشتر از جونم دوست دارم.

همین جمله برای من کافی بود. همین که مطمئن شدم دوستم داره، دیگه چیزی نمی‌خواستم.

آروم گفتم: شاید تقدیر ما جدا شده.

گونه ام رو آروم نوازش کرد و اشک هام رو با انگشت شصتش پاک کرد.

نوری که از بیرون وارد اتاق می‌شد، باعث می‌شد قسمتی از چهره اش رو ببینم.

نفسم بالا نمی‌اومد.

آروم من و به سینش چسپوند. ضربان قلبش رو حس می‌کردم. با تموم توان به قفسه سینه اش کوبیده می‌شد. شیرین ترین موسیقی بود که تابحال شنیده بودم.

با لحن بغض دارم سکوت رو شکستم: چرا سرنوشت هیچ وقت من و همراهی نمی‌کنه؟

چرا همیشه دنبال راهی برای اذیت من می‌گرده؟

موهام رو نوازش کرد: کاش می‌تونستم کاری بکنم.

از بغلش بیرون اومدم و اشک هام رو پاک کردم.

نفس عمیقی کشیدم: فردا جدا می‌شیم. حتما تقدیر، سارا رو تو زندگی تو گذاشته نه من رو.

لبش رو با زبون خیس کرد. انگار بغضش جلودار راحت حرف زدنش بود.

-هزار سال دیگه هم بگذره، من باز هم تو رو دوست دارم و نمی‌تونم برای اون همسر واقعی باشم.

رو بروی محضر طلاق ایستاده بودیم.

چند زوج دیگه هم اون‌جا بودند.

به سختی بغضم رو با آب معدنی که دستم بود، به پایین هدایت می‌کردم. نگاهی بهش انداختم.

می‌دونستم اون سارا رو دوست نداره و نمی‌تونه خوشبختش کنه.

شاید پیش خودش بهش بگم، حرف داییت رو زمین نزن؛ ولی ازش خیلی دلخورم. اون باید از عشقش حمایت می‌کرد، نکه این‌چوری ولم کنه و بره.

انگار نوبت ما شده بود.

دوباره نگاهی بهم انداختیم.

آریا دستم رو گرفت و بالا آورد. لب هاش روی دستم قرار داد و گرم بوسید. با این کارش کل تنم گر گرفت.

چند نفری که بودند، با تعجب نگاه می‌کردند.

حق هم دارند.

آریا لبخند تلخی زد و دستم رو ول کرد.

بازوم از پشت کشیده شد. برگشتم ببینم کیه که با یه خانم نسبتاً چهل ساله برخورد کردم.

خانم نگاهش رو بین ما چرخوند و لب زد: شما که عاشقین، چرا جدا می‌شید؟

با بغض گفتم: مجبوریم.

خانم لبخندی زد: عشق این چیزها حالیش نمی‌شه. یعنی چی مجبورید؟ برید و به همه بگید

نمی‌خوایید جدا بشید.

لبخند تلخم پر رنگ تر شد. جوری حرف میزد انگار از همه زندگیمون خبر داشت.

مردی از پشت صدایش زد: ملیحه چی کار می‌کنی؟

ملیحه نگاهی بهش انداخت و بی توجه به سمت ما ادامه داد: من هم همسن شما، از عشقم جدا شدم. مامان بابام به این دادنم.

به اون آقاهه اشاره کرد و ادامه داد: می‌بینید که، کارم به طلاق کشید.

دوباره یادآوری کردند که باید به داخل بریم.

دستی رو شونه‌ی ملیحه انداختم و آروم دست آریا رو گرفتم. اون هم دستم رو تو دستش فشرد.

آروم گفتم: بریم؟

به تکون سر اکتفا کرد.

وارد اتاق شدیم. اتاق کوچیک با چندتا صندلی بود.

دوتا نگاهبان دم در بودند. با دیدن دست‌های ما تو دست هم، متعجب بهمون نگاه می‌کردند.

یعنی تا بحال عاشق‌ها طلاق نگرفته بودند؟ البته گرفتن. فقط با عشقی که تو رابطه نادرست مرده بود طلاق گرفتن.

وارد که شدیم قاضی با تعجب گفت: اولین باره دوتا زوج برای طلاق دست تو دست هم به این‌جا میان.

آریا لبخند غمگینی زد: چون این بار آخر که دست هم رو می‌گیریم.

قاضی ابرویی بالا انداخت: شما مطمئنید که می‌خوایید جدا بشید؟

سرم رو تکون دادم: بله.

قاضی خودکارش رو داخل دستش تابی داد: بهتر نیست بیشتر فکر کنید؟

آریا با لحن محکمی گفت: آغای قاضی، ما می‌خوایم طلاق بگیریم. خوب هم فکر کردیم.

قاضی سری تکون داد و ورقه‌ای جلو رومون گذاشت.

با تردید خودکار رو برداشتم. نگاهی به چشم‌های عشقم انداختم. قطرات اشکم گونه‌ام رو نوازش کرد. به سختی نگاهم رو گرفتم و سریع امضا کردم.

دست هامون شل شد.

آریا بار دیگه نگاهی بهم انداخت.

سرش رو پایین انداخت و خودکار و تو دستش فشرد. تو یه حرکت کاغذ رو امضا کردی. دستش شل تر شد. آروم انگشت اول، انگشت دوم... کامل دستم از دستش آزاد شد. قطرات اشکم روی گونه‌ام جاری شد.

از جام بلند شدم و با سرعت از محضر خارج شدم.

روی یکی از نیمکت های آهنی نشستم.

مثل همیشه... گریه کردم. انقدر دلم گرفته بود که دوست داشتم، قلبم رو از سینه‌ام خارج کنم. بدجوری روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد.

حس کردم کسی کنارم نشست.

سرم رو بلند کردم.

به سختی لب زد: اشک هات رو نریز، تحمل ندارم.

پوزخند عصبی زدم: انتظار داری بخندم؟

کف دو دستش رو اطرافش گذاشت و سرش رو پایین انداخت: دلسا... برای من هم سخته.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم.

فریادی از درد کشیدم: اگه سخت بود، سارا رو انتخاب نمی‌کردی.

تقریباً کل افراد نگاهشون به سمت ما چرخیده بود.

اون موهای مشکی و جذابش، آروم همراه باد تاب می‌خورد.

صداش رشته نگاهم رو پاره کرد.

- به خونه برسونمت؟

لبخند غمگینی زدم: اون‌جا دیگه خونه من نیست.

دستی به لبش کشید: مثل بقیه دخترها، برات خونه گرفتیم.

سرم رو تکون دادم. مثل دخترهای بی کس و کار.

سوار ماشینش شدم.

تو راه هیچ حرفی نزدیم.

کنار یه خونه ایستاد. یه حیاط کوچیک داشت. دیواره هاش قرمز بود. خونه خوشکلی

چشمان اشکی
بود. از ماشین پیاده شدم.

کلیدی به دستم داد: وسایل هات رو به نگهبان میدم برات بیاره.
سرم رو آرام تکون دادم.

با بغض مردونه‌ای گفت: ما با هم حرف زدیم. درسته؟
نگاهم رو به انتهای کوچه دوختم: درسته.

نفس های کشدارش به گوشم می‌راسید.

- لطفاً انقدر ناراحت نباش. مواظب خودت باش.

نگاهم رو از نقطه نا معلوم گرفتم و بهش نگاه کردم.

چشم هام رو باز و بسته کردم و از کنارش گذشتم.

در خونه رو با کلید باز کردم و به داخل رفتم. یه راه رو بود که سه تا در داشت. در اول رو باز

کردم. یه اتاق کوچیک بود که یه تخت سفید و یه کمد سفید رنگ و یه آینه داشت. برای یه نفر عالی بود. در
دوم هم سرویس بهداشتی بود.

در سوم هم باز کردم. پذیرایی بود. شیش تا مبل قهوه‌ای رنگ، دور هم چیده شده بود. یه تلویزیون بزرگ هم،
رو به روی مبل ها گذاشته بودند. سمت راست پذیرایی یه اپن بود. اون طرفش آشپزخونه بود. در یخچال سفید
د رنگ رو باز کردم. پر از مواد خوراکی بود.

آروم برگشتم و روی مبل نشستم.

دیگه تنها بودم. یه دختر کاملاً تنها و بی‌کس.

دیگه هر چقدر دوست داشتم، می‌تونستم بغضم رو بشکنم.

زیر گریه زدم. حرف هاش داخل گوشم می‌پیچید.

" آخه تو چرا هیچ وقت چشم هات خشک نمی‌بشه؟ "

" انقدر چشم هات رو اشکی نکن "

" من این دختر گریون رو نمی‌بهناسم، لبخند بزن "

" من همیشه کنارت می‌مونم "

سرم رو چند بار به مبل ضربه زدم و چشم هام زو بستم.

دور خودم چرخیدم و نگاهی به اطرافم انداختم. ذوق کرده بودم. آرزو هام داشتند به حقیقت تبدیل می‌شدند. دور و برم پر از لباس های گوناگون بود.

طبقه پایین رو، از مانتو های رنگارنگ، روسری، شلوار و کیف پر کرده بودم. طبقه بالا هم کلا لباس مجلسی و لباس عروس بود. قسمتی هم برای طراح دکور کرده بودم. یه میز بزرگ، با صندلی که روش راحت باشه و چند تا مانکن و انواع وسایل طراحی و دوخت و دوز هم براش گذاشته بودم. همه چیز عالی بود.

برای خرید این وسایل ها، وام گذاشته بودم.

آریا هم برام خیلی جنس فرستاده بود. البته بعد از اون روز ندیدمش.

به یکی سپرده بود برام بیاره. بعد از اون روز، حتی بهم زنگ هم نزده بود. دلم خیلی براش تنگ شده بود؛ اما اون دیگه مال من نیست.

حتی درست نیست بهش فکر هم بکنم.

تصمیم گرفتم که از این به بعد، زندگیم رو خوش بگذرونم.

بیست و یه سال از عمرم تباه شد. دیگه بسه. الان وقتشه از هر چی سختیه دور بشم و از سال های باقی مونده عمرم استفاده کنم.

کاش می‌شد مثل این پولدار ها به سفر خارج از کشور می‌رفتم.

با باز شدن در شیشه‌ای، ریشه افکارم پاره شد. خانم خیلی شیک پوشی وارد شد. یه سمت شالش رو دور گردنش گره زده بود و سمت دیگه‌اش و روی شونه‌اش انداخته بود. یه جلو باز صورتی رنگ، با شلوار و زیر سفید پوشیده بود. چشم هاش آبی رنگ بود و لب های باریکی داشت.

با خوش رویی سمتم اومد و باهام دست داد: سلام، اسم من یاسمین، من و آریا به این‌جا فرستاده.

یه لحظه حسادت کردم.

آریا چه دوستای خوشگلی داره.

دستش رو گرم فشردم: خیلی خوش اومدید. بله خبر داشتم.

یاسمین نگاهی به اطرافش انداخت و با لبخند گفت: مغازه خوشگلی دارید. امیدوارم با هم پیشرفت کنیم.

متقابلاً لبخندی زدم: خیلی ممنونم. امیدوارم.

به طبقه بالا هدایتش کردم.

به میز و صندلی‌اش اشاره کردم: بفرمایید، اون‌جا می‌تونید کارتون رو شروع کنید.

سرش رو آروم تکون داد: خیلی ممنونم.

چشمان اشکی
با مهربونی گفتم: اگه چیزی لازم داشتید به من بگید.

باشه ای گفت.

سر جای خودم برگشتم.

نفس عمیقی کشیدم. می خواستم همه قرض هام رو به آریا پس بدم. می خواستم به کل از زندگیش بیرون برم.
در مغازه باز شد.

با خوشحالی از جام بلند شدم.

الینا ذوق زده بغلم کرد: وایی چه مغازه خوشگلی شده. مبارکه عزیزم.

من و از خودش جدا کرد و مشغول بررسی اطراف شد.

نهال با لبخند گرمش گفت: واقعا عالی، مبارکه.

نگاه پر از محبتم رو به هر دو دادم: خیلی ممنون بچه ها، خیلی خوشحالم کردید که اومدید. چه خبر؟ حالتون خوبه؟

الینا اخمی کرد: بدون تو اصلا خوب نیستیم. آدرس خونه تو بلد نبودیم. آریا چند روزه همش تو اتاقشه، حتی نمی تونیم باهاش حرف بزنیم. اداره هم نمیره.

سعی کردم نسبت به حال آریا بی تفاوت باشم.

دست هام رو داخل هم قفل کردم: ببخشید، این جا جای نشستن هم نداریم.

نهال هم انگار حال رو فهمید. لبخند تلخی زد: اشکالی نداره، ما فقط اومدیم ببینیمت.

نفس عمیقی کشیدم و لباس های نا مرتب رو مرتب کردم: واقعا خوشحالم کردید. حالا که اومدید بیاید یه چیز ی به عنوان کادو بر دارید.

الینا ابروهاش بالا رفت: اومدیم ازت خرید کنیم.

سرم رو کج کردم: خرید نه، کادو بردارید.

نهال با مهربونی گفت: نه عزیزم، اومدیم خرید کنیم تا اولین مشتری هات باشیم.

با لبخند ساکنم گفتم: خیلی خوب، پس برید بخرید.

نهال دو تا مانتو با یه شلوار برداشت و یه لباس مجلسی هم به یاسمین سفارش کرد. الینا هم یه لباس مجلسی و سه تا مانتو برداشت.

نهال در حالی که خرید هاش رو روی دستش جا به جا می کرد، با شیطنت گفت: مغازه تو بردیم.

چشمان اشکی
زیر خنده زدم.

رفتم و چهار تا روسری برداشتم. دو تا مال نهال و دو تا مال اینا. تنها چیزی که برنداشته بودند، روسری بود.

وقتی اون ها رفتند، سه تا مشتری اومدند.

برای روز اول کار، خیلی عالی پیش رفتیم.

اونا که رفتن، دلم بی اراده گرفت.

پشت میزم نشستم و نگاهی به پشت سرم انداختم.

جای دستمون که رنگی بود. با بغض بهش دست کشیدم و اشک هام پایین ریخت.

قلبم از این دوری درد می کرد. بی تفاوتی جواب نمی داد.

یعنی حالش خیلی بده؟!

چرا بیرون نیومده؟ نکنه بلایی سر خودش بیاره!

اگه هیچ وقت دیگه نبینمش چی؟

با نشستن دستی روی دستم، ترسیده از جا پریدم.

با دیدنش متعجب از جام بلند شدم.

- تو... تو اینجا چی کار می کنی؟

چشم هاش و روی هم فشار داد و هر دو دستم و گرفت.

آشفته شده بود. ریشاش در اومده بود و صورتش خسته بود.

با دیدن دست هامون تو دست هم، خواستم عقب بکشم که محکم تر گرفت.

- باید حرف بزنیم.

عصبی رو بهش گفتم: داری چی کار می کنی؟ یکی ببینه چی فکر می کنه؟

قطره اشکی از چشمش چکید.

همون جا دلم آب شد و دیگه زندگی برام بی معنا شد.

با لحن خش داری لب زد: با دایی حرف می زنم. نمی توانم تحمل کنم. دیوونه می بشم. بدون تو نمیشه.

چشمان اشکی

اومدی و جوری موندگار شدی که رفتنت، روحم و برد.

نرو و بمون. بمون که باهم بجنگیم. من دوست دارم دلسا!

همون جا باز متولد شدم. با همون حرف ها.

با همون لحنش و اون طرز بیان. حالا یه دلسای جدید بودم.

بدون توجه به مکان، از ته دلم بغلش کردم.

بغلش کردم و چشم هام و بستم.

چشم هام و بستم تا ابدی بمونه. ابدی هم موند.

عشق گاهی شیرین تر از عسل، با ترکیب شکر و قند سمتت میاد.

عشق گاهی به زیبایی بهار، شکوفه میده و لبخند به لب های کوچیک و معشوقش میاره.

عشق گاهی من بودم و گاهی اون؛ اما حالا ماییم و این یعنی خوشبختی.

«پایان»

ساعت ← ۱:۴۳

«تاریخ: یکم فروردین ماه سال هزار و چهارصد و یک»

برای خوندن بقیه رمان های نویسنده، به چنل تلگرامی ایشون مراجعه کنید.

https://t.me/saniya_roman

